

ژینوسی

ارشد علم و ادب
سید علی حسینی
کتابخانه
طیبه (عزرا) مشهد روزی صلوات الله علیه
ژینوس

فریدون ادیب یغمایی

تهران ۱۳۷۶

چاپ اول : پاییز ۱۳۷۲

چاپ دوم : زمستان ۱۳۷۲

چاپ سوم : زمستان ۱۳۷۶



انتشارات چکاوک : تلفن : ۷۵۰۱۰۳۷، فاکس : ۷۵۰۲۴۱۲

ژینوس / فریدون ادیب یغمائی

لیتوگرافی : ترام ، چاپ : کیلک

تیراژ : ۵۰۰۰

آدرس نویسنده: تهران صندوق پستی : ۱۴۱۸۵/۷۶۹

شابک : ۹۶۴-۶۰۴۳-۲۸-۳

ISBN : 964-6043-28-3

حق چاپ محفوظ

نخستین کتابم:

هدیه ای برای همسرم

سخنی با شما

این کتاب را در سال ۱۳۴۰
نوشتم و در سالهای بعد نیز کتابهای
دیگری نوشته شد. به هنگام نگارش
این کتابها، می دانستم که به اقتضای
شغل خود، اجازه چاپ و نشر آنها را
نخواهم داشت و ... هیچ تمایلی هم
به انجام چنین کاری نداشتم زیرا
هرآنچه را که می نوشتم فقط برای
تسلی دل و جان خویشتن بود و البته
نه برای جلب رضایت مردم و
خوشنودی خاطر آنان.

و حال پس از گذشت بیست و
هشت سال، به فکر چاپ و نشر چنین
کتابهایی افتاده ام و شگفتا که امید بر
آن بسته ام که شما، کتاب «ژینوس» را
بپسندید و موجبات دلگرمی و
تشویق مرا در راستای چاپ و نشر
سایر کتابهایم نیز فراهم سازید!

این، آرزویی بس بزرگ و ناممکن
به نظر می رسد. ولی ... مگر نه این
است که هیچ چیزی در این دنیا محال
نیست؟
ف. ا. ی

بخش اول

شب شنبه سی و یکم اردیبهشت - احساس کردم که خسته شدم. خسته، از پرسه زدن در خیابانها، از سرگردان بودن در دنیای بی انتهای تخیل، از تفکرات و اندیشه‌های بی‌حاصل و ... جستجوهای نافرجام در ژرفای خویشتن. برایم گریزی لازم بود، پناهگاهی برای آسودن، فکر نکردن، رنج نبردن، غنودن و آرامیدن.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و سرانجام سینما رفتن را برگزیدم. بلیطی تهیه کردم و وارد سالن انتظار سینما «متروپل» شدم تا فیلم بسیار ارزنده «گوشواره‌های طلایی» را که «ری میلاند» در آن هنرنمایی می‌کرد، تماشا کنم و اندک لذتی ببرم. اگرچه می‌دانستم باید بیش از نیم ساعتی بردباری پیشه سازم و صبر و تحمل در انتظار ماندن را پذیرا گردم.

بنا بر عادت معمول و همیشگی خود، خلوت‌ترین گوشه و مکان را

انتخاب کردم و به آن سو روانه شدم، جایی که می توانستم تا حدودی از ازدحام مردم و گفتگوهای تهی از هرگونه لطف آنان، در امان باشم.

فرار از مردم و پناه آوردن به خلوت و تنهایی، چیزیست که گریز از آن برایم میسر نیست. روزگاریست که با تنهایی آشنا شده‌ام، با آن انس و الفتی پیدا کرده‌ام، به تنهایی خو گرفته‌ام و با آن زیستن را آزموده و زیبا یافته‌ام. در جهان تنهایی، زشتی ندیده‌ام، فریب و نیرنگی نشناخته‌ام، دروغی شنیده‌ام، با ریا و تزویر روبه‌رو نشده‌ام. پس، این صفا و پاکی را از آن خود ساخته‌ام. با خود بودن و در دریای اندیشه غوطه خوردن را با جان و دل پذیرفته‌ام. تفکر را به منزله گامی در نامتناهی نهادن یافته‌ام، راهی طولانی که زمانی بس بلند را برای پیمودن نیازمند است و چون این کار میسر گردد و اگر چنین اعجازی صورت گیرد، عظمت جاویدان، فرجام این مسافرت بسیار زیبا و دلپذیر خواهد بود.

تنهایی را دوست می دارم و از مردم گریزانم. مدتهاست که از مردم کناره گیری کرده‌ام زیرا در آنان هرگز صفا و صمیمیت، مهربانی و شفقت، یکرنگی و صداقت را نیافته‌ام.

در زندگی، بدی فراوان دیده‌ام، دروغ بسیار شنیده‌ام، نیرنگ و ریا را افزون‌تر از توان هر انسانی چشیده‌ام و طعم تلخ‌تر از زهر آنرا برای تمام طول عمر خود، به ناچار پذیرا گشته‌ام. از هیچ فردی مهر و محبتی ندیده‌ام، انسانیت و ترحم را فقط در دور دستها دیده‌ام، بر فراز کوهستانها، در افقها، در آسمانها و در نامتناهی جهان. چون دست‌یازیدن به آن را ناممکن یافته‌ام زیستن در رؤیا را آغاز کرده‌ام، رؤیا در تنهایی را، بر خورداری از آن نشاط و شادابی را که هرگز در جهان واقعیها برایم امکان‌پذیر نیست.

آن روز در سالن انتظار سینما متروپل، اسیر چنین اندیشه‌های ناگواری بودم که ناگهان احساس کردم رشته افکارم از هم گسیخته شد. از آن تخیلات زهرآگین رهایی یافتم و از آن دنیای وهم ورنج آلود به خویشتن بازگشتم. چیزی به طراوت نسیم بهاری و عطر گلهای رنگارنگ، بر چهره‌ام سنگینی می‌کرد، فشاری که می‌توانستم آن را با تمام وجود خود درک کنم. گویی در سیطره پرتو حیرت‌انگیز و ناپیدایی قرار گرفته‌ام، یک پرتو مغناطیسی که از چهره‌ام می‌گذشت و در ژرفای جانم ره می‌سپرد و بر ضربان قلبم می‌افزود.

بی اختیار نگاهم به سویی کشیده شد:

آنجا، سه متر دورتر از من، دو چشم زیبا و افسونگر آسمانی رنگ، به رویم خیره گشته بود. چشمانی به سان دو دریای نیلگون، دو اقیانوس بیکران با لمعانی همانند بازتاب انوار سیمین ماه در یک شب زیبای بهاری بر سطح آب. نگاهی ممتد و طولانی، رثوف و مهربان، کاونده و لبریز از مهر و عطوفت، و تهی از هرگونه تمناهای جسم و جان.

در مدت زمانی کوتاه، دریافتم که چیزی در ژرفای جانم فرو می‌ریزد و به دنبال آن، لرزشی مطبوع بر سراپای وجودم استیلا می‌یابد. زندگی فراموش می‌شود، گذشته‌ها از یاد می‌رود، جهان هستی بار دیگر زیبایی و عظمت قابل ستایشی پیدا می‌کند. نگاه جویای آن چشمان زیبا در دیدگان من، چون سیلی از دریای محبت فرو می‌ریزد و در جسم و جانم جاری می‌شود و سرانجام در قلبم آشیان می‌گزیند و من ... که اراده و اختیار از دست داده‌ام، تن فرسوده و روان خسته‌ام را به امواج زیبا و آسمانی رنگ آن دو اقیانوس بی‌کران می‌سپارم تا خستگی جسم و فرسودگی جان را در آن شستشو دهم و عمر دوباره پیدا کنم.

آن مستی مطبوع، آن رخوت و سستی شیرین، چه مدت زمانی طول کشید؟ نمی دانم. فقط آرزو می کردم که سفر در امواج ملایم و نوازشگر آن آبهای زلال تا ابدیت ادامه یابد، تا آنجاکه رنجها فراموش شود و دردها در سواحل دوردست و در افقهای ناپیدا، برای همیشه مدفون گردد.

صدای دختری از همانجا به گوشم رسید:

- هی ... ! فرخ لقا! کجایی؟

پیوند نگاهها از هم گسیخته شد. کوشیدم تا اندکی بر اعصاب و اعمالم مسلط شوم و خونسردی خود را بازیابم. تلاشی نومیدانه، زیرا که می دانستم رنگ طبیعی چهره ام را از دست داده ام.

ابتدا، فقط «او» را دیدم، دختری را، فرشته ای که گویی هم اکنون درپچه ای از آسمانها گشوده شده و این الهه زیبایی، بال و پر گشوده و برای چند صباحی هوس زیستن در زمین را کرده، پروازکنان به سویم آمده، و اراده و مشیت الهی را برایم به ارمغان آورده است. دختری زیبا و شیک پوش، دویس آسمانی رنگ بر تن با کفش و کیف و دستکش سفید. رنگ صورت مهتابی و موهای پر پشت خرمایی که از شانه هایش نیز به پایین سرازیر گشته بود.

رنگ آمیزی چشمها و صورت و موها اندکی نامتجانس، و شاید تا حدود بسیار زیادی نامتعارف، ولی ناهمگونی خیره کننده، اعجاز طبیعت، نوعی نقاشی سحرآمیز، ستایش انگیز، فوق تصور انسانی و بدین جهت بهت آور.

در نخستین نگاه، احساس کردم که قبلاً او را دیده ام، بارها دیده ام، سالهای بسیاری با او زندگی کرده ام، او با من آشناست، آشنای دیرین، در روزگار گذشته با او همکلام شده ام، سخنها گفته و حرفهای بسیاری

شنیده‌ام. او، جزیی از وجود من است، گمگشته‌ای از جسم و جان من ... ولی در نگرشی دوباره، با این حقیقت آشنا شدم که «او» ساخته و پرداخته نیاز جان من بود، خواسته و آرزوی جان از سالها سال پیش. زمزمه‌ها و فریاد خاموش دل، تجلی‌گر و تجلی‌گاه تمام امیدها و آرزوهای سراسر زندگی‌ام و این ... دیگر وهم و رؤیا نیست، نمایشگر آمال عمری‌ست که سپری شده، ولی خواستها در گذر زمان، همواره پایدار و استوار برجای مانده‌اند تا در این زمان و مکان او را باز یابم و به دل و جان خویشتن اختصاص دهم.

آنگاه، وقار و متانت، شخصیت بارز و غرور چشمگیر او را دیدم، غرور شکوهمندی که ابهت و برتری کامل او را بر دیگران نمایان می‌ساخت. شکوه و عظمتی که هرگونه جسارتی را از انسانها سلب می‌کند و آدمی را به تعظیم و تکریم وامی‌دارد، نگاهی که هوسهای رذیلانه را در هر مردی به خاکستر می‌نشاند، نگرشی که هر بیننده را مجبور به ادای احترام می‌کند.

شکوه و عظمتی به وسعت آسمان، انسان؟ نه، رؤیایی نهفته در دریای نور و برای او می‌بایستی در دل و جان خود نام مناسبی پیدا کنم و ... چه آسان در این کار توفیق یافتم: او را «مہتاب» نام نهادم.

در کنار «مہتاب»، دختری را دیدم، با چشمهای میشی رنگ، موهای سیاه، رخساری سبزه و گونه‌های سرخ، زیبا و خوش لباس، نگاهی سرشار از شیطنت و شور و شوق جوانی، جذابیت بسیار، آرم دخترانه؟ هیچ.

همین دختر بود که لحظاتی پیش، هنگامی که متوجه شد نگاه مہتاب در چهره‌ام، نگرشی نامتعارف و نامتداول است، و دیدگان من و او زمانی

بس طولانی به هم پیوند خورده، درحالی که عنوان فرخ‌لقا! را زبنده مهتاب می‌دید، بازوی او را گرفته و با شدت به سمت خود کشید. با صدایی که تلاش می‌کرد توجه مردم را جلب نکند، قهقهه کوتاهی زد و آنگاه بی‌محابا، بانگاهی خریدارانه، سراپای مرا و قیحانه برانداز کرد. جمله کوتاهی را به آرامی خطاب به مهتاب بر زبان راند، و به دنبال آن خنده دیگری سر داد ولی با اینهمه، در قیافه ملکوتی و پرتشخص مهتاب، کوچکترین تغییری حاصل نشد.

درهای ورودی سالن سینما باز شد. اندکی تأمل کردم. مهتاب و دختر همراهش نیز خیلی به آهستگی به راه افتادند. تصمیم گرفتم که هیچگونه شتابی از خود نشان ندهم و جزو آخرین افرادی باشم که وارد سالن سینما می‌شوند. با برآورد ساده‌ای چنین پنداشتم که مهتاب و دوست همراهش، زودتر از من وارد سالن خواهند شد ولی این تصور را به حقیقت نیافت. آنان به جای این که مستقیماً به سمت در ورودی حرکت کنند با گامهای آهسته خود، مسیر دایره‌مانندی را پیمودند و در نتیجه، هنگامی خود را در آستانه در ورودی یافتیم که مهتاب در میان من و دوستش قرار گرفته بود.

عطر خوشایندی را که در هوا پراکنده می‌شد استشمام کردم، عطری فرانسوی که نامش رانمی دانستم. عطر مهتاب رایحه مطبوع و دلنشینی داشت، یادآور عطر گل یاس، رخوت‌بخش و رؤیایی، نفحه‌ای خاطره‌انگیز، یک خاطره همچون یک رؤیا، پایدار و همیشه برقرار، به درازای تمام طول عمر آدمی، هزاران بهار، هزاران جلوه‌های زیبای طبیعت، گلها و شکوفه‌ها: عطری چون بوی خوش گل یاس.

ناگهانی اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. کیف سفید رنگ «او» که از شانه‌اش آویزان بود، به آهستگی سر خورد و بر زمین افتاد. ایستادم و

برجای ماندم. کیف درست در جلو پاهای من قرار داشت. مهتاب در جهت راست خود، به سرعت چرخید و رودرروی من قرار گرفت:

شعله آتشی در جوار انبار باروتی، آماده انفجار.

ثانیه‌ای گذاشت و بار دیگر آن چشمان آسمانی رنگ بر چهره‌ام فروغی از زندگی پاشید. چه کوتاه بود آن زمان، و در همانحال طولانی که ابدیتی در خود نهفته داشت:

کافی برای جان ستاندن، و شاید ... جان بخشیدن.

به آهستگی خم شدم تا کیف او را بردارم و این درست مصادف با حرکت مشابهی بود که او انجام داد. در یک لحظه دستهای من و او به کیف رسید. درحالی که هر دو با انگشتان خود کیف را گرفته بودیم، به پا خاستیم. خم شدن در زمان بسیار کوتاهی انجام گرفت ولی قد راست کردن، وقت بیشتری را طلب کرد. لحظه‌هایی به یادماندنی که صورت من و او بیش از چند سانتی متر با هم فاصله نداشت. رویدادی که فقط یک بار در زندگی برای انسان و به خاطر انسان به وجود می‌آید، جانی را به آتش می‌کشد و می‌گذرد و هرگز تکرار نمی‌شود.

انگشتان خود را از کیف او دور کردم. لبخندی ملیح بر آن لبهایی که همانند غنچه نوشکفته گل سرخ بود، نقش بست. اندکی خون به چهره‌اش دوید و این، زیبایی‌اش را افزون‌تر ساخت:

-اوه، متشکرم آقا ...

صدایی ملایم و لطیف، سرشار از مهربانی و عطوفت، به سان آوای فرشتگان آسمان، نغمه یک پرندۀ سپیده‌دم بهار، طنین موسیقی بتهوون. دربهای سالن بسته شد و چراغها خاموش گردید. آگهیهای تبلیغاتی بر پرده سینما نقش بست. چند مأمور کنترل درحالی که چراغ‌قوه‌هایی

دردست داشتند، بلافاصله ظاهر شدند و یکی از آنان مرا به سمت ردیف و صندلی مشخصه‌ام، راهنمایی کرد. از مهتاب و دوست او بی‌خبر ماندم. چشمانم بر پرده سینما دوخته شد ولی دیگر چیزی نمی‌دیدم. آشفته‌تر از آن بودم که صدایی بشنوم و یا زمان و مکان را تشخیص دهم. بار دیگر قدم در دنیای تاریکیها نهادم. در مفاک درون خویشتن گم شدم، سرگردان شدم و ... راه نجاتی نیافتم. آرزوها و امیدهای بسیاری در دل داشتم، و نیاز جان خود را می‌دانستم ولی حتی لحظه کوتاهی هم نمی‌توانستم موقعیت اجتماعی خود را فراموش کنم. آنچه که بودم و هر آنچه را که توان و قدرت اجرایش را داشتم، با خواسته‌ها و امیال خود، با نیازهای جان خویشتن، رو در رو نهادم. این دو، فاصله بسیاری از هم داشتند، هزاران هزار فرسنگ، برای انسانی چون من رسیدن به چنین آرزوهایی، امکان‌پذیر نبود. تفاوت بسیار و مشکلات بیشماری مابین «خواستن» و «توانستن» وجود داشت. آه، می‌دانستم و در همانحال یک انسان بودم، با امیدها و آرزوهایی که هرگز برآورده نشده، با امیالی که ره به جایی نبرده و اینها همه، درماندگی را به دنبال داشته، یأس و نومیدی را، بدبختی را، حرمان و حسرت را.

در ژرفای جانم غوغای بزرگی برپا بود. فریاد رسایی برمی‌خاست و به شدت وی‌رحمانه خفه می‌شد، آرزویی که زندگی طلب می‌کرد و مرگ تحویل می‌گرفت. شاخه‌امیدی که قصد روئیدن و بارور شدن را داشت ولی سر از خاک برنداشته، لگدکوب می‌گردید. مردی در غرقاب برای نجات جان خویشتن تقلای بسیار می‌کرد ولی بیهوده تن می‌فرسود زیرا که پاهایش، اسیر بوته‌ها و علفهای هرز وحشتناکی، در کف گرداب بود، رهایی و گریز از آن، آرزویی بس محال می‌نمود.

انسانی در گرداب، مردی در مرداب ... او می‌خواست آزاد شود و رهایی یابد و در آزادی به دلخواه خویشتن زندگی کند، مهتاب را دوست بدارد، عزیز و گرامی بشمارد، چون بت‌پرستی در مقابل او زانو بر زمین زند و یک عمر ستایشگرش باشد، کلمات و جملات محبت‌آمیزی بشنود. برای نخستین بار در تمام دوران زندگانی‌اش، مزه شیرین عابد و معبود بودن را، عاشق و معشوق بودن را، این شهد شیرین هستی و حیات بشتر را، در دهان تلختر از زهر خود بیازماید، این آب حیات را، این اکسیر عمر جاودانی را تا آخرین قطره بنوشد، جان او را با جان خود پیوند زند و از پیوند جانها دنیای سعادت و آرامش لایزال بسازد. آشیانه خوشبختی را، شادیاها و خنده‌ها را، و هزاران چیزهایی را که همواره خواسته و هرگز به دست نیاورده، از آن خود کند و به سان یک انسان به زندگی خویشتن ادامه دهد.

ولی او دیگر آزاد نیست. زندگی به دلخواه خویشتن، برایش میسر نیست. حتی فریاد کشیدن و استمداد هم، ممکن نیست. هیچگونه راه گریز امکان‌پذیر نیست.

سالها پیش، انسانها! او را محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه کرده‌اند. آزادی و آزادگی را از او گرفته‌اند. دیواری پس از یک دیوار بر اطرافش کشیده‌اند و روز به روز حلقه اسارت را تنگ‌تر ساخته‌اند. زنجیر سنگین و مستحکمی بر دست و پاهایش نهاده‌اند و در سیاهچالهای عمیقی برای همیشه زنده به گورش کرده‌اند، تا همواره از روشنایی آفتاب و «مهتاب» دور بماند، در تاریکی و ظلمت بفرساید و بمیرد و ازین برود.

وه، این دخمه‌های تاریک و بن‌بست، چه نامهای زیبایی یافته‌اند: مقررات اخلاقی و اجتماعی، انجام وظایف قانونی، گوش سپردن به ندای

انسانی و ... پای بندی همیشگی به وجدان و اطاعت کورکورانه از او امر ان.
 آنجا، هنوز مردی در گرداب است، انسانی در مرداب ... و فریادرسی
 هم ندارد.

فیلم به اتمام رسید و چراغهای سالن سینما روشن شد. با شتابی
 بی دلیل خود را به درب خروجی رساندم. با وجود این، با آن سرعتی که
 مایل بودم نتوانستم از سینما خارج شوم. از یک چیز می گریختم، بی آن که
 با ماهیت آن آشنا باشم، شاید ... گریز از موقعیت و هم آلود جدیدی که با
 آن بیگانه بودم. دقایقی بعد، باز هم خود را در خیابان لاله زارنو و در مقابل
 سینا متروپل یافتم. نفس عمیقی کشیدم و با استنشاق هوای مطبوع بهاری،
 همچون انسانی رهاسده و رهایی یافته از مشکلات درمان ناپذیر، آرامشی
 در خود احساس کردم. مدت کوتاهی سرگرم تماشای مردمی شدم که
 همه شاد و خندان، دور از هر گونه غم و اندوهی، در خیابان قدم می زدند.
 خیابانهای لاله زار، اسلامبول، نادری، گردشگاه همه روزه گروه کثیری از
 مردم تهران ... میعادگاه عشاق و شیفتگان، زیبارویان و شیک پوشان. نگاه
 آرزومندی در دیدگان، نگاهی سرشار از تمناهای جسم و جان.

آهسته و قدم زنان عرض خیابان لاله زارنو را پیمودم و در آن سمت،
 وارد کافه قنادی «شیرین» شدم. «کاظم» پیشخدمت خوب و مهربانی که از
 هشت سال پیش مرا می شناخت، با لبخند همیشگی خود، به اسقبال آمد
 و مرا به سوی میزی که همیشه در پشت آن می نشستم، هدایت کرد و چند
 دقیقه بعد، مطابق معمول، فنجانی قهوه ترک و لیوانی آب خنک را بر روی
 میز نهاد و باز هم با آن لبخند مهربانش از من دور شد.

قهوه ترک بسیار مطبوع را جرعه جرعه نوشیدم و سیگاری روشن کردم. چشمان خود را به دود آتش سیگار دوخته و مسیر آن را در هوا تعقیب می‌کردم.

دود و آتش و خاکستر. یادآور گذشته‌ها، سیلان اندیشه‌های تلخ در خاطر آدمی، صحنه‌های دردناک و ناگواری که از لحظات به هم پیوسته دیرین در گوشه و زوایای ظلمانی جان باقی مانده‌اند. گذشته‌ها که هرگز از خاطر نمی‌روند زیرا خود، خاطره‌هایی هستند. دردها، زخمها و ناله‌ها، چون همزادی از انسان جدایی‌ناپذیر گشته‌اند. آن فریادهای خاموش، آن آه‌های سرد، آن حسرتها و ناکامیها، بخشی از زندگی شده‌اند.

سالهای زیادی تنها ماندن، این ماهها و روزها را، ساعتها و لحظه‌ها را، با رنج و مرارت، با سختی و مشقت سپری ساختن، تنهایی را، این سکوت مداوم و ظلمانی را تحمل کردن، طاقت فرساست. تنهایی آزاردهنده و کشنده است. تنها بودن و تنها ماندن جان را می‌فرساید. فرسایش جان، خستگی جسم و تن را به دنبال دارد، غم و اندوه را، حسرت و نومیدی را، همیشه آرزو بردل ماندن را، تباهی زندگی را.

برای رهایی از تنهایی، این سرآغاز نومیدی، راه سفر بریستم و روانه دشت و بیابان گشتم. می‌رفتم که از تنهایی بگریزم. مدت زمانی در آغوش طبیعت بسر برم و به انسانیت و حقیقت دسترسی پیدا کنم. بر این باور بودم که انسانها! در دامنه سرسبز و خرم کوهها و در حاشیه جنگلها زندگی می‌کنند، صفا و پاکی طبیعت را در دل و جان خود نهفته‌اند. چنین اشخاصی، انسانیت و فضیلت را برگزیده‌اند و از آن خویشان کرده‌اند، با این صفات خوب انس و الفت جاودانه یافته‌اند و همواره جز نیکی و نکویی راه دیگری در پیش نگرفته‌اند.

از تنهایی می‌گریختم و در جستجوی انسانیت بودم. ولی افسوس که راه را گم کردم و به بیراهه افتادم. در کوره‌راه پریچ و خم زندگی، چشم‌بسته و ناآگاه پیش می‌رفتم. خسته بودم و تشنگی آزارم می‌داد. هنگامی که کویر خشک و سوزانی را پشت سر نهادم از دور چشمه آب زلالی دیدم و آن را آب حیات پنداشتم. شتابان به آن سو رفتم: در امید قطره‌ای از آب. ولی آه، چشمه آب خشک بود، آنجا سراب بود، فریب بود، لانه مار بود.

نیش مار و زهر مهلک آن، بر جانم نشست. بدین‌سان پوسیدن آغاز کردم، پوسیدم و پوچ شدم، هیچ شدم، خاک شدم، خاک بیابان شدم. هر روز هزاران نفر پای بر این خاک می‌نهند و می‌گذرند. ولی آنان، هرگز در دل خاک، جوانه امید را که سوخته و خاکستر شده، نمی‌بینند. ناله‌هایی را که از دل خاک برمی‌خیزد، و شبها به شیون و زاری مبدل می‌شود، نمی‌شنوند. هرگز پشت سر را نمی‌نگرند تا سایه‌ای از حسرت را، که همواره چون روحی سرگردان به هر سو در حرکت است، ببینند و تماشا کنند. شبی از انسانی را که در روزگاران گذشته برای خود آرزوهایی داشته، در جستجوی کلبه امید و انسانیت بوده، و هنوز هم کاشانه و آشیانه‌ای برای خویشتن نیافته است.

- اجازه می‌فرمایید از میز شما استفاده کنم؟

گویی زمین لرزه شدیدی به وقوع پیوست، شکاف بزرگی در دل تیره خاکها پدید آمد و من از جایگاهم در گذشته‌ها، به زندگی و لحظاتی که جریان داشت، پرتاب شدم.

این صدایی بود که آنرا به خوبی می‌شناختم، صدایی که طنین موسیقی را می‌مانست و آن عطر خوشبو، که گویی عطر گل یاس بود. لحظه کوتاهی

مغزم از تعقل و تفکر بازماند. فقط به حکم غریزه انسانی، اندکی شتاب آلود، به پا خاستم و سری به احترام فرود آوردم:

-البته، خواهش می‌کنم، خیلی هم مفتخرم.

-باور بفرمایید قصد مزاحمت ندارم. می‌بینید که دیگر یک میز خالی هم وجود ندارد. وانگهی خود را موظف دیدم که از لطف و مرحمتی که در سینما نسبت به من ابراز کردید از شما تشکر کنم و از این که افتادن کیف من موجبات زحمت شما را فراهم ساخت، پوزش بخواهم.

«مہتاب» بود، فرشته آسمانی سالن انتظار سینما مترویل. تنها، همچنان زیبا، سرشار از غرور و تشخیص، وقار و متانت. تندیس الهه‌ای از اساطیر باستان، برای ستایش، برای ستودن و تقدیس کردن، در آن سوی میز و بر روی یک صندلی، یک شکوه و جلال و عظمت آسمانی، رنگین‌کمانی پس از ریزش باران بهاری، در یک فاصله بسیار نزدیک و روبه‌روی من.

نگاهی بسیار سریع به هنالن کافه قنادی انداختم: تمام میزها اشغال بود. ولی این برای من، برای توجیه عمل این دختر زیبا و آکنده از غرور، کافی نبود. من با وضع اجتماعی تهران، با وجود گسترش روبه‌تزايد فرهنگ غربی، و آغوش پراشتیاق جوانان برای استقبال و پذیرش آن، کاملاً آشنایی داشتم و از این آگاهی، می‌توانستم به‌خوبی نتیجه‌گیری کنم که اقدام به چنین کاری، کاملاً برخلاف موازین حاکم بر اجتماع ماست. اطمینان داشتم که هیچیک از دختران تهرانی این شهامت، این بی‌پروایی، این گستاخی را ندارند که بدون کوچکترین آشنایی قبلی، با خونسردی انجام کاری پیش پا افتاده، از جوانی اجازه بخواهند که در سر میز او بنشینند و با او به گفتگو بپردازند، اگرچه این کار به بهانه خالی نبودن میزی

دیگر و یا تشکر از عملی که معمولاً به سرعت به فراموشی سپرده می شود، صورت گیرد. این اقدام متهورانه، یک سنت شکنی در کشور ما بود و همین مسأله بیش از همه چیز، حس کنجکاوای مرا برانگیخت. با این باور که با یک دختر استثنایی روبه رو شده ام که آگاهی از نحوه تفکر، و اخلاق و رفتار و زندگی او، می تواند از مطالعه جالب ترین کتابها هم برایم شیرین تر و لذتبخش تر باشد.

کاظم، پیشخدمت کافه فنادی، به سرعت پیش آمد و در فاصله نزدیکی از «مہتاب» قرار گرفت. آن لبخند شوخ و مهرآمیز همیشگی را بر لب نداشت. نگاه کنجکاو و جویای خود را به صورتم دوخت. ظاهراً از این که من پس از گذشت چندین سال، وعده ملاقاتی در آنجا ترتیب داده ام، بسیار متعجب و شگفت زده بود.

- چی میل دارید خانم؟

مہتاب پرسش مستقیم کاظم را ندیده گرفت و خطاب به من گفت:

- خواهش می کنم برای من هم فنجان قهوه ترک سفارش دهید.

این همه آشنایی به آداب و نزاکت اجتماعی، حیرت فراوان و تحسین بی پایان مرا به دنبال داشت.

لحظاتی سکوت سنگینی بین ما حکمفرما گردید. سرانجام، برای این که فقط حرفی زده باشم، گفتم:

- راستی ... شما را در سینما همراه دخترخانمی دیدم و نمی دانم چرا فکر کردم که او فقط می تواند یکی از دوستان شما باشد، و البته نه چیزی بیشتر.

- «نسترن»؟ بلی، او یکی از دوستان صمیمی من است ولی ... به زحمت توانستم از دست او رهایی یابم. می دانید، موعظه های طولانی و

بی انتهایش خسته ام می‌کند. دختر خوبی ست ولی من نتوانسته‌ام این حقیقت مسلم را به او بقبولانم که ما دو نفر، تحت شرایط کاملاً متفاوتی بزرگ شده‌ایم و هم‌اکنون نیز از نظر خانوادگی و اصول متداول و رایج در آن، تقریباً در دو شرایط کاملاً متضاد بسر می‌بریم و خواه‌ناخواه، طرز تفکر و اندیشه‌های متفاوتی داریم. بنابراین، اندیشیدن و زندگی کردن، و هر گونه برنامه‌ریزی درمورد آینده را، من نمی‌توانم به سبک او و حتی به شیوه تمام دوستان دیگر، دوست بدارم و یا بپذیرم و ... بدیهی ست که نمی‌خواهم مطابق خواسته و یا سلیقه دیگران زندگی کنم.

باید اعتراف کنم که بسیاری از گفته‌های «مهتاب» برای من در هاله‌ای از ابهام بود ولی به این فکر نیفتادم که برای ادراک بیشتر، توضیحات کاملتری از او بخواهم زیرا امیدوار بودم که ادامه گفت و شنودها، مرا با افکار و اندیشه‌های او بیشتر آشنا خواهد ساخت.

مهتاب به آرامی و تأنی کامل، قهوه خود را نوشید و سپس از کیف سفید و قشنگ‌اش که ظاهراً افتادن آن موجبات آشنایی ما را فراهم ساخت، یک پاکت سیگار «وینستون» و یک فندک «دوپونت» طلایی خارج ساخت. ابتدا سیگاری به من تعارف کرد و سپس خود نیز سیگاری در گوشه لبان زیبایش نهاد، با فندک خود، هر دو سیگار را روشن کردم. مهتاب پس از اندکی تفکر گفت:

- فکر می‌کنم اندکی خنده‌آور و کاملاً دور از رسوم و مقررات متداول دنیای امروز است که ما دو نفر، حدود نیم ساعت است که در پشت یک میز، روبه‌روی هم نشسته و با هم صحبت کرده‌ایم و تا این لحظه، کوچکترین اطلاعی از وضع مخاطب خود و نام و مشخصات او نداریم. با شتاب فراوانی گفتم:

- واقعاً پوزش می‌طلبم. من به گناه و قصور خود اعتراف می‌کنم. این وظیفه من بود که ابتدا خود را معرفی نمایم. پس اجازه می‌خواهم با کمال احترام این فراموشی را جبران کنم. اسم من «کیانوش» است، «کیانوش مینائی». پانزده سال تحصیل کرده‌ام و در پایان تحصیلاتم یک دانشنامه لیسانس به‌دست آورده‌ام. بنا به علل مختلفی تاکنون نتوانسته‌ام به تحصیلات خود ادامه دهم. مدرکی که گرفته‌ام ثمره نیمی از عمر من است. نه، بیشتر از آن، زیرا که فقط بیست و هفت سال دارم.

آنگاه در مورد تحصیلات و شغل اداری خود تا حد لزوم به‌او توضیحاتی دادم و سرانجام، این نکته را یادآور شدم که:

- اینها را برای معرفی خود کافی می‌دانم. البته اگر اطلاعات بیشتری از زندگی من بخواهید با کمال میل آماده پاسخگویی به هر گونه پرسش شما هستم.

- شما خیلی خوب حرف می‌زنید. شمرده، آرام و مختصر و مفید، کافی برای آگاهی دادن و آگاه ساختن، به گونه‌ای که دیگر جای پرسشی نمی‌ماند و نیازی به آن احساس نمی‌شود. ولی من می‌خواهم با شما بیشتر سخن بگویم، از خود و از سرگذشت خود، این را لازم و ضروری می‌دانم چرا که به خوبی می‌توانم در اعماق دیدگان شما آثار حیرت و تعجب فراوانی را که از بی‌پروایی من ناشی‌ست آشکارا بینم زیرا که بر خلاف آداب و رسوم متداول رفتار کرده‌ام، در آشنایی با شما پیشقدم شده‌ام. در انجام آنچه که دلخواهم بوده لحظه‌ای تردید به خود راه نداده‌ام. چنین رویه‌ای برای شما غیرمنتظره است، ناآشناست، پرسش‌انگیز است و این پرسش هم‌اکنون نیز در نگاهتان پیداست. شما تعجب کردید و شاید هم دچار سوء ظن شدید. این احساس در شما به وجود آمد که با یک انسان

استثنایی مواجه هستید. ولی من یک فرد معمولی هستم و با وجود این، به شما حق می‌دهم، بلی، حق با شماست. بنابراین مجبورم عرف متداول را کنار بگذارم، حرفها و مطالب بیشتری را مطرح کنم. چاره‌ای نیست. این نگاه شما، و این حالت دگرگونه چشمها، مرا به چنین کاری وامی‌دارد و ناگزیرم می‌سازد. گوش کنید، قصه‌ای برای شما تعریف کنم:

اسم من «ژینوس» است، «ژینوس راصع». در دانشکده حقوق سیاسی دانشگاه تهران، سال دوم تحصیلی خود را می‌گذرانم. من فرانسوی هستم، و تا حدودی ایرانی. در پاریس به دنیا آمده‌ام و دوران کودکی خود را در آن شهر سپری ساخته‌ام و در تهران بزرگ شده‌ام. با وجود این‌که شناسنامه ایرانی دارم از اوراق هویت و گذرنامه فرانسوی هم بهره‌مندم. به معنایی تابعیت دوگانه دارم. مسیحی هستم، یک مسیحی کاتولیک. این، بنا به خواست و اراده مادرم تحقق یافته. در پاریس پس از تولد، مرا به کلیسا برده‌اند، آنجا غسل تعمیدم داده‌اند و برایم نام تعمیدی و پدر تعمیدی هم تعیین کرده‌اند.

تولد و زندگی من به افسانه‌ها شباهت دارد: در حدود سی سال پیش، یک جوان ایرانی به نام «کامبیز» جزو گروه دانشجویانی بود که برای ادامه تحصیل به اروپا اعزام شد. کامبیز رهسپار فرانسه گردید و در دانشگاه «سوربون»^۱، در رشته حقوق سیاسی و روابط بین‌الملل به تحصیل پرداخت. خاتمه تحصیلات او با موفقیت چشمگیری همراه بود و از طرف دانشگاه سوربون و شهردار پاریس جوایز و تقدیرنامه‌هایی دریافت کرد و انعکاس این خبر مابین مقامات ایرانی، رضایت و خوشنودی زیادی به وجود آورد.

1. Sorbonne

هنگامی که کامبیز به تهران مراجعت کرد وزارت امور خارجه مقدم‌اش راگرمی داشت و با سرعت زیادی او را استخدام کرد و کامبیز به عنوان یک دیپلمات برجسته ایرانی، رسماً به وزارت امور خارجه فرانسه معرفی گردید. کامبیز پس از یک اقامت کوتاه در تهران، مجدداً رهسپار پاریس شد.

آشنایی و دوستی کامبیز با «ژانت»، یک دختر زیبای فرانسوی، به هنگام تحصیل او در دانشگاه سوربون صورت گرفت. یک دوستی ساده که به سرعت به عشق آتشینی مبدل شد. ژانت نیز دانشجوی دانشگاه سوربون بود و در رشته تاریخ تحصیل می‌کرد. پس از مراجعت مجدد کامبیز به پاریس، این شور و شیدایی به زناشویی و پیوند زندگی آنان انجامید. ثمره عشق و ازدواج کامبیز و ژانت، یک سال بعد در پاریس پا به دنیا نهاد و ... «ژینوس» نام گرفت.

قرار بود کامبیز پس از یک اقامت چهارساله در پاریس، به تهران احضار شود که ناگهان شعله‌های جنگ جهانی دوم زبانه کشید و چنین رویدادی، تمدید اقامت کامبیز در پاریس را، الزامی ساخت.

من از شش سالگی به دبستان رفتم و چهار سال در دبستانی که در حومه پاریس بود به تحصیل خود ادامه دادم و هنگامی که به تهران مراجعت کردم من دهساله بودم و در چنین سنی به دبستان رفتم و تحصیلات خود را به زبان فارسی آغاز کردم و به همین علت است که از لحاظ تحصیلی عقب افتاده‌ام و در بیست و چهار سالگی، سال دوم دانشگاه را به پایان می‌رسانم.

دو سال قبل، هنگامی که تازه تحصیلات دانشگاهی خود را آغاز کرده بودم، وضع زندگی من با مرگ نابهنگام پدرم، که حادثه بسیار تأسف باری

بود، تغییر فاحشی یافت. پاپا مرد و در گورستان «ابن بابویه» به خاک سپرده شد، من ماندم و مامان ژانت. مامان طبق وصیت از پیش تعیین شده پدرم، حداقل تا پایان تحصیلات من و تثبیت موقعیت شغلی و اجتماعی ام، باید در تهران بماند. دوستان و همکاران پدرم در وزارت امور خارجه، از هم اکنون مقدمات استخدام مرا برای سال آینده، فراهم کرده‌اند.

من و مامان شبهای جمعه، همانند ایرانیان و مسلمانان، بر سر مزار پاپا حاضر می‌شویم و شاخه‌های گل نثار آن می‌کنیم. در چنین مواقعی، اشکهایی که از چشمان مامان سرازیر می‌شود این ایقان را در من به وجود می‌آورد که او هیچوقت قدرت دل‌کندن و رفتن از تهران و اقامت دایم در فرانسه را، نخواهد داشت. از تهران، از شهری که همسر و شریک زندگی‌اش در آن به خواب ابدی فرو رفته است، قدرت و توانی دوری‌گزیدن را نخواهد یافت. وانگهی مسافرت‌های سه‌ماهه هر سال ما به پاریس که دوازده سال ست به طور منظم ادامه دارد، دیدار با اقوام و بستگان و دوستان، تا حد بسیار زیادی عشق و دلبستگی او را به موطن اصلی و واقعی‌اش، ارضا می‌کند.

خوب آقای مینائی، اگر معرفی من به این صورت که شرح کامل زندگی ام، با ذکر جزئیات آن بود، برای شما خسته‌کننده و ملال‌آور گردید، مایه تأسف من است. خواستم همه چیز را بگویم تا ملاحظه کنید که طرز تفکر من، چگونگی تربیت خانوادگی من، اندیشه‌های من برای ساختار موقعیت اجتماعی آینده خود، تصمیم قاطع به اتکاء به شخص خویشان در کلیه مسائل زندگی، کاملاً متفاوت و مغایر با دختران ایرانی ست. بنابراین، اعمال و افکار و رفتار من نیز هیچگونه تشابهی با آنان نمی‌تواند داشته باشد. این ژینوس است و این هم سرگذشت او. ژینوس را بشناسید تا در

دیدارهای بعدی ما، در صحبتها و گفت و شنودها، کوچکترین نکته ابهامی هم برای شما باقی نمانده باشد.

ژینوس لب از سخن گرفتن فرو بست. جملات پایانی گفتار او که با غرور و اعتماد به نفس کامل ایراد گردید، احساسی ذلت بار در من به وجود آورد. آشنایی بیشتر با خویشتن، ضعف و حقارت جان را احساس کردن، عجز و زبونی و ناتوانی را در ژرفای وجود خود دیدن، تهور و شجاعت و شهامتی در خود نیافتن، اراده ای برای اتخاذ یک تصمیم بزرگ و حیاتی نداشتن، از شهامت و بی باکی گریختن، چون یک کرم بی ارزش در میان زباله های کثیف و متعفن لولیدن، و برای چنین ادامه حیات سراپا حقارت و پستی و ذلت، نام زندگی نهادن ...

ژینوس با نگاهی به ساعت ظریف خود، گفت:

- باید رفت، موافقید؟

- بلی، در اختیار شما هستم.

هنگامی که پای در خیابان نهادیم، بی اختیار گفتم:

- اجازه می فرمایید شما را همراهی کنم؟

- خواهش می کنم. اتومبیل خود را در چهارراه کنت پارک کرده ام، راه

زیادی نیست و می خواهم از این فرصت استفاده کنم تا از نظریات شما در مورد ملاقات بعدی، آگاهی یابم.

برای شنیدن چنین پرسشی، هیچگونه آمادگی ذهنی نداشتم. ولی

بی اختیار این پاسخ از دهانم پرید:

- روز سه شنبه، ساعت هشت بعد از ظهر، در هتل نادری منتظر شما

خواهم بود تا افتخار صرف شام با شما را داشته باشم.

- هفته آینده؟ چه زود؟! باید از شما تشکر کنم که ملاقات بعدی را به

ماه آینده موکول نکردید! در هر صورت، با یک دنیا خوشحالی و مسرت این دعوت شما را برای صرف شام می‌پذیرم. پس به امید دیدار تا سه‌شنبه بعد.

ژینوس درب اتومبیل «پونتیاک» خود را گشود، اتومبیلی بسیار شیک و مجلل که گویی هم‌اکنون از کارخانه سازنده آن تحویل گرفته شده و تا این لحظه، هیچگونه استفاده‌ای از آن به عمل نیامده است.

دست سفید و نرم او را که به عنوان خداحافظی به سویم دراز شد، فشردم. برق خوشحالی و نشاط و مسرتی در چشمان زیبایش پدیدار شد. پشت فرمان نشست و دستکشهای سفیدش را به دست کرد. اتومبیل روشن شد. ژینوس شیشه را پایین کشید و گفت:

- و شما؟ آه، ببخشید ... داشتم فراموش می‌کردم که غرور سلطه‌جویانه مرد ایرانی، اجازه نمی‌دهد که دختری او را به منزلش برساند.

خنده‌ام گرفت:

- متشکرم. به فکر من نباشید. در حال حاضر احتیاج مبرمی به پیاده‌روی دارم و بعد، فکر می‌کنم اتومبیل کوچک من بتواند تا اندازه کمی از لطف و مرحمتی را که می‌خواهید در حقم مبذول دارید، عهده‌دار گردد.

ژینوس با تکان دست خود، خداحافظی مجددی کرد و ثانیه‌ای بعد اتومبیل او با سرعت سرسام‌آوری از نظرم ناپدید شد.

تنها بودن و راز دل با خود در میان نهادن، دنیایی ست که عوالم

بخصوصی دارد. گاهی این لحظات چنان شیرین و دلپذیر است که انسان آرزو می‌کند لحظه‌های کوتاه به سالهای طولانی تبدیل گردد تا آنجا که ساعتها با ابدیت پیوند یابد و زمانی این دقایق چنان رنج‌آور و پراشتهاب است که گذر آن، فرسایش جسم و جان آدمی را همراه دارد، بدان‌سان‌که تحمل و بردباری ناممکن می‌گردد و حسرت‌رهایی، فراموشی و گریز از خویشتن، خود به صورت آرزویی بزرگ جلوه‌گر می‌شود.

تنها هستم و راز دل با خود درمیان نهاده‌ام. ولی اعتراف می‌کنم که از درک احساس واقعی خویشتن در این لحظات، عاجز و درمانده‌ام. ناتوان از بازشناسی خود و فرسوده از افکار متضادی که گاهی خود را در بهشت و لحظه‌ای دیگر در دوزخ می‌پندارم. چرا اسیر احساسات ناشناخته‌ای هستم که خود توانایی درک مفهوم آنها را ندارم؟ نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم. حادثه چنان غیرمترقبه و سریع رخ داد که تجزیه و تحلیل آن برایم ممکن نیست. ولی اکنون که تنها هستم چرا با خود دروغ می‌گویم و قصد فریب خوشتن را دارم؟ مگر نه اینست که آن «معجزه» آسمانی که مدت‌ها در انتظارش بودم به‌وقوع پیوسته و آن‌همه خوابهای طلایی شبانه‌روزی، صورت واقعیت به خود گرفته است؟ پس چرا شادمان نیستم؟ اگر مدت‌های مدید در آرزوی معجزه بوده‌ام باید قدرت پذیرش آن‌را هم داشته باشم، باید قبول کنم که معجزه چون توفان است و خواه‌ناخواه در آن شادی و غم، نشاط و اندوه، سعادت و محنت، در کنار هم قرار می‌گیرند، آنقدر نزدیک که به هم پیوند می‌خورند و این آمیزش تضادها بحرانی به‌وجود می‌آورد که هم‌اینک قلب و جانم را فرا گرفته است. آری یک توفان، این ویژگی‌ها را هم دارد.

آنچه که امروز دیدم، آنچه که امروز بر من رخ نمود رؤیایی بیش نبود.

چگونه می‌توانم بپذیرم که آن تابش نور در ظلمت، آن گرمی نگاه، آن گفت‌و شنودها، آن گرمای مطبوع در زمستان جان، می‌تواند حقیقت داشته باشد، حقیقت باشد؟ دور از تصور و اوهام، رها از خواسته‌ها و بافته‌های درون، تصویری در خیال، آرزویی محال. ولی این دل چرا یک لحظه آرام نمی‌گیرد؟ چرا دمی آرام و قرار ندارد؟ یک رؤیا، یک معجزه، دور از انتظار، فراسوی آرمان، فراتر از آسمان، گامی در بهشت، در گلزار آرزوها. چگونه می‌توان آنرا باور کرد و چگونه می‌توان آنرا منکر شد؟ این بهشت آرزوها تا کی دوام دارد؟ درختهای سرسبز و خرم، گلهای باطراوت و عطراگین، نسیم فرح‌بخش، تا کجا امتداد می‌یابد؟ من ... ره‌گم‌کرده بیابانها، با تشنگی بی‌امانی در جان، تا کی می‌توانم در این بهشت زندگی کنم و در آن زنده بمانم؟ برای همیشه؟ در امتداد ابدیت؟ نه، این امکان ندارد، هرگز میسر نیست. در رؤیا زیستن، رؤیا را به حقیقت پیوند زدن برای انسانی چون من، نمی‌تواند مداومت داشته باشد. معجزه؟ خوب است. رؤیا؟ شیرین است. ولی مداومت آن آرزویی بیهوده و محال، زیرا این خورشید در آسمان زندگی‌ام خیلی دیر طلوع کرده است. دیر، با شش سال تأخیر.

در تمام سالهای عمرم، در آسمان زندگانی‌ام، نه خورشیدی داشتم و نه ماه و ستاره‌ای. هر چه بود سیاهی و ظلمت بود. تیرگی و تنهایی، تنهایی فرورفته در تاریکی. چه تلخ است یادآوری آن لحظه که در مفاکی تیره و ظلمانی سقوط کردم و همه زندگی خود را ازدست دادم: امیدها را، آرزوها را، دلبستگیها را. و به‌جان پذیرفتم حسرت و ناکامی را، نومییدی و تنهایی را، تنهایی در ظلمت ابدی را. چه هستم من، جز فریادی خاموش، جز انسانی اسیر؟ دست و پا در زنجیر؟ موجودی فراموش‌شده و از یاد

رفته، برباد رفته؟

ژینوس، این دختر زیبای مغرب زمین، این پرندۀ آزاد آسمانها، این دل سرشار از امیدها و آرزوها، نمی تواند با انسانی چون من هماهنگ شود، همگام بامن و در کنار من رهسپار هدف نامعلوم و نامشخصی گردد. تن به خواسته های جان تسلیم کردن، کار من نیست زیرا انسانیتی هست و حقانیتی هم وجود دارد و براساس آن، من حق ندارم ژینوس را، این فرشته زیبا را، اسیر و شریک بدبختیها و نابسامانیهای زندگی خود سازم و او را همراه خویشتن به رژفناي نیستی و نابودی بکشانم.

ژینوس قدرت شگرفی دارد. هیچ چیز در مقابل خواسته های او یارای مقاومت ندارد. از شهامت و بی باکی سهمگینی برخوردار است. هر کاری را که مایل باشد و تصمیم به اجرای آن بگیرد، بلادرنگ به مورد اجرا می گذارد و این ... مسأله وحشتناکی است که بیم و هراسی فراوان در دل و جانم پدید می آورد. این، حقیقت مخوفی ست که هرگز نباید آنرا فراموش کنم و از یاد ببرم.

از ژینوس ترس و واهمه ای بر دل گرفته ام. در اراده و شهامت او مخافتی هست که بیم و هراسی فراوان به وجود می آورد و من در موضع ضعف، چاره ای جز پیروی از فرامین عقل را ندارم. باید هر آنچه را که عشق و امید و آرزو نام دارد، هر احساسی را که تمنیات جوانی و خواسته های مشروع بشری شمرده می شود در جسم و جانم با شدت و بی رحمی تمام نابود کنم و از بین ببرم. همواره حد فاصل معینی بین خود و ژینوس به وجود آورم و این فاصله را همیشه محفوظ دارم و از کاهش میزان آن، در مرور ایام جلوگیری کنم. در گفته های خود از ادای هر گونه واژه ای که به عشق و شیفتگی، به وعده و وعیدی در آینده، تعبیر و تفسیر

گردد، خودداری نمایم. آنگاه، در انتظار رویداد نامشخصی، فقط نظاره‌گر گذشت زمان باشم، تا چه پیش آید و این آغاز چگونه پایانی داشته باشد؟ چاره چیست و چاره‌ای هم نیست. زیرا او از «ملاقات‌های بعدی» حرف می‌زند. دیدار مجدد را محترمانه و در لفافه به انسان تحمیل می‌کند و آنگاه برای حفظ غرور و تشخیص خود، از این‌که میعاد دویاره تعیین گردیده از من تشکر می‌کند! این نشانه امید او به فرداست، به فرداهاست. به فردایی که من ندارم و هرگز نخواهم داشت و آنچه را که ندارم نمی‌توانم برای کسی ارزانی دارم، حتی برای ژینوس، فرشته رؤیاهای سالهای بسیاری از عمر من.

آه خدای من، ایفاگر نقشی چنین وارونه بودن چه مشکل و توانفرسات: پا بر احساسات و خواسته‌های جان گذاشتن، فریاد دل را نشنیدن، از یک دوستی پاک و ساده هراسیدن، گوهر گرانبهائی را از دست دادن، در کنار چشمه آب حیات قرار گرفتن، تشنگی را بر جان داشتن، خود را سیراب نشان دادن و به نظاره از فاصله دوری اکتفا کردن.

چه می‌توان کرد؟ این سرنوشت شومی ست که اسیر آن هستم، اسیر، برده‌ای در زنجیر، تقدیری خلل‌ناپذیر:

خواستن و نتوانستن.

شب شنبه هفتم خرداد - در باغ مصفای هتل نادری نشسته‌ام و در انتظار ژینوس بسر می‌برم. امسال به علت گرمای شدید و زودرس، رستوران هتل در حدود دو یا سه هفته زودتر از سالهای قبل، از سالن سرپوشیده به فضای باز تغییر محل داده است. میزی که انتخاب کرده‌ام در گوشه‌ای خلوت و دور از ارکستر قرار دارد. دیشب این میز را رزرو کردم و از سرپیشخدمت رستوران، خواستم که برای دو نفر سرویس غذاخوری مرتبی در روی میز آماده کند و باز به خواست و سفارش من، این گلهای سرخ و سفید گلایل در این گلدان کریستال بر روی میز نهاده شده است. در سالهای گذشته، به هنگام عبور شبانه از خیابان نادری، چند بار به اینجا آمده و بدون این که بنشینم، زمانی بس کوتاه، آن گروه از مردم را که بر سر میزها نشسته و سرگرم خنده و گفتگو بوده‌اند، نظاره کرده‌ام، آوای

دل‌انگیز موسیقی را شنیده‌ام و آنگاه، آهی کوتاه کشیده و با حسرت و نومی‌دی راه خود را در پیش گرفته و رفته‌ام زیرا تنها نشستن و غذا خوردن، در این جمع سرشار از شادی و سرور، شرکت جستن و به تنهایی چیزی نوشیدن و به موزیک گوش سپردن را کاری بی‌ثمر یافته‌ام. چه لطفی دارد در چنین مکانی حاضر شدن و رنج بردن و عذاب کشیدن؟ آری هرگز بیش از چند دقیقه در اینجا توقفی نداشته‌ام و اعتراف می‌کنم که هر بار، آرزویی در دل پرورانده‌ام. یک آرزو، یک رؤیا که امکان تحقق آن را برای تمام عمرم ناممکن یافته‌ام.

ولی امشب، شب دیگری ست، متفاوت با تمام شبهای عمر من. آن رؤیا و آرزوی محال برآورده شده، به حقیقت پیوسته، و من هم‌اکنون در انتظار دختر زیبا و متشخصی چون ژینوس بسر می‌برم تا با او ضمن صرف شام به گفتگو بنشینم، آن چشمان آسمانی و رؤیایی را ساعتها از نزدیک تماشا کنم و گم‌کرده‌های زندگی خویشتن را در آن بیابم. وه، چه شیرین است عشق و دوست داشتن، حتی اگر به صورت جملاتی نغز بر لبها جاری نشود و همواره در دل انباشته گردد، آنجا آشیان‌گزیند و جویبارهای ناشناخته و ناپیدایی از لذت و نشاط، از سرور و امید در سراسر وجود آدمی جاری سازد تا «زنده بودن» را به «زندگی» مبدل گرداند، تا انگیزه‌ای برای زیستن پیدا شود. فرصتی برای پرواز هزاران امید و آرزوی نهفته در دل، در آسمانها، بر فراز کوههای بلند، دشتهای سرسبز و خرم و دریا‌های به هم پیوسته و بیکران.

عشق، شکوه و ویژگیهای خاص خود را دارد. جان را جلا و صیقل می‌دهد، بر دیدگان افسرده نور شادی و طراوت می‌پاشد. قامت‌های خمیده را چون سروی استوار می‌گرداند و گامهای سست و لرزان، نیرو و توانایی

بی نظیری می یابد. عشق، عشقی دوجانبه الهام بخش است، رهایی جان از مذلتهاست. عشق بزرگترین و لطیف ترین هدیه خداوندی است.
عشق، زندگی ست.

هنگامی که عشق، این عطیه الهی با زنجیری بر دست و پای آدمی همراه باشد آن وقت زجر بزرگی آغاز می گردد که توانفرساست. دردی که تحمل آن دشوارتر و رنج و اندوهش بی پایان است. دوازده سال پیش، هنگامی که کتاب «سرگذشت ورت» شاهکار «گوته» را خواندم در پایان داستان، ساعتها گریستم و اشک ریختم و ... در آن هنگام نمی دانستم که خود نیز روزی در موقعیت تقریباً مشابهی قرار خواهم گرفت ولی با کیفیتی دیگر و وضعی به مراتب بدتر.

مشاهده ژینوس، رشته افکارم را از هم گسست. به پا خاستم و چند قدم به استقبالش شتافتم. او خیلی زود متوجه من شد. لبخندی ملیح بر لبانش نقش بست. همچون مرغی سبکبال به سویم پر کشید و باز هم مرا از آن همه زیبایی و ظرافت و شیک پوشی، غرق در حیرت ساخت.
پیراهنی ابریشمی به رنگ یاسمن بر تن داشت با کفش و کیف و دستکش سفید، دستکشهای بلندی که تا آرنج اش می رسید و کلاهی سفید بر سر که بر شکوه و جلالش می افزود و خواه ناخواه جلب توجه همگان را به دنبال داشت.

صندلی مقابل خود را در آن طرف میز برایش پیش کشیدم و این نهایت احترامی بود که می توانسم از خود نشان دهم.
ژینوس گفت:

- چه خوب، چقدر باید از شما متشکر باشم که مرا برای صرف شام آن هم در چنین محیط آرام و شاعرانه ای دعوت کرده اید و ... این گلهای

زیبا که حتماً با سفارش قبلی شما به روی میز نهاده شده، نشانه بزرگ دیگری از لطف و مرحمتی ست که نسبت به من دارید.

- اوه نه، من باید از شما سپاسگزاری کنم که دعوت مرا قبول کردید و این افتخار را نصیب من ساختید که میزبان شما باشم و از مصاحبت شما لذت ببرم.

چهار نفر از پیشخدمتهای رستوران با آن اونیفورمهای تمیز و مرتبشان بر سر میز ما حاضر شدند. دو صورت غذا و نوشیدنیها را که در جلد قشنگی قرار داشت، در مقابل من و ژینوس نهادند و هر چهار نفر آماده یادداشت سفارشها شدند.

من و ژینوس در انتخاب خوراکیها سلیقه مشابهی داشتیم، فقط در انتخاب نوشیدنیها، دو نوع متفاوت را سفارش دادم. هنگامی که تعظیم و تکریمها، لفاظی و خوش خدمتیها، به پایان رسید هر چهار نفر میز ما را ترک گفتند.

لبخند تلخی بر لبانم نقش بست. گفتم:

- ملاحظه کردید؟ نمایش جالبی بود، چهار پیشخدمت برای پذیرایی از دو نفر! بازتاب جالب و درعین حال یأس آور خوش پوشی در انتظار مردم. وضع ظاهر من و شما، بخصوص دستکشها و کلاه شما، می تواند چنین پیآمدهایی هم داشته باشد. امروزه در تهران، خانمهایی که در مجامع عمومی از کلاه استفاده می کنند بسیار معدودند و آنان نیز جزو طبقه کاملاً مرفه و یا بسیار بالای مقامات دولتی هستند. خوب، این ظاهر آراسته جلب توجه می کند، تحسین و تمجید فراوان برمی انگیزد و بالاتر از همه احترام و تشخص آدمی را در انتظارم مردم بالا می برد زیرا همه چیز خبر از ثروتمند بودن می دهد. من مخالف شیک پوشی نیستم و نمی توانم

چنین ادعایی داشته باشم ولی مسأله اینجاست که اگر من و شما دو دانشمند خدمتگزار جهان بشریت بودیم، اگر مقام بسیار شایسته علمی در جهان داشتیم و حتی اگر ثروتمندترین افراد این دنیا بودیم ولی با یک لباس کهنه و مستعمل در اینجا حاضر می شدیم، نه تنها کوچکترین توجهی به ما نمی شد حتی به احتمال زیاد، از ورودمان به داخل رستوران نیز جلوگیری می کردند. این همه ظاهربینی و کوتاه فکری و این همه بی اعتنائی به ارزشهای واقعی انسانی، بسیار یأس آور و نومیدکننده است.

- حق با شماست و من نیز از این مسأله متأسفم. ولی به موازات آن، تأسف عمیق و حتی نگران کننده برای من این است که چگونه شما حاضر به قبول واقعیتها و حقایق تلخ جامعه امروز بشری نیستید؟ آیا شما در اندیشه های خود، هنوز به این مرحله نرسیده اید که باید واقعیتهای جهان را، هرچند بسیار ناگوار و تلخ هستند، مجبوریم بپذیریم و در این «باغ وحش» که جهان هستی نام دارد، ضمن قبول ظواهر امور، راه زندگی خود را بپیمائیم و حتی یک لحظه هم برای رسیدن به آمال و اهداف و خواسته های قلبی خود کوتاهی نکنیم؟

- تلاش برای رسیدن به آرزوهای قلبی؟ آن هم در دنیای امروز؟ در کشورهای جهان سوم؟ این، اگر غیرممکن نباشد به ندرت می تواند به نتیجه دلخواه آدمی منتهی شود. ببینید، من در طول تحصیلات دبیرستانی ام همواره آرزو داشتم که در آینده پزشک شوم. خدمت به هموطنانم را از راه پزشک بودن، عالی ترین هدف انسانی و بشری می شمردم. همیشه در رؤیاهای نوجوانی خود، مداوای مجانی بیماران مستمند را و حتی تهیه داروهای مورد نیاز آنان را، برای خود بالاترین لذتهای زندگی می دانستم. پزشک را انسان برگزیده الهی تلقی می کردم و

هنوز هم بر این عقیده استوارم. چون همیشه دانش آموز ممتازی بودم مسأله موفقیت در آزمون ورودی دانشکده پزشکی چنان برایم بی اهمیت بود که کوچکترین توجهی به آن نداشتم. چرا به این آرزوی مقدس و انسانی خود دست نیافتم؟ موضوع بسیار ساده است. وقتی کودکی در سن دوازده سالگی، پدر خود را ازدست می دهد خواه ناخواه پشتیبانی و حمایت مالی نیز ازین می رود و یا آنقدر تضعیف می شود که شش سال تحصیل دانشگاهی را برایش ناممکن می سازد. شما می دانید که هم اکنون شغل بسیار خوبی دارم و از آن کاملاً راضی هستم و حتی به موقعیت شغلی و اجتماعی خود افتخار می کنم، ولی با وجود این، در تمام ساعات و لحظات عمرم، هرگز درد این زخم التیام ناپذیر جانم را نمی توانم فراموش کنم که با آن همه استعداد و شایستگی، به پزشک بودن و پزشک شدن دسترسی پیدا نکردم و در زندگی به این نتیجه رسیدم که «خواستن، توانستن نیست». فکر نکنید که این خواستها و عدم تواناییها فقط در ارتباط با مسایلی ست که پول در آن نقش اساسی را بازی می کند. نه، اینطور نیست. در مسایل عاطفی هم انسان با موانع و مشکلاتی روبه روست. گاهی این موانع چون سدی مستحکم و غیر قابل نفوذ، در برابر احساسات و خواستهای قلبی ما قد علم می کنند. امکان دور زدن و یا تخریب چنین موانعی غیر ممکن می شود. این راهبندانه های بزرگ و نامریی باعث سرخوردگی روحی و فکری می گردد، امیال و آرزوهای بشری را به نابودی می کشاند و افسردگی ورنج و ملال ابدی را با خود به همراه دارد. بگذارید اینجا از فرصت استفاده کنم و مسأله ای را برای شما اعتراف نمایم: هفته گذشته، پس از ملاقات با شما، ساعت های زیادی به فکر شما بودم و اعمال و گفتار و اندیشه های شما را تجزیه و تحلیل کردم و

در نهایت به این نتیجه رسیدم که این دختر خانم زیبا و لایق و شایسته، اراده بسیار مستحکمی دارد، از تهور و شجاعت روحی قابل ستایشی بهره‌مند است، اعتماد به نفس فراوانی دارد و در نتیجه، هر کاری را که بخواهد و تصمیم به اجرای آن بگیرد، فوراً انجام می‌دهد و از هیچ چیز واهمه و هراسی به دل راه نمی‌دهد و با خود عهد بستم که همیشه این خصلت بارز روحی و اخلاقی شما را در نظر داشته باشم و هیچوقت آن را به فراموشی نسپارم. من نمی‌دانم که شما در پایان ملاقاتمان از من چه برداشتی کردید و از حرفهای امروز چه نتیجه‌ای خواهید گرفت؟ ولی خیلی علاقمندم که در نتیجه‌گیری کلی و نهایی‌تان از وجود من، همواره این حقیقت بارز را به‌خاطر بسپارید که کیانوش با خواستن و توانستن پرورش یافته، بزرگ شده، زندگی کرده و به آن خو گرفته و امروز نیز همواره و در هر موردی با خواستن و توانستن روبه‌روست.

سکوتی سنگین بین ما حکمفرما گردید. احساس کردم که آن چشمان زیبا را پرده‌ای از غم و اندوه، از یأس و تأثر فراگرفت ولی این حالت چندان به‌طول نینجامید. قدرت بی‌نظیر روحی او بر افسردگی کوتاه‌مدتش پایان بخشید. باز هم لبخندی ملیح بر لبانش نقش بست و دیدگانش آن زیبایی خیره‌کننده را بازیافت:

- هر گونه صحبت و گفتار شما برای من لذتبخش است و اعتراف می‌کنم که تازگیها و ویژگیهای زیادی در هر جمله و حتی در هر کلمه شما برای من وجود دارد. من هم نظریاتی مخصوص به خود دارم و اگر بعضی مواقع سکوت می‌کنم به این دلیل است که صحبت‌های من و شما که می‌تواند بسیار شیرین و لذتبخش باشد، به جروب‌های اجتماعی کشیده نشود، لذا می‌خواهم مسأله دیگری را مطرح سازم: من و شما به عنوان دو

دوست در این باغ مصفا بر سر میزی نشسته‌ایم. گفتم به عنوان دو دوست، اگر غیر از این است، اگر انس و الفتی حتی در کمترین حد، بین ما وجود ندارد، پس رابطه خود را با یکدیگر، نفس حضور خود را در اینجا چگونه می‌توانیم برای خود و یا دیگران توجیه نماییم؟ بسیار خوب، ماکه به میل و خواست خود، ونه به اجبار و اکراه، اینجا روبه‌روی هم نشسته‌ایم چرا باید اینگونه صحبت کنیم؟ چرا همدیگر را «شما» خطاب می‌کنیم؟ چون دو بیگانه در یک ملاقات اداری؟ شما را به‌خدا انصاف داشته باشید. در این شب زیبای بهاری، با این نسیم فرحبخش، این ستاره‌های درخشان آسمان نامتناهی و این موزیک دلنشین، بیایید همدیگر را فقط با اسم کوچک و گفتن کلمه زیبای «تو»، مورد خطاب قرار دهیم. چقدر برایم لذتبخش خواهد بود که همیشه بگویید: تو ژینوس ... آه خواهش می‌کنم کیانوش، شروع کن، حرف بزن، بدین‌سان که من می‌خواهم و آرزو دارم. خواست ژینوس به ظاهر مسأله کوچکی به نظر می‌رسید ولی برای من برداشتن چنین گامی هیچ صورت خوشی نداشت. این گامی ست به جلو در ایجاد دوستی و صمیمیتی بیشتر، دوستی و یگانگی، با هم بودن و از هم جدا نبودن، دست در دست هم نهادن و به فرمان دل و جان پیش رفتن، باگذشت زمان به دوستی فرصت تغییر ماهیت دادن، رفتن و امکان بازگشت را در هر قدم مشکل‌تر ساختن، پلهای ویران‌شده‌ای در پشت سر باقی گذاشتن. در آن دوردستها و شاید در آینده‌ای نه چندان دور، ورطه هولناکی می‌تواند با بلعیدن من، آبرو و حیثیت اجتماعی و بالاتر از همه، شرافت و انسانیت مرا به نابودی و نیستی کامل بکشانند. اینها همه با فراموشی رعایت آن حد فاصل معین، شروع می‌شود که با خود عهد کرده‌ام همواره از آن مراقبت کنم و هیچوقت اعتدال را از دست ندهم.

«شما» را به واژه «تو» تغییر دادن، می تواند همان نسیمی باشد که در آینده به گردباد مخوفی مبدل خواهد گردید. گردباد، توفان، ویرانی و نابودی. در چنین لحظاتی چه تصمیم مهم و سرنوشت سازی می توانم اتخاذ کنم؟ در مقابل خواست بسیار معمولی ژینوس سر تسلیم فرود آورم و در پایان این دیدار برای همیشه از او خداحافظی کرده و بروم؟ خدایا! چگونه می توانم به چنین کاری مبادرت ورزم؟ مگر دل و جان و احساس من، پیچ و مهره های آهنی ست که بنا به فرمان عقل و یا فریاد و خواسته های قلبی خود بتوانم آنها را در هر موقع و موردی باز و بسته کنم؟ این چه مصیبتی ست که عقل و دل با هم دشمنی می ورزند و همیشه در جنگ و جدال اند؟ چرا این دو با هم سر سازگاری ندارند؟ و چرا در این لحظات کوتاه، هیچ یک در فکرامداد و کمک رسانی به من نیستند؟ و من درمانده و مأیوس از اتخاذ هر گونه تصمیمی، در برابر خواسته ژینوس تسلیم می شوم و...، چه دیوانه ام من که از این تسلیم، احساس رضایت و خوشنودی می کنم و هیچگونه تأسف و تأثیری هم ندارم!

- ژینوس با تمام وجودم به خواست تو احترام می نهم و از آن استقبال می کنم و برای ایجاد تنوع در گفتارمان از تو تقاضا دارم از هفته گذشته، از آن روز سه شنبه زیبایی که برای نخستین بار ترا در سالن انتظار سینما متروپل دیدم برایم حرف بزن، اندکی از دوست خود، نسترن صحبت کن و بگو چه شد که او ترا «فرخ لقا» نامید و آیا تو می دانی فرخ لقا چه کسی بوده و به کدام افسانه ای تعلق دارد؟

- البته با فرخ لقا و امیرارسلان و سایر شخصیت های افسانه ای این کتاب آشنا هستیم. ابتدا نسترن این داستان را چون شهرزاد قصه گو برایم تعریف کرد و من پس از مدتها جستجو و سفارش به کتابفروشیهای مقابل

دانشگاه، موفق شدم یک جلد از این کتاب را تهیه کنم و بخوانم. در مورد اطلاق نام فرخ‌لقا به من از طرف نسترن، لازم است اندکی از خود برای تعریف کنم. چنین مقدمه‌ای را ضروری می‌دانم. شاید برای تو باور کردن این مسئله بسیار دشوار باشد که تو اولین جوانی هستی که من به‌طور خصوصی - و اعتراف می‌کنم فقط بنا به خواست قلبی خود - با او ملاقات کرده‌ام ولی این یک حقیقت است. فکر می‌کنم روزها و ماهها و شاید هم سالها زمان مورد نیاز باشد که تو با عمق وجود من، افکار و اندیشه‌های من، تهور و شهامت ذاتی من آشنا شوی. من اگر در زندگی گذشته خود، یک ماجرای عشقی داشتم و حتی اگر در تمام طول عمرم فقط یک بار با جوانی در یک کافه‌تريا به صحبت نشسته بودم، اطمینان داشته باش که تمام آنها را با ذکر جزئیات برای تعریف می‌کردم، بی آنکه در مورد داوری تو نسبت به خودم، کوچکترین ترس و واهمه‌ای داشته باشم زیرا ترس از یک انسان را در هر کیفیت و موقعیتی که باشد، به‌منظور پنهان‌کاری، بیهوده می‌دانم و آن را مورد تمسخر و استهزاء قرار می‌دهم.

«نسترن»، نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوست من که همواره ناظر اعمال و رفتارم بوده از چند سال پیش، از هنگامی که در دبیرستان با هم در یک کلاس و در پشت یک نیمکت درس می‌خواندیم، بدون هیچگونه علت و دلیلی، نصایح و موعظه‌های طولانی و خسته‌کننده اخلاقی خود را شروع کرد، حرفها و مطالبی که تکرار طوطی‌وار گفته‌های پدر و مادرش بود. بر این روال که: «کلیه جوانها و حتی مردان میانسال نیز شرور و فاسد و دیوسیرت هستند، از گفتگو و آغاز صحبت با هر دختری، غیر از اجرای نیات شوم خود، هدف دیگری ندارند، آشنایی هر دختری با یک جوانی قبل از انجام خواستگاری و پیوند زناشویی، جز سیه‌روزی و بدنامی و

رسوایی نتیجه دیگری برای دختر به بار نمی آورد، لبخند مردی را با لبخند متقابل پاسخ گفتن همان است و افتادن در ورطه فحشاء همان» و ... این صحبت‌های به قول نسترن گرانها! در فطرت و سرشت من هیچگونه تغییری به بار نیاورده زیرا نحوه برخورد من با مسایل اجتماعی و اخلاقی و عاطفی به گونه‌ای است که نیاز به طرح و بررسی چنین اصولی خود به خود منتفی می‌گردد من این مسایل دردناک اجتماعی را از زاویه‌ای دیگر مورد بررسی قرار می‌دهم و خواه ناخواه به نتایج دگرگونه‌ای نیز دست می‌یابم و ... چنین مکان و زمانی را برای بررسی علتها و معلولهای مفسد اجتماعی به هیچ وجه مناسب نمی‌دانم و مایل نیستم این گونه مطالب را مطرح سازم. ولی فقط اجازه بده چند کلمه‌ای هم برایت از خود نسترن صحبت کنم. از نسترن، معلم و مربی اخلاقی و اجتماعی من! که خود دانشجوی رشته جامعه‌شناسی هم هست. او در حال حاضر با سه جوان که هر کدام دارای موقعیت اجتماعی متفاوت و تیپ و اخلاق بخصوصی هستند، مراوده پنهانی دارد. و خنده آور این که هر یک از این جوانان، بیخبر از وجود دو نفر دیگر، خود را تنها مالک قلب و جان نسترن می‌دانند و نسترن، این دختر آتشپاره، در دانسینگ‌پارتی‌هایی که اینجا و آنجا برپا می‌شود هر بار، بسته به موقعیت، با یکی از عشاق خود حاضر می‌شود و علت تأخیر خود را در مراجعت به منزل، مطالعه در کتابخانه دانشگاه و یا مراوده با چند دوست دختر ذکر می‌کند و متأسفانه در میان دختران زیادی که می‌شناسم نسترن نسبت به دیگران وضع اخلاقی بهتری دارد.

مثل این که زیاد حاشیه رفتم تا حدی که مقدمه از اصل مطلب بسیار طولانی‌تر شد ولی مجبور بودم، دادن پاسخ تو مرا ملزم ساخت تا ابتدا از وضع خود، از چگونگی اندیشه‌های خود، از دوست خود برایت به حد

کافی صحبت کنم تا حرفهای من عاری از حقیقت و یا توأم با وهم و خیال جلوه گر نشوند.

سه شنبه گذشته، در سالن انتظار سینما، هنگامی که ترا دیدم ابتدا فقط یک نظر کوتاه به چهره جالب و گیرای تو که در مقایسه با دیگران برایم کاملاً متفاوت می نمود، انداختم ولی دیگر نتوانستم چشم از تو بردارم. کیانوش، قیافه تو برایم بسیار جالب و درحقیقت حیرت آور بود. نگاه چشمان تو به دوردستها خیره گشته بود، نگاهی که افسردگی و رنج و ملال بی انتهای در آن موج می زد. نگاهت رها بود، رها شده بود. نگاهی سرگردان در فضا و در افقهای دوردست، در گذشته های بسیار دور و یا آینده ای مبهم و تیره و تار، نگاهی که زمان حال رانمی نگریست، در آنچه که بود جایی برای نشستن نمی یافت و شاید هم مکانی برای ماندن نداشت. گریزی از این دنیا و از این مردم بود، مردمی که برای تو و در زندگی تو نمی دانم چه نقشی داشته اند؟ ولی هر چیزی می توانست باشد جز خوبی، جز انسانیت، جز مهر و محبت ... در چهره ات دنیایی از یأس و نومیدی مطلق، شکست و ناکامی و تنهایی، تنفر و انزجاری بیحد و بی پایان نمایان بود. اندام متناسب تو با آن لباس شیک و برازنده ای که بر تن داشتی بسیار زیبا می نمود ولی آن چهره و آن نگاه برایم کاملاً استثنایی بود. من که همیشه در فکر یک موجود متفاوت با دیگران بوده ام، در آن لحظه تلاش کردم که شاید بتوانم با نگاه خود در ژرفای جان و قلب تو رسوخ کنم به امید این که با ناپیداها آشنا شوم و ترا بشناسم و این معمایی را که به صورت جوانی در ظاهر بسیار شایسته، در برابرم قرار گرفته بود، برای خود حل کنم. شاید هرکس دیگری به جای من بود فقط با نگاه کوتاه و زودگذری، چنین نتیجه می گرفت که «طرف» دهها دوست دختر دارد،

گل سرسبد محافل زنهای اشرافی و غرق در پول و جواهرات است. ولی من؟ نه، از همان نخستین لحظه پی بردم که حتی یک دوست دختر هم نداری و با زنهای آنچنانی کاملاً بیگانه‌ای. من فهمیدم که در یک تنهایی روحی کشنده‌ای بسر می‌بری، هیچگونه مونس و همدم و غمخواری نداری و هنگامی که چشمان پر از اندوه و ملالت با نگاه من درآمیخت معمای وجود تو برآیم پیچیده‌تر شد، زیرا من درحالی‌که بیش از سه متر با تو فاصله نداشتم تو مرا چنان می‌نگریستی که گویی در فاصله‌ای بسیار دور، میلیون‌ها کیلومتر دورتر از تو قرار گرفته‌ام و ... در آن هنگام بود که نسترن با کشیدن بازوی من مرا فرخ‌لقا نامید و بعد آهسته پرسید: «آیا تو هم فقط با یک نگاه عاشق شدی؟»

ولی کیانوش، من در زندگی خود به عشقهایی که فقط با یک نگاه به وجود می‌آید هرگز معتقد نبوده و نیستم. این عشقها را باید در افسانه‌ها جستجو کرد، چه افسانه‌ی امیرارسلان و فرخ‌لقا باشد و چه رمانهای جدید دیگری که بر این پایه‌ی عاری از حقیقت نوشته شده‌اند. باور کن که افتادن کیف من فقط یک تصادف بود ولی ملاقات من با تو در کافه قنادی، چیزی بود که خود خواستم و خود اراده کردم و به نحو دلخواه خود نیز آن را انجام دادم. قبل از انجام این ملاقات، هنگامی که نسترن از قصد و نیت من آگاه شد، گفت: «این دور از عفت و نجابت یک دختر است، این پیشگامی در هرزگی ست، این زیر پا نهادن شرافت انسانی ست». حرف بی‌ملاحظه و بی‌منطق او مرا به خشم آورد برای اولین بار در تمام طول عمرم، با خشونت فریاد کشیدم: «برو نسترن، برو خانم عفیف و پاکدامن، تازه ساعت هفت بعد از ظهر است، اگر یکی دو تا تلفن بزنی حتماً یکی از عشاق را خواهی یافت که در اتاق خلوتی با آغوش باز از تو استقبال

کند.»

- پس ژینوس، این فقط احساس ترحم و دلسوزی بود که ترا به سوی من کشانید؟ آیا خواستی مهر و محبتی در حق انسان محروم و نومیدی که برایت ناشناخته بود انجام دهی؟ برداشت و استنباط تو از وضع روحی و عاطفی من، کاملاً صحیح است و من قدرت ادراک ترا تحسین می‌کنم. ولی ... با وجود محرومیت کامل عاطفی و روانی، هرگز در عمر خود به فکر‌گذاری محبت نیفتاده‌ام و حالا نیز چنین خیالی ندارم.

- آه نه، اشتباه نکن. تو بالاتر از آن هستی که کسی بخواهد در حق تو ترحم کند. برایت گفتم که علت اساسی پیشگامی بی‌محابای من در ملاقات و آشنایی با تو، فقط ارضای حس کنجکاوی و شناخت روحیات و افکار و فراز و نشیبهای زندگی عاطفی تو بود و این را نیز خوب می‌دانم که در عمر و هستی هر انسانی دردها و رنجها و مشکلاتی وجود دارد که بیان آن برای شخص دیگری، به‌هیچ‌وجه امکان ندارد و نمی‌تواند میسر باشد. ولی با وجود این، هم‌اکنون خود را موجود خوشبختی احساس می‌کنم که از مصاحبت تو لذت می‌برم و برازندگی و شایستگی ترا تحسین می‌کنم و به سعادت‌ی که نصیبم گردیده، قانع و از آن راضی هستم و بیش از این، چیز دیگری نمی‌خواهم.

در این هنگام ارکستر آهنگ ملایم و رؤیاانگیز «جانی گیتار» را می‌نواخت و عده زیادی در پیست، سرگرم رقص بودند.
ژینوس پرسید:

- کیانوش، تو در مورد این رقصهای اروپایی چه عقیده‌ای داری و بخصوص آهنگهای غربی را چگونه می‌یابی؟
- من بسیاری از آهنگهای موسیقی دانان بزرگ و مشهور اروپا را

دوست می‌دارم و ... آهنگهای دیگری که ریتمی ملایم دارند و به جان آدمی فرصت و مجال آرمیدن می‌دهند، مانند همین آهنگی که می‌شنوی، و اندکی با رقصهای اروپایی آشنایی دارم ولی من نمی‌توانم دوستدار موسیقی «راک» و یا «پاپ» باشم، از این آقای «الویس پریسلی» و گروه «بیتل»ها به شدت متنفرم. و در مورد رقص، به هیچ وجه نمی‌توانم در مجامع عمومی، فقط به عنوان سرگرمی، به رقص بپردازم. واضح تر بگویم، تا بنا به عللی مجبور نباشم، سعی می‌کنم که از رقص دوری گیرم. ساعت به نیمشب رسید. چهار ساعت با چنان سرعتی گذشت که گویی دقایقی بیش نبودند. زنان و مردان حاضر در رستوران، هیچیک به این زودی خیال ترک آن محیط زیبا و شاعرانه را نداشتند.

به ژینوس گفتم:

- فکر می‌کنم دیروقت باشد. این تأخیر تو امکان دارد موجبات ناراحتی مادام را فراهم سازد. برای رفتن هر وقت که بخواهی در اختیار تو هستم.

ژینوس لبخند ملیحی زد:

- با رفتن موافقم ولی فراموش کردم که اندکی هم در مورد مامان ژانت با تو صحبت کنم. او درحالی که برای من مادر بسیار خوب و مهربانی ست درضمن، دوست بسیار صمیمی من نیز هست. هفته گذشته جریان دیدار و ملاقاتمان را با ذکر تمام جزئیات، برای او تعریف کردم و ابراز علاقه خود را به دیدار مجدد با تو و همچنین دعوتی را که از من برای صرف شام به عمل آوردی، برایش تشریح کردم.

آه کیانوش، قیافه مامان به هنگام شنیدن سخنان من، واقعاً تماشایی بود. تعجب، حیرت، مسرت، شگفتی و ناباوری، در چهره زیبایش درهم

آمیخته و حالت دگرگونه و توصیف‌ناپذیری را در او به وجود آورده بود. مامان شنیدن خبر مسافرت رفت و برگشت مرا به کره ماه بسیار آسانتر و راحتتر می‌توانست بشنود و بپذیرد تا این‌که خبر آشنایی و دوستی من برای نخستین بار در عمرم، با جوانی که خود او را انتخاب کرده‌ام و شخص منتخب خود را نیز بسیار شایسته و ارزنده یافته‌ام. مامان ضمن ابراز مسرت کامل از ملاقات امشب ما، به من مأموریت داد تا از طرف او، ترا برای آشنایی و صرف یک شام دوستانه در منزل، دعوت کنم، هر روز که برایت مناسب باشد.

- ژینوس، من دعوت مادام را با کمال افتخار می‌پذیرم و ساعت هشت بعد از ظهر سه‌شنبه آینده، در منزل شما حاضر خواهم بود تا احترامات خود را به حضور ایشان تقدیم دارم.

- سه‌شنبه آینده؟ باز هم یک هفته بعد؟ چرا کیانوش؟ آیا این یک دیدار دوستانه خواهد بود یا انجام یک وظیفه تحمیلی؟

- نه ژینوس، فراموش مکن که من نیز برای خود کارها و وظایفی دارم که باید فرصت و امکان رسیدگی به آنها را هم داشته باشم و به همین علت است که فقط یک روز از هفته را به خود و خواسته‌های قلبی خود اختصاص داده‌ام.

من و ژینوس دو کارت ویزیت خود را با هم مبادله کردیم. در کارت ویزیت او نشانی منزل و شماره تلفن آن، نوشته شده بود و در کارت ویزیت من، نام و نشانی اداره و شماره تلفن مربوطه.

ژینوس اتومبیل خود را در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان نادری پارک کرده بود. به‌هنگام خداحافظی گفت:

- کیانوش، باز هم از تو متشکرم. یکی از بهترین شبهای عمرم را امشب

با تو سپری ساختم. حقیقت را بگویم: نخستین شب شیرین و
فراموش نشدنی زندگی ام را.
- ژینوس، باور کن که برای من هم نخستین شب بود.

آه، فراموش کردم از ژینوس خواهش کنم که در رانندگی احتیاط کند و
این جنون و شوق سرعت سرسام آور را از خود رها سازد.

شب شنبه چهارده خرداد - متصدی گل فروشی «کریستال»
 گل‌های بسیار زیبا و قشنگی را که انتخاب کردم، در داخل یک جعبه بزرگ
 پلاستیک سفید که چون شیشه شفاف بود، قرار بود و آن را با روبان
 مناسبی بست و در اختیارم گذاشت. آنگاه روانه منزل ژینوس شدم:
 تجریش، خیابان «...»، پلاک دوازده.

هنگامی که تکه زنگ را فشردم به فاصله کوتاهی درب خانه توسط
 زنی که چهل و پنج ساله می نمود و لباس مرتب و تمیزی بر تن داشت، به
 رویم گشوده شد:

- سلام آقا، بفرمایید. مادام و مادمازل منتظر شما هستند. من «عفت»
 هستم. خیلی خوش آمدید.

مهربانی و محبت این زن ایرانی که مسلماً خدمتکار منزل بود و برق

خوشحالی چشمان او، در نخستین لحظه ورودم به آن خانه، برایم بسیار آرام بخش و تسکین دهنده بود.

از سرسرا گذشته و وارد اتاقی شدم که در آن رخت آویزهای دیواری و آینه‌های تمام قدی وجود داشت. از یک درب بزرگ و دولنگه‌ای شیشه‌ای، سالن پذیرایی به خوبی دیده می شد.

ژینوس درحالی که بسیار شاد و خندان بود باشتاب وارد اتاق رخت‌کن شد و به استقبال آمد:

- سلام ژینوس، امیدوارم تأخیر نکرده باشم و زحمتی برای شما فراهم نکنم.

- کیانوش سلام، اگر بخواهی از همین حالا، تعارفات خاص ایرانیها را شروع کنی مطمئن باش که مزاحمت فراوانی را فراهم خواهی ساخت!
به دنبال خنده کوتاه و قشنگ خود، مرا به سمت سالن پذیرایی هدایت کرد:

- مامان ژانت منتظر توست.

ژانت زنی بود بلندقد و با اندامی متناسب، موهای طلایی و چشمانی سبزرنگ. پیراهن ساده و برازنده‌ای بر تن داشت. از هیچ‌گونه زیورآلات زنانه استفاده نکرده بود. یک صلیب کوچک طلایی با زنجیر نازکی از گردنش آویزان بود. ژانت در آرایش خود فقط از روژ کمرنگی استفاده کرده و جواتر از آن می نمود که بتوان او را مادر ژینوس تصور کرد. شخصیت و وقار و غرور شکوهمندش، چنان پرابهت بود که یک لحظه دچار تردید شدم که آیا در مقابل بیوه یک دیپلمات ایرانی هستم یا این که به حضور همسر رئیس جمهور فرانسه، بانوی اول این کشور، افتخار شرفیابی پیدا کرده‌ام؟

با گامهای شمرده پیش رفتم. در چند قدمی او توقف کردم و سری به احترام فرود آوردم و سپس مجدداً به راه افتادم و در فاصله نیم متری او قرار گرفتم:

- سلام مادام، آشنایی با شما برای من افتخار بزرگی ست.

ژانت دست خود را به سویم دراز کرد. اندکی خم شده و با نزاکت خاصی که شایسته چنان زن متشخصی بود، ادای احترام کردم و آنگاه جعبه گلها را با هر دو دست، به ژانت تقدیم داشتم.

- آقای مینایی سلام، چقدر خوشحالم که دعوت مرا پذیرفته و به دیدارم آمده اید. از این گلهای زیبایی که برایم هدیه آورده اید، متشکرم. شما با این محبت خود، زیبایی بهشت را برایم ارزانی داشته اید. تماشای چنین گلهای باطراوتی مرا با نیکبها و خوبیهای که در این دنیا وجود دارد، نزدیکتر می سازد. خواهش می کنم هر کجا که راحت هستید بنشینید. من تا چند دقیقه دیگر به شما ملحق می شوم.

در سالن پذیرایی، یک دست مبل استیل و یک دست مبل راحت و بزرگ، با سلیقه بسیار خاصی چیده شده و در سمت دیگر، میز و صندلی استیل غذاخوری قرار گرفته بود. کف سالن با سنگ شکلاتی رنگی مفروش شده و دوقالیچه ظریف و خوشبافت ایرانی، با فاصله مناسبی از یکدیگر، زیبایی چشمگیری داشت. هماهنگی رنگ پرده ها، مبلهای دوتشکه مخملی، با رنگ کرم دیوارها که چند تابلو زینت بخش آنها بود، بسیار جالب به نظر می رسید.

روی یکی از مبلهای مخمل نشستم و تقریباً در آن فرو رفتم. ژینوس اندکی دورتر ولی رو به روی من نشست و چشمان زیبایش را به صورتم دوخته و سکوت اختیار کرده بود. تشخیص نوع احساسی که در تابش

نگاه او موج می‌زد، برایم مشکل بود.

چند دقیقه بعد، ژانت درحالی‌که گلها را با سلیقه جالبی در یک گلدان کریستال قرار داده بود، به سالن بازگشت. گلدان را در وسط میز نهاد و خود با همان وقار ستایش‌انگیزش، روی مبلی نشست:

- ژینوس، پذیرایی مقدماتی از میهمان عزیز مرا تو به عهده می‌گیری یا خود این کار را انجام دهم؟

- مامان، من با کمال میل این کار را به عهده می‌گیرم.

ژینوس پس از پرسش کوتاهی از من و ژانت، سالن پذیرایی را ترک گفت و لحظاتی بعد، سه لیوان نوشیدنی متفاوت را بر روی میز نهاد. منتظر بودم که ژانت در آغاز گفتگو پیشقدم شود و این درضمن، رعایت احترام و نزاکتی بود که می‌بایستی آن را در نظر بگیرم و خوشبختانه این انتظار زیاد طول نکشید:

- آقای مینائی، من واقعاً مشتاق دیدار شما بودم. ژینوس شرح کاملی از جریان دو ملاقات شما را برایم ابراز داشت. او حتی حرفها و صحبتها و نظریات شما را برایم به تفصیل بیان کرد. به این ترتیب تا حد زیادی با روحیات و افکار شما آشنا شده‌ام و این برای من نهایت خوشحالی و شادمانی‌ست که اولین جوانی که مورد توجه و دوستی ژینوس قرار گرفته از تحصیلات کافی، از یک موقعیت خوب اجتماعی، و بالاتر از همه از شرافت و اصالت ذاتی و فطری برخوردار می‌باشد و این مسایل در کلیات، می‌توانست در من علاقه و اشتیاق زیادی جهت آشنایی نزدیک با جوانی که دارای این همه صفات پسندیده و عالی می‌باشد، به وجود آورد.

- از حسن ظن شما در مورد خود بینهایت متشکرم مادام. ولی تعجب می‌کنم از این‌که انسانی با موقعیت ممتاز اخلاقی و اجتماعی چون شما،

برای قضاوت در مورد فرد دیگری و به عبارت ساده تر برای پی بردن به عمق ماهیت اصلی یک انسان دیگر، به این زودی و اینقدر عجولانه، مطالعه و بررسی می کند و تحقیق خود را برای نتیجه گیری نهایی، کافی تشخیص می دهد. مرا ببخشید مادام، فکر می کنم شما انسان خیلی خوشبینی هستید و اطمینان دارم که این امر از پاکی و صفای روح شما سرچشمه می گیرد. ولی این زودباوری در دنیای امروز ما ممکن است عواقب دردناکی در پی داشته باشد. مادام، از صراحت لهجه من ناراحت نشوید و آنرا حمل بر عدم نزاکت اجتماعی من نکنید ولی مجبورم این مسئله مهم را برای شما یادآوری کنم که در جوامع مختلف بشری، انسانهای بی شماری هستند که با سلیقه و ظرافت خاصی لباس می پوشند، حرفهای بسیار خوبی می زنند، مهربانی و محبت فراوانی از خود نشان می دهند، در ظاهر امر، از انجام هرگونه کار خلافی خودداری می کنند، از بدیها و پلیدیها دوری می گزینند ولی در ژرفای وجود خود، دیوی مهیب پنهان دارند. شرارت سرشت اینهاست، دام نهادن و دام گستردن برای انسانهای بیگناه، جزئی از وجود این آدمهاست. اینها هرگز خوبی نمی کنند جز برای این که فرصت مناسبی به دست بیاورند و نیات شوم و ازپیش تعیین شده خود را، به مرحله اجرا درآورند. لباس خوبشان، حرفهای مهرآمیزشان، لبخندهای شیرین شان، تلاشی ست برای پوشش درون سیاهشان. اینها جنایتکاران زیبایی هستند که همواره در جستجوی قربانی اند: انسانهای خوش قلب و ساده لوحی برای قربانی شدن. آیا شما، هنگامی که می خواهید درباره کسی قضاوت کنید این مسایل را هم در نظر می گیرید؟

ژینوس درحالی که رنگش به زردی گراییده و وحشت زیادی در

چشمانش پدیدار بود، ناله کنان حرفهایم را برید:

- کیانوش، این حرفها چه معنی دارد؟ در پی اثبات چه مطلبی هستی؟

خواهش می‌کنم کیانوش ...

ژانت با لحن آمرانه‌ای گفت:

- ژینوس، من مایلیم به حرفهای ایشان گوش دهیم.

و بعد با لحن مهربانی خطاب به من افزود:

- خواهش می‌کنم به حرفهای خود ادامه دهید.

ژینوس لیوان خالی خود را بر روی میز نهاد و بلافاصله سیگاری

روشن کرد.

- مادام، من برای موعظه کردن به حضور شما شرفیاب نشده‌ام و

برخلاف تصور ژینوس، در صدد اثبات نظریه‌ای هم نیستم و اصولاً خود

را کوچکتر از آن می‌دانم که در برابر شخصیتی چون شما نظریات

اجتماعی و شاید هم اختصاصی خود را چیزی برتر از عقاید دیگران

قلمداد کنم. با وجود این که از یازده سالگی با کتاب آشنا شده‌ام و تاکنون

کتابهای زیادی خوانده‌ام ولی می‌دانم که از یک معلومات عمومی

گسترده، چندان بهره‌ای نبرده‌ام. به عنوان مثال با تاریخ فرانسه فقط از قرن

چهاردهم تا عصر حاضر آشنایی دارم. از نویسندگان مشهور فرانسه و

شاهکارهای بی نظیرشان فقط کتابهایی از هفت نویسنده را مطالعه کرده‌ام

ولی در مورد کشورهای بزرگ و پرجمعیتی همانند چین، هندوستان،

شوروی، تقریباً چیز مهمی نمی‌دانم. از آنچه که در آمریکای لاتین و

آمریکای جنوبی می‌گذرد آگاهیهای بسیار اندکی دارم و فقط در مورد

تعداد معدودی از کشورهای جهان معلومات نسبتاً قابل توجهی کسب

کرده‌ام، بسیار کمتر از آنچه که در مورد فرانسه می‌دانم. پس ملاحظه

می‌کنید که دانش بسیار کمی دارم، بنابراین نمی‌توانم در بسیاری از مسائل اجتماعی و عاطفی بشر، روانشناسی توده‌های مردم، صاحب‌نظر باارزشی باشم. پس اجازه بفرمایید تنها به اظهار این مطلب اکتفا کنم که من هم یک انسانم که می‌توانم آدمی دروغگو و نیرنگ‌باز و شیطان‌صفت باشم که به خوبی و انسانیت و شرافت تظاهر می‌کند فقط برای این که به اهداف پلید خود برسد و یا برعکس، انسان بی‌گناه و ساده‌لوحی که خود قربانی حيله‌گرها و فتنه‌انگیزیهای دیگران شده و کلیه امیدها و آرزوهای زندگی‌اش را از دست داده است. تشخیص خیلی مشکل است. جنایتکار یا قربانی؟ کدامیک ... ؟

سکوت بسیار سنگینی که تحمل آن دشوار به نظر می‌رسید بین ما حکمفرما گردید.

ژانت به چه می‌اندیشید؟ افکار و تخیلات او چگونه بود؟ از من، از رفتار و گفتارم چه برداشتی داشت؟ چیزی نمی‌دانستم.

ژانت پس از سکوتی طولانی، سیگاری روشن کرد و درحالی که همان غرور و جلال شکوهمندش پابرجا بود، گفت:

- ژینوس حق داشت. شما یک فرد استثنایی هستید. من با صراحت و قاطعیت، بدون پرده‌پوشی و یا ملاحظات اخلاقی، در حضور خود شما رسماً به ژینوس اعلام می‌کنم که اگر می‌خواهد دوستی او با شما ادامه پیدا کند باید شما را آنطور که هستید، از هر نظر بپذیرد و این حقیقت را قبول کند که هرگونه امیدی به اعمال نفوذ در چگونگی اندیشه‌ها و اعمال شما و یا آرزوی تغییری در افکار و شیوه زندگی شما، فکری بیهوده و تمسخرانگیز است و هیچگونه نتیجه‌ای در پی نخواهد داشت و ... برای اطلاع شما این را هم اضافه کنم که بیش از همین مطالبی که گفتم، اجازه

دخالت در امور دخترم را به خود نمی‌دهم زیرا اطمینان دارم که ژینوس چه از نظر آشنایی به مسایل اجتماعی و چه از نظر سن و تحصیلات، آن شایستگی کامل را دارد که در مسایل مربوط به خود، رأساً تصمیم بگیرد. شما می‌توانید از کتابخانه او دیدن کنید. کتابهایی که به عنوان ابراز تشخص و تکمیل دکوراسیون یک سالن پذیرایی، خریداری نشده‌اند بلکه مجموعه نفیسی ست که هر یک، پس از مطالعه و بررسی کامل در قفسه کتابخانه قرار گرفته‌اند و در طول ده سال گذشته به تدریج جمع‌آوری شده‌اند. بنابراین، می‌توانم اطمینان داشته باشم که ژینوس دیگر احتیاجی به مربی و راهنمای اخلاقی و اجتماعی ندارد. بسیاری از پدرها و مادرها که به فرزندان سی ساله خود نیز پند و اندرز می‌دهند، برای توجیه کار نابجای خود، همواره به تجربیاتی که طی سالهای طولانی عمر خویش کسب کرده‌اند، اشاره می‌کنند. ولی ژینوس و جوانانی چون او که گنجینه گرانمایی از تحقیقات و تجربیات و اکتشافات صدها نویسنده و دانشمند و جامعه‌شناس و محقق کشورهای مختلف جهان را در اختیار دارند دیگر در سن بیست و چهار سالگی و در آستانه ورود به مبارزات اداری و اجتماعی، به نصایح و اندرزهای پدر و مادر، و بهره‌مندی از تجربیات زندگی آنان، چندان احتیاجی ندارند. البته من خود نیز کلیه این کتابها را مطالعه کرده‌ام و آنها را از نظر معیار و ارزش، بخصوص تأثیری که می‌توانند برافکار یک دختر جوان بگذارند، سنجیده‌ام. به عنوان مثال از رمانها، کتابهای «فتنه» نوشته «علی دشتی» و «دختر عمو بت» و «بابا گوریو» نوشته «بالزاک» را بلافاصله در سطل زباله قرار داده‌ام و چند کتاب دیگر از نویسندگان مختلف، به چنین سرنوشتی مبتلا شده‌اند. به این ترتیب این ژینوس است که در برخورد با اشخاص، باید ارزیابی دقیق و

حساب شده‌ای انجام دهد و از این راز نهفته پرده بردارد که فردی
جنایتکار است یا قربانی؟

در این هنگام عفت اطلاع داد که شام حاضر است. ژانت در بالای میز،
و من و ژینوس در طرفین او قرار گرفتیم. صحبتها ادامه یافت. ژانت گفت:
- از این که شما با هفت قرن تاریخ میهن من آشنا هستید و کتابهای
نویسندگان مشهور فرانسه را مطالعه کرده‌اید، بسیار خوشحالم. من نیز با
تاریخ کهن و مدون سه هزار ساله ایران آشنایی کامل دارم. صرف نظر از
مطالعه اکثر کتابهای نویسندگان ایرانی، اشعار فردوسی، مولوی، سعدی،
حافظ و خیام را نیز بسیار دوست می‌دارم و به این شعرای عالیقدر احترام
فراوانی قایل هستم. از خوانندگان ایرانی بیش از همه، به خانم «منیر
وکیلی» علاقمندم و شبهایی که این بانوی هنرمند، که هنر او باید در سطح
جهانی مورد ارزیابی قرار گیرد، در تلویزیون با ارکستر صبا، به رهبری
«حسین دهلوی» کنسرتی دارد، من و ژینوس با عشق و علاقه وافری به
ترانه‌های دلنشین او گوش می‌دهیم و از آوای سحرآمیزش لذت می‌بریم.
حال که سخن از خوانندگان ایرانی به میان آمد بی‌انصافی بزرگی است که
اگر از خانم «فرح پناهی» - «عافیت‌پور» - یادی نکنم. متأسفم که این بانوی
هنرمند، کشور اطیش را برای اقامت دایم در نظر گرفته و شهر وین را با
سالنهای بزرگ و مجلل اپراهایش، برای اجرای برنامه‌های خود، برگزیده
است. فکر می‌کنم ایشان مجبور به اتخاذ چنین تصمیمی شده‌اند زیرا
قدرت صدا و خلاقیت چنان آوایی فقط در صحنه اپراست که می‌تواند
تجلی‌گاه مناسب را برای خود پیدا کند، برای این که در ایران، در ارائه
اپراهای مشهور جهان، هنوز گامهای نخستین نیز برداشته نشده است.

من به همراه ژینوس، از آثار تاریخی اصفهان و شیراز دیدن کرده‌ام و

همواره به قدرت خلاقه ایرانیان با دیده تحسین می نگرم. تا دو سال قبل، هنگامی که همسرم در قید حیات بود معاشرتهای بسیار گسترده ای با همکاران شوهرم و دیپلماتهای خارجی مقیم ایران داشتیم ولی چون این معاشرتها در قالب ضیافت های رسمی صورت می گرفت در نتیجه ژینوس به ندرت می توانست در آنها شرکت کند. پس از درگذشت همسرم، این نوع معاشرتها و شرکت در چنان ضیافتهایی هم ازین رفت. دو سال است که دیگر در این اتاق بزرگ، ضیافت مجللی به آن کیفیت برگزار نشده است زیرا من فقط با تعدادی از همسران همکاران سابق کامییز هفته ای یک بار محفل دوستانه ای ترتیب می دهیم و به قول شما ایرانیها، گپ می زنیم. البته بنا به خواهش من، همسران دیپلماتهای سفارت فرانسه نیز در این میهمانیهای عصرانه و بسیار ساده، شرکت می کنند ژینوس نیز فقط با چند دختر دانشجوی، البته نه به صورت دسته جمعی و مستمر، بلکه هرازچندگاهی با تنی چند از آنان، معاشرتهایی دارد و در نتیجه، این انزوا و گوشه نشینی، فرصت بسیار مناسبی را به منظور مطالعه برای من و ژینوس فراهم ساخته است. گفتم انزوا و گوشه نشینی، که بزرگترین علت آن، این است که ما در ایران هیچ گونه خویشاوندی نداریم زیرا همسرم، تنها فرزند پدر و مادر خود بود.

پس از اتمام سخنان ژانت، از مسایل مختلف و گوناگونی صحبت به میان آمد و در مورد عقاید و گرایشهای سیاسی دانشجویان دانشگاه، نظریات متفاوتی ابراز شد. پس از صرف شام و هنگام ترک میز غذاخوری به ژانت گفتم:

- ژینوس برایم گفت که روزهای پنجشنبه، بر سر مزار همسران حاضر می شوید. چون من خود را موظف می دانم که در برابر آرامگاه همسر شما

و روح پاک ایشان، ادای احترام کنم، اگر اجازه بفرمایید همین پنجشنبه افتخار همراهی شما و ژینوس را داشته باشم تا بزرگترین وظیفه اخلاقی خود را نیز به انجام برسانم.

- پنجشنبه؟ پس فردا؟ آه، برای آن روز کارت دعوتی از سفارت فرانسه دریافت کرده‌ام تا در یک ضیافت عصرانه شرکت کنم. این میهمانی به عنوان آشنایی و ملاقات با سفیر جدید فرانسه در ایران، برگزار می‌شود. بنابراین، شما می‌توانید به اتفاق ژینوس، چنین محبتی را از خود نشان دهید.

پس از اندکی مکث ژانت افزود:

- من، شما و ژینوس را تنها می‌گذارم تا به هر نحوی که دلخواه شماست به صحبت‌های خود ادامه دهید. از این‌که دعوت مرا پذیرفتید و به اینجا آمدید، و از این گلهای زیبایی که برایم هدیه آورده‌اید، مجدداً تشکر و سپاسگزاری می‌کنم. در غیاب من «پسرم»، خواهش می‌کنم اینجا را خانه خود بدانید و کاملاً راحت و آسوده باشید.

«پسرم»، «پسرم ... وه، چه کلمه شیرین و قشنگی، چه لطف و ملاحظت و محبتی، و چه مهر و عطوفتی. این کلمه چه زیبا و دلنشین است، چون تابش خورشید در روزهای سرد زمستان، بر جان می‌نشیند تا با گرمای مطبوع خود به قلب و جان انسان، آن فرصت طلایی را فراهم سازد تا لحظه‌ای بیاساید، آرام باشد و آرامشی یابد.

در لحظه کوتاهی دگرگون شدم. گویی باد شدیدی وزیدن گرفت و بر سطح آرام دریا گذر کرد و به دنبال خود امواج بزرگ و توفنده‌ای به جای گذاشت. شخصیت و موقعیت خویشتن را فراموش کردم. زمان و مکان را از یاد بردم. خود را اسیر هیجانات نهفته در ژرفای جان یافتم. یک کودک

در آرزوی عظمتی بی‌کران:

مادر.

فرشتهٔ مهربانی که بعد از پدر تنها امید من بود، تنها پناه من. دیگر کسی مرا «پسرم» صدا نمی‌کند. چه زیباست بدین‌سان مورد خطاب قرار گرفتن، یگانگی احساس کردن، خود را تنها نیافتن و در غم تنهایی بسر نبردن. چه شیرین است این پرتو رخوت‌بخش مهربانی را از سوی زنی چون ژانت بر جان خریدن، با آن خو گرفتن، زیستن و چنین سعادت را از دست ندادن.

من، انسانی تنها و نومید، چقدر نیازمند شنیدن چنین کلمه‌ای هستم. چقدر به مهر و محبت انسانی دیگر، در این دنیای پهناور نیازمندم. ولی من آیا لیاقت شنیدن چنین کلمهٔ مهرآمیز و پرمحبتی را، آن‌هم از سوی زن تحصیل‌کرده و متشخصی چون ژانت دارم؟ خدایا! مگر من چه گناهی کرده‌ام که می‌باید از هر گونه مهر و عطوفتی محروم بمانم؟ چرا؟ آخر چرا؟

پرده‌ای از اشک چشمانم را در خود پوشاند. قدرت ادای کلمه‌ای هم از من سلب شد و آنجا... ژانت را دیدم که چند قدم از من دوری گرفت و خود را سرگرم تماشای تابلویی نمود که از سالها پیش در آن دیوار نصب شده بود.

نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید تا توانستم توفانی را که با شنیدن کلمه‌ای پرمحبت و دور از انتظار، در جانم برپا شده بود، مهار کنم و بر اعصاب خود تسلط یابم.

هنگامی که ژانت دوباره در برابرم قرار گرفت به‌زحمت گفتم:
- مادام، من از مهربانی و پذیرایی گرم شما بی‌نهایت متشکرم. امشب

یکی از بهترین شبهای عمر من بود و این را مدیون مصاحبت شما و برخورداری از عطفوت بی‌پایان شما می‌دانم.

- آه، چه خوب. در نتیجه می‌توانم امید این را داشته باشم که باز هم شما را ملاقات کنم و از حرفهایتان لذت ببرم. اجازه می‌خواهم قبل از خداحافظی، پرسشی را مطرح سازم: می‌دانم که پدر خود را در دوران کودکی از دست داده‌اید. ولی ... مادران؟ آیا ایشان در قید حیات‌اند؟
- نه مادام، سال قبل مادرم زندگی را بدرود گفت. او نیز در گورستان «ابن بابویه» در خاک آرمیده است.

ژانت بلافاصله و حتی با سرعتی محسوس دست خود را به عنوان خداحافظی پیش آورد. این بار با تمام قلب و وجود و احساسم، در برابر او ادای احترام کردم. حرکت ژانت برای خروج از سالن پذیرایی، بسیار آمیخته با شتاب صورت گرفت.

هنگامی که به سمت ژینوس برگشتم و خواستم در مورد برنامه روز پنجشنبه سخنی بگویم، اولیوانی «بلادی‌مری» و یک سیگار روشن در دستهایم نهاد و انگشت خود را بر لبانم گذاشت:

- ساکت کوچولو! برای حرف زدن وقت کافی هست. حالا بیا در روی این مبل استراحت کن، فقط همین.

باز هم در میان امواج متلاطم اقیانوس افکارم غوطه‌ور شدم:
این حق مسلم و طبیعی من است که با دختری به زیبایی ژینوس و دارای تحصیلات و معلومات کافی، متشخص و مبادی آداب، ازدواج کنم. مادر همسر من، باید زنی فهمیده و لایق، نکته‌سنج و تیزبین و آگاه به مسایل اجتماعی، زنی چون ژانت باشد. من برای زندگی کردن با چنین افرادی ساخته شده‌ام، لیاقت و شایستگی این‌گونه زیستن را هم دارم. من

می توانم به عالی ترین مقام ممکن و موجود در این کشور برسم و بزرگترین افتخار را نصیب خود سازم. ژینوس و ژانت اینجا، در نزدیک من و در کنار من هستند ولی افسوس که من از آنها فرسنگها به دور افتاده ام و امکان دسترسی به آنان را ندارم. با ژینوس ازدواج کردن، با ژانت همصحبیت بودن به هیچ وجه میسر نیست. با چنین خانواده ای پیوند خوردن و در کنار آنان زیستن، برای شخصی چون من، خواب شیرینی ست که هرگز تعبیر نخواهد شد. شغل بسیار آبرومندم، موقعیت ممتاز اداری ام، آینده درخشان اجتماعی ام، هیچگونه تغییر و تحولی در راستای خواسته های قلبی و عاطفی من نمی تواند به وجود آورد. این مسأله جداگانه ای ست، دردی جداگانه، غیر قابل درمان و با سوزشی دردناک و توانفرسا در ژرفنای جان. زندگی فردی و خانوادگی من؟ لجنزاری متعفن، مبتذل، پوسیده و نفرت آور، الزام به قبول آن، ملزم بودن به ادامه آن، انجام وظیفه! پای بندی به تعهدات اخلاقی و اجتماعی: ثمره تلخ یک اشتباه، جبران ناپذیر، مرگ آور، اسیر، همیشه در بند، در بند چیزی به نام وجدان. به بیهوده بودن اندیشه هایم عادت کرده بودم. لذا مطابق همیشه، چون به بن بست مسیر افکار خود رسیدم حالت بی تفاوتی نسبت به همه چیز را، در خود زنده یافتم. بازتاب چنین حالتی در چهره ام را، ژینوس حمل بر آرامش عصبی من کرد زیرا گفت:

- گاهی بعضی اشخاص در گفته های خود، نادانسته و ناخواسته فقط از روی حسن نیت و حتی علاقه و مهربانی و صمیمیت، واژه هایی بر زبان می آورند و آنرا بسیار معمولی می پندارند. اینها، چون از سرگذشت و زندگی کنونی مخاطب خود، کاملاً بیخبر هستند متوجه این امر نمی شوند که فقط ادای یک کلمه، می تواند در جان یک انسان حساس و رنجیده،

توفان مهلکی به وجود بیاورد. کلمه‌ای که فقط به عنوان ابراز ملاطفت به کار رفته چون نیشتری بر زخم کهنه و دیرینه شنونده فرو می‌رود، درد جانکاهی به وجود می‌آورد و هزاران خاطره‌های تلخ، آرزوهای بر باد رفته، امیدها و امیال سرکوب شده را که در غبار فراموشی فرو رفته‌اند، دوباره جان می‌بخشد و زنده می‌کند و انسانی را از لحظات شیرین کنونی، یک دفعه در ورطه گذشته‌های تلخ و شاید هم در تلخیا و نابسامانیهای زندگی کنونی، فرو می‌برد. چه می‌شود کرد کیانوش؟ این حوادث به ظاهر کوچک و درحقیقت بسیار بزرگ و ژرف در زندگی ما و در هر لحظه از عمر ما روی می‌دهد و می‌گذرد و روز بعد و روزهای بعد، در موقعیتهای متفاوتی باز هم تکرار می‌شود. بیا، بیا برویم تا کتابخانه خود را به تو نشان دهم و آنجا اندکی ترا سرگرم کنم.

از این همه تیزهوشی و از این قدرت ادراک باورنکردنی، غرق حیرت شدم. ژینوس چگونه توانست تا رزفای جان من نفوذ کند و افکار و اندیشه‌های مرا کاوش کرده و از آنچه که در مغزم می‌گذشت آگاهی یابد و چنین پاسخ سنجیده و مناسبی به من بدهد؟ این ستایش‌انگیز است ولی چرا من از آن، این همه وحشت کردم؟!

به اتفاق ژینوس از سالن خارج شدیم. پس از عبور از اتاق رخت‌کن و سرسرا، از پله‌ها بالا رفتیم. در طبقه دوم ساختمان، در طرفین راهرو وسیع آن، چهار درب بسته وجود داشت. ژینوس درحالی که اشاره به یکی از این درها می‌کرد، گفت:

- در پشت این در، اتاقهایی هست که در زمان حیات پاپا، به او اختصاص داشت. اتاقی به عنوان دفتر کار و مطالعه و یک اتاق برای خواب. ولی پس از مرگ پاپا، این در به کلی بسته شد. مامان ژانت اجازه

دیدار از این دو اتاق را به هیچ کس نمی دهد. ولی خوب، من می دانم که او بعضی روزها در غیاب من، وارد این اتاقها می شود، آنجا را با سلیقه خاص خود نظافت و گردگیری می کند و سپس چند ساعتی تنها و خاموش، در پشت این درب بسته بسر می برد و هیچکس از راز و نیازهای پنهانی او و همسرش اطلاعی ندارد. در چنین روزهایی به هنگام ظهر، در سر میز غذا، با رنگی پریده حاضر می شود، اشتهایی برای غذا خوردن ندارد و بر خلاف روزهای معمولی، سکوت کامل اختیار می کند و تحمل شنیدن کوچکترین صدایی را ندارد.

ژینوس در دیگری را گشود و وارد اتاق بزرگی شدیم که کتابخانه و دفتر مطالعه ژینوس بود. اتاقی که دو دیوار بزرگ آن را قفسه های کتاب پوشانیده بود. یک میز و صندلی از چوپ افرا، در گوشه ای از اتاق قرار داشت و درست در سمت مقابل آن، پیانوی بزرگ و قشنگی جلب نظر می کرد:

- ژینوس، این پیانو را چرا در کتابخانه خود قرار داده ای؟ پیانو قاعدتاً باید در سالن پذیرایی باشد.

- «قاعدتاً» و طبق رسوم متداول بله، پیانو باید در گوشه ای از سالن پذیرایی قرار گیرد. ولی ژینوس نه اهل تظاهر و خودنمایی ست و نه مایل است که برای کسی پیانو بنوازد. کیانوش، من تاکنون فقط به خاطر دل و جان خود آهنگهایی نواخته ام و در طول سالهای گذشته، جز پاپا و مامان، به خاطر کسی پشت این پیانو ننشسته ام و اصولاً هیچ یک از دوستانم، حتی نسترن را هم به این اتاق راه نداده ام.

- آه بله، می فهمم.

ولی در حقیقت هیچ چیز نفهمیدم زیرا با توجه به گفته های ژینوس،

وجود من در آن اتاق، می توانست اتفاق فوق العاده و بسیار مهمی تلقی گردد.

دوباره متوجه میز تحریر ژینوس شدم. در روی آن یک تلفن، چراغ مطالعه، دو سه جلد کتاب و مقداری کاغذ و یک خودنویس قرار داشت. در پشت صندلی، حدود یک متر بالاتر از آن، عکس مرد زیبا و شیک پوشی که در یک قاب بزرگ خاتم قرار داشت توجه مرا به خود جلب کرد. با چند قدم خود را به پشت میز مطالعه ژینوس رساندم. چراغ مطالعه رومیزی را روشن کردم و با چرخش آن، عکس در معرض نور بیشتری قرار گرفت.

صدای ژینوس را شنیدم که به آرامی گفت:

-پاپا.

مرد بسیار زیبایی بود حدود پنجاه ساله با چشم و ابروی سیاه، موهای مشکی پر پشت که در شقیقه ها به سپیدی گرایه بود. تشخیص و وقار و متانتی که احترام و ستایش فراوانی در بیننده به وجود می آورد. وقتی تصویر آقای کامبیز راصع را با قیافه قشنگ ژانت، به طور همزمان و هماهنگ در مغز خود درهم آمیختم، راز زیبایی عجیب ژینوس بر من آشکار گردید:

رنگ سفید و سیمین چهره ژینوس، تفاوت چندانی با رنگ صورت ژانت نداشت. چشمان آسمانی و نیلگون ژینوس و موهای خرمایی تیره اش، حاصل یک تلفیق از موها و چشمان سیاه کامبیز با موهای طلایی و چشمان سبز رنگ ژانت بود.

ژینوس گفت:

- این عکس تقریباً یک ماه قبل از درگذشت ناگهانی پاپا تهیه شده،

درست در روزهایی که او به عنوان سفیرکبیر ایران در فرانسه تعیین شده بود.

چراغ رومیزی را به حالت اول خود در آوردم و آن را خاموش کردم زیرا اتاق به حد کافی روشن بود. سپس متوجه انبوه کتابهایی شدم که با ترتیب و نظم خاصی در قفسه ها چیده شده بود.

ابتدا مقدار زیادی کتاب که به زبانهای فرانسه و انگلیسی بود توجه مرا به خود جلب کرد.
ژینوس گفت:

- این کتابها هنوز در ایران به فارسی ترجمه نشده اند. از این بابت متأسفم زیرا کتابهای بسیار ارزشمندی هستند.

- ژینوس، مگر تو زبان انگلیسی هم می دانی؟ آن هم تا این حد که بتوانی چنین کتابهایی را مطالعه کنی؟

- خوب، بله. زبان فرانسه زبان مادری من است. من در شش سال تحصیل خود در دبیرستان و دو سال دانشگاه، زبان انگلیسی را تا حدود معینی فرا گرفته ام ولی چند سال متوالی به خواست و اراده پاپا، دبیر خصوصی زبان انگلیسی هم داشتم. یک دوشیزه پنجاه و دو ساله! از شهر «برایتون» انگلستان و مقیم تهران. هفته ای شش ساعت با او بسر بردن کار مشکلی بود. انسانی لبریز از عقده ها و کینه ها، از مردها و زنهای دشمن آشتی ناپذیر فرانسویها، ولی در کار خود بسیار جدی و دلسوز و وظیفه شناس که هیچگونه سستی و اهمالی را نمی پذیرفت. پاپا خود نیز به زبانهای انگلیسی و فرانسه تسلط کامل داشت. در آن سالها، وضع عجیبی در این خانه حکمفرما بود. من مجبور بودم با پاپا به زبان انگلیسی، با مامان به زبان فرانسه و با عفت به زبان فارسی صحبت کنم. درحالی که

خود پایا همیشه با مامان فارسی حرف می‌زد. تلاشی خستگی‌ناپذیر برای فراگیری زبان. من طبق خواست پایا می‌بایستی در وزارت امور خارجه استخدام شوم، در زندگی فقط به خودمتکی باشم و در شغل آتی خود، به عالی‌ترین مقامات ممکن برسم. این خواست پایا بود و امروز، برنامه اصلی و اساسی زندگانی من.

نزدیک به یک ساعت مشغول بررسی کتابهای ژینوس بودم، گنجینه گرانبایی از آثار نویسندگان و محققین و مورخین مشهور جهان از جمله ایران. و سرانجام:

- خوب ژینوس، اگر اجازه بدهی، فکر می‌کنم بهتر است خدا حافظی کنم. روز پنجشنبه ساعت چهار بعد از نیمروز به اینجا خواهم آمد تار هسپار دیدار مزار عزیزان خود باشیم.

- ولی کیانوش، تعجب می‌کنم که هیچگونه تمایلی از خود برای شنیدن آهنگی که من برایت بنوازم، نشان ندادی و فقط به تماشای پیانو اکتفا کردی.

- ژینوس، من عاشق موسیقی هستم و آهنگی که تو برایم بنوازی شیرین‌ترین و عزیزترین یادبودی برای زندگی من خواهد بود. ولی با آن پیشگفتار تو، فکر کردم چنین تقاضایی نشانگر این خواهد بود که من برای خود بدون هیچگونه دلیلی، حق و مزیتی بیش از دیگران قایل هستم.

- مزیت و برتری تو بر دیگران مسلم است و دلیل آن کاملاً روشن. تو برای من بالاتر از همه کس و همه چیز در این جهان هستی. سعی نکن با فلسفه‌بافیهای خود اندیشه‌های مرا تغییر دهی زیرا کوچکترین موفقیتی نصیبت نخواهد شد.

ژینوس پشت پیانو، بر روی چهارپایه مخصوصی نشست.

- کیانوش، چه آهنگی را بیش از همه دوست می‌داری؟

- آهنگ «شهرزاد» را.

- شهرزاد؟ ساخته «ریمسکی گورساکف»؟

- بلی

انگشتان ژینوس بر روی «توش» های پیانو لغزید و آهنگ شهرزاد، ابتدا چون نسیمی فرح‌بخش در فضای اتاق وزیدن گرفت. آنگاه زیر و بمها وسعت بیشتری یافت. طنین موزیک به اوج خود رسید. احساس کردم که چون برگ کوچک و جدا شده از درختی، اسیر باد در آسمانها و در میان ابرها به هر سویی درنوسان و در حرکت. بر فراز ابرها، در آن دوردستها، جانم فارغ از تحمل طاقت‌فرسا و همیشگی جسم و تن، آزاد و سرفراز در پرواز است، پروازی به سوی ناشناخته‌ها، نادیده‌ها و نشنیده‌ها. چه احساس مطبوعی داشتم، چه راحت و آسوده بودم. دور از غمها و ناکامیها به سیر و سیاحت بی‌پایان خود ادامه می‌دادم. آنجا نه دیواری بود و نه فاصله‌ای. پر می‌کشیدم و به پرواز آسوده و بیخیال خود ادامه می‌دادم. می‌رفتم و لحظه‌ای از حرکت باز نمی‌ماندم. ستاره‌ها را می‌دیدم، از نزدیک و باز هم نزدیک‌تر. کهکشان‌ها، نامتناهی‌ها، و آن عظمت بیکران را...

آه که این لحظات رؤیایی چه زود به انتها رسید. به خود آمدم و به جهان واقعیتهای تلخ پا نهادم. قادر به سخن گفتن نبودم. سالها پیش بود که این آهنگ را برای نخستین بار شنیدم و شیفته آن شدم و در قلب خود جایش دادم و ... حالا بار دیگر آن آهنگ را شنیدم ولی من، چرا این همه تغییر کرده‌ام؟

چشمانم سرمست از نگاه ژینوس، گویای تمام احساساتم و تحسین

فراوان هنر و شایستگی کم نظیر او در اجرای این آهنگ فراموش نشدنی بود.

دقایقی گذشت تا این که گفتم:

- ژینوس، با تمام وجود و با کمال احترام و امتنان از تو تمنا می‌کنم که فقط یک آهنگ دیگر نیز بنوازی، این بار به انتخاب تو، هر آنچه را که می‌پسندی.

هنگامی که آهنگ «امواج دانوب» پرده‌های گوشم را با ملایمت تمام نوازش می‌کرد و به تار و پود وجودم راه می‌یافت، بار دیگر اسیر رؤیاهای بی‌انتهای خود شدم و همراه امواج موسیقی، خود را به دست احلام و آرزوهایی سپردم که تمام زندگی من و هستی و حیاتم بود. آرزوهایی از گذشته‌های دور، در آن لحظات وهم‌آلود و مستی‌بخش. چند دقیقه‌ای پس از اتمام این آهنگ، گفتم:

- چقدر خوشحال و سعادتمندم که در چنین لحظه‌ای با ژینوس روبه‌رو هستم. انسان برتری که از تملق‌ها و چاپلوسی‌ها، از تحسین و تمجیدهای رایج و متداول مشمئز و بیزار است. واقعاً از بیان هر گونه احساسم عاجز و ناتوانم و اصولاً خود نیز نمی‌دانم که آیا نیمی از قلب خود را در این اتاق می‌گذارم و می‌روم؟ و یا برعکس، نیمی از قلب و احساس گمشده‌ام را در اینجا یافته‌ام و با خود می‌برم؟

هنگامی که می‌خواستم کتابخانه ژینوس را به همراه او ترک کنم، با اشاره به دری که در سمت دیوار سمت چپ، و در کنار قفسه‌های کتاب وجود داشت، پرسیدم:

- ژینوس، این در به کجا منتهی می‌شود؟

ژینوس در را گشود و با فشار انگشت او چراغ روشن شد:

آنجا اتاق خواب ژینوس بود.

بسیار شتاب آلود و با خجلت و شرمساری گفتم:

- آه، معذرت می‌خواهم. نمی‌دانستم. می‌بایستی حدس می‌زد.

- مهم نیست.

در کف اتاق یک فرش ایرانی گسترده شده بود. تختخواب بزرگی که می‌توانست برای دو نفر هم کافی باشد با یک روتختی از ساتن سفید، میز توالت، بُر روی پاتختی یک آب‌آزور با چراغهای خواب و مطالعه، یک مبل بزرگ و راحت، یک یخچال کوچک پنج‌فوتی، لوازم و وسایل اتاق را تشکیل می‌داد. پرده‌های توری و پرچین پنجره، چند تابلو نقاشی از مناظر زیبای طبیعت بر دیوارها، به اتاق حالتی کاملاً شاعرانه داده بود. از لای در نیمه‌بازی در سمت دیگر اتاق، توانستم حمام مجهز و بسیار شیک و اختصاصی ژینوس را بینم.

ژینوس تا دم در خروجی منزل، مرا بدرقه کرد. دست او را به‌عنوان خداحافظی فشردم:

- ژینوس، از تو و مادام، از پذیرایی گرم و مهرآمیزتان، بی‌نهایت متشکرم. فردا قبل از ظهر، مراتب قدردانی خود رانسبت به مراجع مادام، به‌وسیله تلفن تجدید خواهم کرد. پس به امید دیدار تا ساعت چهار بعدازظهر پنجشنبه و ... شب بخیر.

- کیانوش! بی‌انصاف! فقط همین؟! یک خداحافظی رسمی و تشریفاتی؟ نه مهر و عطوفتی؟ و نه دوستی و محبتی؟

فهمیدم ژینوس چه انتظاری از من دارد، کاری که در مغرب‌زمین، به هنگام خداحافظی، امری متداول و رایج و معمولی‌ست. ولی آن غرور سرشار از عظمت و ستایش‌انگیز او، اجازه نداد آنچه را که می‌خواست.

صراحتاً بر لب براند. پاسخ دادم:

- متأسفم ژینوس، من لیاقت و شایستگی این همه مهر و محبت را ندارم.

در حالی ژینوس را ترک گفتم که در چهره زیبایش ناراحتی بسیار شدیدی نقش بسته و دیدگانش از آن همه درخشندگی به تیرگی کامل گراییده بود.

چه دردناک و توانفرساست سالها در کویر خشک و سوزانی سرگردان بودن، آنگاه غنچه گل سرخی یافتن و شهامت بوییدن و سرمست شدن را فاقد بودن. چه زجرآور است در طول سرگردانی تشنه ماندن، یک عمر عطش سوزانی در ژرفنای جان داشتن، به سرچشمه آب حیات رسیدن و جرأت نوشیدن قطره آبی را هم نداشتن. چه دشوار است از خواستهای جان رمیدن، از فردا و فرزداها ترسیدن و آرزو بر دل ماندن. چه مخوف است با ظلمت و سیاهی خو گرفتن، تباهی را پذیرفتن و از نور هستی بخش گریختن. چه جنون بزرگی ست این همه دگرگونی و آشفتگی روانی را در مغز خود دامن زدن و روز به روز به لهیب آتش سوزانی گرویدن، پیش رفتن و قصد گامهای دیگری در سر پروراندن. تجاهل از فرجام در بدنامی سوختن: نتیجه محتوم عقل را به فراموشی سپردن و گوش به آوای دل دادن.

هنگامی که انگشت خود را با تکه زنگ در خانه آشنا ساختم، به

فاصله کوتاهی در گشوده شد و ژینوس از خانه خارج گردید. پس از یک سلام و تعارفات مختصر، ژینوس در اتومبیل کوچک من، در کنارم نشست. حرکت کردم و با سرعت زیادی به راه افتادم. هوا به شدت گرم و خیابانها خلوت بود.

ژینوس پیراهن بسیار ساده و سیاهی بر تن داشت با جوراب و کفش پاشنه کوتاه مشکی، انبوه گیسوانش را یک روسری مشکی دربر گرفته بود و آن چشمان زیبا و آسمانی را یک عینک آفتابی با شیشه‌های دودی از نظرها مخفی می ساخت. بسیار مغموم و متفکر به نظر می رسید. به خوبی احساس کردم که تمایلی به سخن گفتن ندارد و من هم سکوت او را محترم شمردم، حقیقت این که در آن لحظات، خود نیز برای صحبت کردن، هیچ گونه آمادگی فکری و روحی لازم را نداشتم.

پس از طی مسافتی ژینوس گفت:

- ممکن است خواهش کنم در مقابل یک گل فروشی، چند لحظه توقف

کنی؟

- بلی، حتماً این کار را می کنم.

با آن سرعت زیادی که داشتم در مدت زمان کوتاهی به میدان پاستور رسیدم و اتومبیل را در کنار خیابان متوقف ساختم. اندکی بعد، هر دو وارد گل فروشی «زعیم» شدیم.

ژینوس به متصدی گل فروشی گفت:

- همه آن گلهای میخک سفید را من می برم.

- همه را خانم!؟

- بلی.

میخکهای سفید مورد نظر ژینوس که در ظرف پر از آبی قرار داشت،

برای تهیهٔ لااقل ده دسته گل کافی بود.

هنگامی که ژینوس کیف کوچک خود را گشود، بی‌اختیار دست به جیب خود بردم و کیف بولم را بیرون کشیدم. ولی لحن عتاب‌آلود ژینوس مرا از هر کاری و از ابراز هر سخنی باز داشت:
- نه کیانوش، نه.

آن‌همه گل می‌خک در میان چند زرورق بزرگ قرار گرفت و با رویان مشکی بسته شد. ژینوس مقداری اسکناس در پیشخوان گلفروش ریخت تا او هر چقدر که مایل است بردارد.
متصدی گلفروشی با احترام تمام گفت:

- خانم، شما بفرمایید. ما گلها را در ماشین می‌گذاریم.
من و ژینوس درکنار اتومبیل قرار گرفتیم. ابتدا دسته گل بزرگ او را بر روی صندلی عقب اتومبیل نهادند و آنگاه تاج گل بسیار زیبایی را که از گل‌های «ژریرا» درست شده بود، به زحمت در صندوق عقب اتومبیل جای دادند. من روز قبل، این تاج گل را سفارش داده و بهایش را نیز پرداخت کرده بودم.

هنگامی که مجدداً با سرعت زیادی به راه افتادم، ژینوس گفت:
- تو پیش‌بینی همه چیز را می‌کنی. من باید خیلی چیزها از تو یاد بگیریم، درحالی‌که فقط سه سال از تو کوچکترم.

وقتی که وارد گورستان «ابن بابویه» شدیم، ژینوس انبوه گل‌های می‌خک را در آغوش داشت و من تاج گل را به دست گرفته بودم.

در فضای هر گورستانی، همیشه دنیایی از غم و حسرت و اندوه حکمفرماست. وجود خانواده‌های زیادی که هریک در اطراف مزار عزیز ازدست‌رفتهٔ خود گرد آمده‌اند، گریه‌ها و ناله‌هایی که از اینجا و آنجا

به گوش می‌رسد، گویی سروشی از جهان دیگری ست که با ابدیت پیوند ناگسستنی دارد.

بدون اتخاذ تصمیم قبلی در مورد این‌که قبلاً بر سر مزار کدامیک از عزیزان خود حاضر خواهیم شد، به راه خود ادامه دادیم، راهی که از میان گورهای انسانهایی می‌گذشت که چند صباحی پیش، در جهان هستی بودند، برای خود آرزوهایی داشتند و در طول زندگی با خوشیها و شادمانیها، با رنجها و ناکامیهای بیشماری مواجه گشته‌اند.

ژینوس ایستاد و با لحن محزونی گفت:

- اینجا پاپا، پاپای خوب من به خواب ابدی فرو رفته است.

سری به احترام فرود آوردم. آهسته پیش رفتم و تاج گل را بر روی سنگ مزار مردی نهادم که پدر ژینوس، فرشته آسمانی من، و از جهات دیگر نیز برای من شخصیت بسیار قابل احترامی بود. سپس عقب‌تر رفته و بار دیگر سری به احترام فرود آوردم.

ژینوس از من خواست که عینک او را بردارم و آنگاه دیدگان مغموم و زیبایش را که پرده‌ای از اشک آنها را دربر گرفته بود، به مزار پدر دوخت و در ژرفای دل با او به راز و نیاز پرداخت: پدری تحصیل کرده و فهمیده و لایق، بسیار مهربان و دوراندیش، شایسته و آینده‌نگر، که در زمان حیات خود برای کشور و هموطنانش زحمت فراوانی کشیده، رفاه و آسایش دختر و همسرش را نیز پیش از وداع با این جهان قبلاً پیش‌بینی و تأمین کرده و خود در آخرین لحظات، با خیالی راحت و آسوده، زندگی را بدرود گفته است.

دقایقی گذشت. ژینوس از آن حالت رؤیایی که چون خواب سنگینی می‌مانست، به خود آمد و با لحن افسرده‌ای پرسید:

- مادر خوب تو ...

- آنجا، چند ردیف دورتر.

هنگامی که بر سر مزار مادرم حاضر شدیم، ژینوس به آرامی بر زمین نشست. زورورها را گشود، با حوصله و تأنی خاصی، گلهای میخک سفید را یک یک بر روی مزار مادرم چید. لحظاتی بعد آنجا، بستری از گلهای میخک به وجود آمد که همه چیز را دربر گرفته بود.

صدای غمگین ژینوس را شنیدم که با ریزش اشک دیدگانش همراه بود:

«سلام مادر، سلام. من ژینوس هستم که برای ادای احترام به شما اینچنین در جوار پاهایتان به خاک افتاده‌ام. چه آدم بدشانسی هستم که یک سال قبل با فرزند شما آشنایی پیدا نکردم تا بدان وسیله بتوانم به هنگامی که در این جهان بودید، این گلها را نثار پاهای نازنین شما سازم، بر دستهای پاک شما بوسه زنم تا نوازش آن دستها را بر سر و روی خود احساس کنم. مادر، می دانم که هم اکنون روح بزرگ شما نظاره گر ماست، می دانم که حالا هم نگران سرنوشت و آینده فرزند خود هستید. چه خوشبخت بودم که اگر می توانستم کمک و یار و یاور کیانوش عزیز شما باشم. من از زندگی کیانوش و علت رنجها و دردهایش، فقط نکات بسیار کوچکی را دریافته‌ام ولی شما مادر، آنجا، بر فراز ابرها و آسمانها، در جوار فرشتگان خداوند، از همه چیز آگاهید و به کلیه اسرار نهان پی می برید. پس مرا یاری کنید، شبها، هنگامی که به خواب می روم با من به صحبت بنشینید و راهنمایی ام بکنید تا بلکه بتوانم فقط اندکی از رنج و ملال کیانوش عزیزتان که عزیز من نیز هست، بکاهم. به شما قول می دهم، به خاک پاک مزارتان سوگند یاد می کنم که تا زنده هستم همیشه برای فرزند شما یک

دوست خوب و صمیمی و مهربان باقی بمانم. ولی مادر، این چه بدبختی ست که کیانوش دست دوستی مرا که به سویی دراز کرده ام، پس می زند؟ از من دوری می کند؟ از محبت های من می گریزد؟ شما مادر، کمک کنید. مادر ... شما را به خدا کمک کنید ...»

صدای گریه شدید ژینوس، در آن فضای سرشار از نویدی و غم و حسرت، طنین انداز شد. من که خود نیز بر روی زمین نشسته بودم چنان از این صحنه غم انگیز و کاملاً دور از انتظار، غرق بهت و سرگردانی شدم که خود را از انجام هر کاری عاجز و ناتوان دیدم و در مقابل وضع عجیبی که پیش آمده بود، غم و رنج دوری ابدی مادر مهربانم را نیز فراموش کردم. از گذشت دقیق و لحظات بی خبر بودم ولی سرانجام می بایستی کاری انجام می دادم. از جا برخاستم و به سوی ژینوس رفتم و بازوانش را گرفتم و او را از زمین بلند کردم:

- خواهش می کنم ژینوس، خواهش می کنم. دیگر بس است.
ژینوس در حالی که یک قدم عقب می رفت با انگشتان خود صلیبی بر پیشانی و سینه اش رسم کرد. سری به احترام فرود آورد و آنگاه، آهسته آهسته با من به راه افتاد. سکوت سنگین حاکم بین من و او، ادامه یافت. ساعتی بعد، هنگامی که با ژینوس در مقابل درب منزلشان خدا حافظی می کردم، به سادگی گفت:

- روز سه شنبه، ساعت هفت بعد از ظهر، کافه فنادی شیرین.

- حتماً، با کمال میل.

بخش دوم



شبیه بیست و یکم خرداد - در کافه قنادی شیرین به کاظم گفتم که در آوردن قهوه ترک اندکی تأمل کند زیرا منتظر کسی هستم. لحظاتی بعد، ژینوس با لباسی بسیار شیک و برازنده و با آن چهره پروقار و آمیخته به غرور خود، در برابرم نشست. آن همه جلال و شکوه که آکنده از تشخیص و اتکاء به نقش بود هیچگونه شباهت و مناسبتی با ژینوس چهار روز قبل، غرق در لباسی ساده و سیاه و آن چهره مغموم و مأیوس، نداشت.

- ژینوس، بی نهایت خوشحالم که ترا با لباسی که برازنده و شایسته توست می بینم و ... چهره و نگاهی که بیانگر مهر و عطوفت تو، و شخصیت بارز توست. آه، آن لباس سیاه، آن صورت و چشمان لبریز از غم و اندوه که روز پنجشنبه در تو نمودار بود، مرا بی نهایت افسرده و

غمگین ساخت. از تو خواهش می‌کنم، تمنا دارم که همیشه و همواره به همین وضعی که داری باقی بمانی: شیک‌پوش و مهربان، سرشار از لطف و لطافت زندگی و ... در همان حال لبریز از غرور و اعتماد به نفسی که در تو فطری و ذاتی است. لباس سیاه؟ نه، غم و افسردگی؟ هرگز. خواهش می‌کنم ژینوس، خواهش می‌کنم ...

- کیانوش، خوشحالم که برای اولین بار در مورد من اظهار نظر می‌کنی و از من انجام چیزی را می‌خواهی. اطمینان داشته باش که من هر آنچه که تو بگویی خواهم بود و هر چه را که بخواهی از دل و جان خواهم پذیرفت. حالا از تو خواهش می‌کنم که این نامه را بخوانی، من می‌روم و تنهایت می‌گذارم. هفته آینده در چنین ساعتی، به سراغ من بیا تا به نقاط خلوت‌تری برویم زیرا از ازدحام و سر و صدای زیاد مردم، خسته شده‌ام و ... آخرین مطلب این‌که از تو متشکرم که روزهای سه‌شنبه خود را به من اختصاص داده‌ای. به امید دیدار.

ژینوس رفت و مرا با پاکتی که در برابرم نهاده بود، تنها گذاشت. دقیقاً بعد، کاظم فنجانی قهوه ترک و لیوانی آب روی میز نهاد. در حالی که قهوه خود را جرعه جرعه می‌نوشیدم، سیگاری روشن کردم و نامه ژینوس را به دست گرفتم:

«کیانوش عزیز. قلم و کاغذی به دست گرفته‌ام تا برایت نامه‌ای بنویسم. این کار شاید کودکانه جلوه‌گر شود زیرا این پرسش مطرح است که چه نیازی به نامه نوشتن؟ هنگامی که مکالمه رو در رو میسر است؟

ولی خود را ناگزیر از آن می‌بینم. کودکانه است؟ باشد، آنرا می‌پذیرم. احساس می‌کنم که در نوشتن، از آن آزادی کاملی برخوردار

هستم که درگفتن آنچه را که می‌خواهم بگویم و آرزوی گفتنش را دارم- از آن محرومم. چنین می‌اندیشم که در نوشتن می‌توانم بی‌پروا باشم. پا از حد خود، حدی که تو ناگفته بر من تحمیل کرده‌ای، فراتر نهم. در این لحظه در جان خود عظمتی می‌بینم و این، ترسیم کلمات را بر صفحات کاغذ برایم آسانتر می‌سازد. ولی در گفتن، شاید لحظه‌ای متزلزل شوم و تزلزلی کوچک می‌تواند درون مرا از هم بپاشد و ساختار وجودم را درهم ریزد. آن کلمات و جملاتی که هم‌اکنون در ژرفای جانم موج می‌زند و هرآن می‌تواند چون سیلی بر صفحات سپید کاغذ جاری شود، در یک گفت و شنود، در لمحهای سکوت و خاموشی، ممکن است شهادت و گستاخی خود را ازدست بدهند. آن وقت عصیان، با نگاه سرد و خاموش تو سرکوب می‌شود و یکسره رهسپار دیار عدم و نیستی می‌گردد.

تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌ام. می‌نویسم، می‌پرسم، پرسش و باز هم پرسش، در این امید که از تو واکنشی ببیم. یک واکنش مناسب می‌تواند سرشار از نور باشد، نوری که ظلمت را زایل سازد و چون تاریکی، این دیوار حایل از بین برود، کمترین نتیجه‌ای که می‌توانم به آن دسترسی پیدا کنم، دیدن تو در روشنائی ست، نگریستن در تو به آسانی ست. من به این شاخه گل از گلستان بی‌انتهای وجود تو نیز می‌توانم قانع باشم. این پرسشها هیچ تعهدی برای تو ایجاد نخواهد کرد و تو هیچوقت ملزم نیستی جوابگوی پرسشهایی باشی که من مطرح می‌سازم و اگر می‌پرسم، این خواسته قلب و جانم است و اگر می‌نویسم، جهت آگاهی دادن به تو، از نیازهای جان خویشتن است زیرا حق طرح چنین پرسشهایی را نزاکت اجتماعی و فضیلت انسانی مطرود می‌داند و

چنین حقی را برای انسانهایی که واقعاً انسانیته دارند به رسمیت نمی شناسد.

کیانوش، به من بگو که چرا چشمان زیبای تو، این چنین در غرقاب یأس و نومیدی فرو رفته؟ چرا همیشه غباری از رنج چهره ترا در بر گرفته؟ چرا نگاه تو همیشه از فاصله ای بسیار دور دست، از ورای قاره ها و اقیانوسها به روی من دوخته می شود؟ چرا گفتارت، اعمال و رفتارت، این همه رسمی، قراردادی و خشک و بیروح است و هیچگونه صمیمیتی در آن وجود ندارد؟

کیانوش، به من بگو که از چه رنج می بری و به چه می اندیشی؟ رنجها و دردهایت از چه حقیقت ناگواری سرچشمه می گیرد و اندیشه های دور و درازت، در پیرامون چه معضلات روحی بزرگی دور می زند؟

خوب احساس کرده ام که نگاهت در گرداب نگرانی و ترس و وحشت بی پایانی غوطه می خورد و همین نگاه با کیفیت همیشگی خود، چند لحظه ای در چشمان من و در چهره من خیره می ماند و اگر تغییری در آن حاصل شود همان یأس و نومیدی جانفرسای است که جایگزین ترس و وحشت می شود.

چرا از من و از محبت های بی شایبه ای که با خلوص نیت نثار قلب و جانت می کنم بیمناک و در هراسی؟ این، برای من و هر انسانی واقعاً تلخ و زجرآور است که مهر و محبت اش، صفا و صمیمیت اش، پاکی و صداقت روحش بازتابی جز بیم و هراس نداشته باشد. ریشه و اساس این ترس و وحشت در چیست؟ این مردم در حق تو چه ظلم بیرحمانه ای مرتکب شده اند که در جان پاک تو، این اندیشه نابجا

رسوخ یافته که هر مهر و محبتی، دروغ و خیانتی در پی خواهد داشت و هر صفا و صمیمیتی، آتش خانمانسوزی را در خرمن هستی تو دامن خواهد زد که فرار از آن ممکن نخواهد شد؟

من سخنانی را که در باغ هتل نادری گفתי، فراموش نکرده‌ام: «خواستن و نتوانستن»، پس مطالبی را که برایت نوشتم کنجاوی دور از نزاکتی تلقی نکن زیرا ژینوس چه امروز و چه در آینده، هیچوقت از تو توقع و انتظاری نخواهد داشت، انجام هیچ کاری را از تو نخواهد خواست، حق و دینی به گردن تو نخواهد داشت و تو هیچوقت موظف به برداشتن گامی و گفتن کلامی نخواهی بود. آری تو در برابر ژینوس هرگز با خواستن و نتوانستن، مواجه نخواهی شد.

کیانوش، اگر در این دنیا، در جهان هستی ما، بدیها و ناپاکیها، دروغها و نیرنگها، فریبهها و سودجوییهایی وجود دارد و اینها، زندگيها بر باد می‌دهد، در عوض خویبها و پاکیها، صفا و صمیمیتها، نیکيها و مهربانیهای بی‌شماری هم هست که «زندگی» می‌سازد، خوشی و سعادت و شادمانی به همراه دارد، رنجها و تلخیها را با آب زلال و روان «یگانگی» می‌شوید و از بین می‌برد. این عینک سیاه بدبینی را که بر چشم نهاده‌ای، و شاید هم آن را به دست حوادث گوناگون بر چشمانت نهاده‌اند، بردار و برای همیشه از خود دورش کن. اندکی به اطراف خود بنگر، نزدیک و باز هم نزدیک‌ترها را تماشا کن. در آن دوردستها، در افقهای سیاه، جز ادبار و نیستی چیزی برای تو وجود ندارد. یک «تصادف» توأم با شهادت و بی‌پروایی، از خودگذشتگی و سنت‌شکنی، ژینوس را در سر راه زندگیت قرار داد. دست او را با ملاطفت و مهربانی بگیر، در چشمانش با نگاه لبریز از شادی و امید بنگر تا

همیشه نغمه‌های روح افزا در گوشه‌های طنین انداز شود، گسترش یابد و سراسر هستی ترا دربرگیرد. آری به من بگو که درد چیست تا آن را درمان کنم، زخمی که جاست تا بر آن مرهم نهم، جسم و جانم در آرزوی چه رخدادی است تا آن را برای به وجود آورم. ژینوس از قدرت روحی شگرفی برخوردار است و از هیچ چیز و هیچ مسأله‌ای باک و هراسی ندارد. جسم و جان خود را با شادی بسیار تقدیم می‌دارد. آن را بپذیر، هرگز پشیمان نخواهی شد.

ژینوس

رفتم، احساس کردم که می‌روم و با سرعت سرسام‌آوری به دنیایی کشیده می‌شوم که سالیان درازی بزرگترین آرزو و امید من، پای نهادن در آن بود. عشق و علاقه من به ژینوس که آن را مذبوحانه خفه و خاموش ساخته بودم، بی‌محابا همچون شعله‌های آتش فروزانی زبانه کشید و در سراسر زندگی‌ام گسترش یافت. فهمیدم که رو به سقوط می‌روم، سقوطی که جز تباهی برای من نتیجه‌ای نخواهد داشت ولی خدایا! این سراشیبی نابودی چقدر برایم گوارا بود، با رنجها و دردهای همیشگی من، چه فاصله دور و ناپیدایی داشت. احساس کردم که خوشبختم و خود را سعادتمندترین فرد دنیا می‌دانم. اظهار عشق نامحدود ژینوس، غرور و عزت نفس مرا که سالهای درازی لجن‌مال شده بود دوباره جان بخشید، نفسی در کالبد بیجانم دمید، این نفس حیات بخش مسیحا بود و ... این من بودم که می‌توانستم در سایه عشقی چنین بزرگ و با اتکاء به موقعیت اجتماعی‌ام، دست در دست ژینوس به سوی خوشبختی و سعادت ابدی

گام بردارم و هرگز رنج و ملالی احساس نکنم. آری من ... که یک عمر از مهر و محبت، از عطوفت و صمیمیت، محروم بوده‌ام، هرگز مزه شیرین عشق را نچشیده‌ام، هیچ وقت مورد عشق و علاقه کسی قرار نگرفته‌ام، هرگز چشمان زیبایی چون دیدگان ژینوس با دنیایی از صفا و محبت، با نگاه سرشار از التماس و انتظارم پیوند نخورده است، در نتیجه با ظلمت و تنهایی خو گرفته‌ام، با آن ساخته‌ام، زنده مانده‌ام ولی هرگز «زندگی» نکرده‌ام.

ولی خدایا! من کیستم؟ چرا حقایق هستی کنونی خود را فراموش می‌کنم؟ از این همه عجز و درماندگی چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ من و ژینوس؟ زندگی یگانه با ژینوس؟ این هرگز امکان ندارد. این رؤیا به جهان حقیقت راهی ندارد. چرا فراموش کرده‌ام که من برده‌ای بیش نیستم. برده‌ها حق دوست داشتن را ندارند، حق گسستن را هم ندارند زیرا حق زندگی کردن را ندارند. آنان فقط آزادند که در دایره محدود و مسدودی بچرخند و زنده بمانند، زنده بمانند تا به چرخش ابدی خود ادامه دهند.

ولی با این عشق بزرگ ژینوس چه باید کرد؟ می‌توانم آنرا ندیده انگارم و بگذرم و تا عمر دارم در بیابان خشک و سوزان سرنوشت، سرگردان بمانم؟ نه امید و سعادت، نه نشاط و سروری و نه عشق و آرزویی. بازگشت به گذشته، به تنهایی، به رنج روزانه و درد و عزلت شبانه؟ به روزگاری که فرشته مهربانی چون ژینوس وجود نداشت، به دوران مشقت باری که دل با روشنائی و عطر سپیده دم بهاری آشنا نبود؟

زنده بگور!

نه، من حق زندگی دارم و این حق را به خدایم مدیونم. پس می‌توانم از

مواهب دیگر ایزد یکتایم نیز بهره‌مند شوم. می‌توانم ژینوس، این فرشته آسمانی را دوست بدارم. جان افسرده خود را از ژرفنای تاریکیها و نومیدیها رهایی بخشم. هر بامداد به امید او، برای او و به‌خاطر او چشم از خواب دوشین بگشایم و هر شب با خیال او و با خاطره دیدارهای او چشم بر هم نهم و در خوابی لذتبخش فرو روم.

من آن قدرت و توانایی را دارم که در هر لحظه و شرایطی، امیال نفسانی خود را مهار کنم و هرگز اسیر تمنیات جسمانی خویش نگردم. از ژینوس جز عشق و محبت، جز نگاه گیرا و رؤیا‌انگیزش چیزی دیگر نخواهم.

دست در دست او به سینما بروم، به گردشگاهها و آغوش زیبای طبیعت بشتابم، از حرفها و گفته‌های شیرین و صادقانه او سرمست شوم. این عشق پاک آسمانی و هم‌آغوشی با این نوع سعادت، بسیار شیرین و از هر گناهی عاری و مبرا است و هرگز به فرجام ناشایسته‌ای منجر نخواهد شد و هیچگونه ویرانگری در پی نخواهد داشت و این آرامش کنونی که پاسخگوی ندای وجدان و وظایف انسانی من است، با توفانی سهمگین به ورطه نابودی ساقط نخواهد شد.

ولی خدایا! این وضع ایده‌آل و این کمال مطلوب، تا کی و تا چه مدتی می‌تواند ادامه یابد؟ برای همیشه؟ نه، این ممکن نیست. ژینوس نیز انسان است. برای خود امیدها و آرزوهای دارد.

به‌سان یک انسان زیستن، با جوان شایسته‌ای پیوند زناشویی بستن، همسر و فرزندان داشتن، از لذت زندگی خانوادگی بهره‌مند شدن و آینده زندگی خود را به‌طور صریح و روشن و قابل قبول، از هم‌اکنون ترسیم کردن. آیا ژینوس باید از این همه حقوق و خواسته‌های انسانی و بشری

خود چشم‌پوشی کند؟ در معبد عشق آسمانی من قربانی شود؟ از مسیر اصلی و واقعی زندگی دوری گزیند و سرنوشت سیاهی چون راهبه‌های تارک دنیا داشته باشد؟ چرا و چرا؟ به‌خاطر من؟ برای جبران محرومیت‌های عشقی و عاطفی من؟ برای تسکین دردها و رنج‌های درون من؟ برای رهایی و نجات من؟

وه، که چه انسان خودپسند و کوتاه‌فکری هستم و این خودپرستی را به حد پستی و رذالت رسانده‌ام و تازه ادعای انسانیت و شرافت هم دارم! ژینوس چه گناهی کرده است که باید به چنین سرنوشتی دچار شود؟ من به دست دیگران قربانی شده‌ام؟ بسیار خوب. آیا برای نجات جان خود، باید انسان دیگری را، فرشته معصومی را قربانی سازم؟ من هرگز نمی‌توانم جنایت پیشه‌کنم و در ورطه جنایت به زندگی خود ادامه دهم، از احساسات پاک و انسانی ژینوس، استفاده سوء و ناشایسته‌ای ببرم و بر تمام اعمال زشت‌نام زیستن با یک عشق افلاطونی بنهم و هیچگونه احساس مسئولیتی نکنم.

ژینوس از من چه می‌داند و چه می‌خواهد؟ جوانی تحصیل‌کرده، مبادی آداب، با شغلی برجسته و آبرومند که آینده درخشانی در این کشور دارد. چنین جوانی می‌تواند همسری خوب و شریک عمر ابدی او باشد و برایش زندگی پر از رفاه و سعادت فراهم سازد.

ولی آیا من چنین قدرت و توانایی را دارم؟ نه، هرگز نه. خدایا! جان می‌طلبد و عقل نهی می‌کند. دل سرود عشق و مستی سر می‌دهد و منطق، داستان دیگری آغاز می‌کند. آرزوها، ندای بهشت یگانگی و با هم بودن را زمزمه می‌کند و استدلال مغز، ره به بیراهه

می‌کشد و گوش شنوایی ندارد. از جان آدمی، بانگ نیازها و هوسها
برمی‌خیزد و فضیلت، همواره پاسخ دگرگونه‌ای دارد.
حال چه باید کرد؟ چه باید کرد؟ نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم ...

شب شنبه بیست و هشتم خرداد - ژینوس در کنار من نشسته بود و من به آهستگی رانندگی می کردم. سکوت ژینوس، حالت انتظاری نهفته در خود داشت. انتظار، شکیبایی و بردباری، تا من لب به سخن بگشایم، حرف بزنم، پاسخی به مطالب نامه اش بدهم. در مقابل آن همه احساسات پاک، آن شیفتگی جان، آن همه آمادگی برای گذشت و ایثار، واکنش مناسبی ارائه دهم. چگونه می توان در مقابل خروش آن دریای مهر و محبت ساکت بود و خموشی گزید؟ مگر هر فریادی را پژواکی مناسب، در پی نیست؟

از تجربش رو به پایین رفتم. میدان ونک را دور زدم و در کنار خیابان اتومبیل را پارک کردم. آنگاه من و ژینوس از کنار درختها و از زیر شاخه های درهم فرورفته آنها در جهت شمال، به راه افتادیم تا از آن همه

آرامش زیباترین خیابان تهران لذت ببریم.
به یاد سالهای گذشته افتادم و بی اختیار آنچه را که در جانم می‌گذشت
بر زبان جاری ساختم:

- ژینوس، سالها پیش، هنگامی که دانشجو بودم روزهای پنجشنبه به
اینجا می‌آمدم. درست در همین مسیر و از این پیاده‌رو که اینک من و تو در
آن ره می‌سپیریم پیاده تا میدان تجریش پیش می‌رفتم و هرگز خستگی و
گذشت زمان را احساس نمی‌کردم.

در آن سالها، آن روزها و آن ساعتها، هیچوقت در این راه تنها نبوده‌ام،
همیشه با «او» و در کنار او قدم زده‌ام. همواره با او سخن گفته‌ام: از
دردهایم، از رنجهایم، از آرزوهایم، حکایتها کرده‌ام.

چه تصویر چشنگی از «او» در ذهن خود داشتم، چه صفات عالی و
برجسته‌ای برایش قایل بودم. چه زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت و چه
مهربان و بامحبت بود.

«او»، اسمش را نمی‌دانستم. سالهای متمادی او را «فرشته» می‌نامیدم
و فرشته صدایش می‌کردم. این، برای گفت‌ووشنودهای ما کافی بود، عالی
بود. انسانی نهفته در جان آدمی، چه نامی زیباتر از این می‌تواند داشته
باشد؟ متجاوز از چند سال با فرشته بودم. میعادگاهمان اینجا بود. رازها و
نیازها اینجا گفته می‌شد و چون می‌رفتم او را نیز همواره با خود می‌بردم تا
احساس تنهایی نکنم، تا لحظه‌ای از او دوری نگزینم. تا این که آن روز، آن
روز طلایی ... ناگهان او را دیدم، او را در جامه یک انسان واقعی، یک
حقیقت، رؤیا؟ نه، یک سعادت محض، واقعیتی انکارناپذیر. فرشته درون
من آن جا بود و خدایا! چقدر زیبا بود. ایستاده بودم ولی جانم به سجده
درآمد، سجده، سپاس از خداوند مهربان که فرشته را از ژرفای وجودم

بیرون کشید، زیبایی اش را افزون تر ساخت، شکوه و عظمت خیره کننده ای به او بخشید. چشمانش دو دریای نیلگون بود که بازتاب انوار سیمین ماه را در خود نهفته داشت و چهره اش را هاله ای از نور دربر گرفته بود. همه جا نور و روشنایی بود. فرشته؟ نه، این گویایی و رسایی لازم را نداشت. او را مهتاب نام نهادم. مهتاب، چون فرشته، وهم و خیال نبود، مهتاب وجود خارجی داشت. او در فاصله چند قدمی من ایستاده و با نگاه خود مرا جادو می کرد. جادو، سحر و افسون، و چه شیرین بود افسون اش و چه گوارا بود آن جادویی که از جام زرین در کامم فرو می ریخت. مست شدم و دل به مستی سپردم. چه زیبا بود آن جهانی که تازه در آن پای نهاده بودم. چه فرحبخش نسیم اش، چه عطرآگین رایحه گلهايش و چه لذتبخش نغمه جویبارش. اندکی بیش از دو ساعت با «او» ی واقعی در درون خود بسر بردم. رؤیای چندساله به حقیقت پیوسته بود و این، برایم آغازی دردناک در پی داشت زیرا رؤیا با حقیقت سازگاری ندارد. رؤیا، شیرین و زیباست ولی حقیقت تلخ و زشت و ناگوار و بعد ... این خود مهتاب بود که پیش آمد و در روبه رویم نشست و با من سخنها گفت. تازه دریافتم که فرشته من، مهتاب من، نام دیگری دارد، نامی چون وجود خود حقیقت محض، انکارناپذیر، تغییرنیافتنی و همیشه جاویدان: ژینوس، ژینوس گمشده سالیان دراز عمرم با من حرف می زد. صدایش را، صدای دلنشین اش را که طنین موسیقی را می مانست، از فاصله بسیار نزدیکی می شنیدم. آری ژینوس، پس از سالها انتظار ترا یافتم. گم کرده ام را پیدا کردم و از آن لحظه به بعد تو و «او» در هم فرو رفتید، به هم پیوستید و یکی شدید و ... حال که با تو و به همراه تو، در امتداد همان درختان ره می سپرم، قاعدتاً باید غرق در چنان نشاط و سروری باشم که پایانی

نداشته باشد. آری باید هم اکنون خوشبخت تر و سعادتمندتر از خود کسی را شناسم. با تو بروم و رهسپار دیاری شوم که در آنجا، غرفه‌ای از گل‌های بهاری ساخته شده، جایی که تو برایم آهنگهای شهرزاد و امواج دانوب را بنوازی تا بتوانم از وزش نسیم بهاری، از عطر گل‌های بهشتی، سرمست و مدهوش شوم و با کمک امواج نیلگون چشمان زیبایت، در جهانی به سیر و سیاحت پردازم که تا ابدیت گسترش دارد و می‌تواند ما را همنشین و هم‌آواز فرشتگان آسمانی سازد. آری ژینوس تو برای من آن بهشت گمشده‌ای هستی که بازت یافته‌ام. تو برایم بهشت را به ارمغان آوردی که می‌بایستی توانایی و امکان زیستن در آن را داشته باشم ولی افسوس که دست یازیدن به این سعادت درخور توانایی و مقدرات من نیست. افسوس که در این لحظات هیچ‌یک از این امیدها و آرزوها، امکان تحقق یافتن را ندارند. درهای آن غرفه آراسته از گل، آن بهشت شادی‌بخش به روی من بسته شده و مرا بدانجا راهی نیست زیرا تو ژینوس ... خیلی دیر به سراغم آمدی، شش سال دیرتر از زمانی که من زنده بودم. من ترا خیلی دیر پیدا کردم. چرا این همه دیر؟ این همه تأخیر؟ اگر شش سال پیش می‌آمدی من آن موقع هنوز زنده بودم و زندگی می‌کردم. زنده بودم و با چشمانی بسته در لب پرتگاهی مخوف بسر می‌بردم. اگر آن روزها صدای فریاد جانم را می‌شنیدی و به سراغم می‌شتافتی، می‌توانستی دستم را بگیری و مرا از سقوطی مرگبار رهایی بخشی. ولی تو نیامدی و من گام دیگری برداشتم. آنجا، پرتگاه دهشتناکی بود که ژرفایش در ظلمت و سیاهی فرو رفته و چون چاهی مخوف راه نجاتی به دیار روشناییها نداشت. افتادم و ساقط شدم، مدتی در هوا معلق بودم. آنگاه صدای برخورد و نابودی تن و جانم را با صخره‌های بزرگ درهم فرو رفته و به هم

پیوسته، شنیدم. سقوطی وحشتناک بود. تن و جانم از هم پاشید، تن به تباهی کشانده شد و پوسید و خاکستر شد و ازین رفت و آن نیمه جانی که باقی ماند، در ظلمات سرگردان شد. آن همه امید و آرزوهای جوانی به خاکستر نشست. نشاط و سرور ازین رفت. هر گونه قدرت و توانایی به پوچی گرایید و هیچ شد. دیگر امکان بازگشت به زندگی میسر نیست. کوره راه باریکی برای رهایی وجود ندارد. صدای دلنشینات را می شنوم: «کیانوش، به من بگو که چرا چشمان زیبای تو اینچنین در غرقاب یأس و نومیدی فرو رفته؟ چرا همیشه غباری از رنج، چهره ترا دربر گرفته؟ چرا...؟ چرا...؟» این صدا که در ابتدا چون نسیمی ملایم و مطبوع، بر زندگی ام عطر گلهای امید را می افشاند، به فریادهایی مبدل می گردد. در کوهستانهای سر به فلک کشیده محاط بر پرتگاه مهیب و تاریک زندگی من، طنین انداز می شود و در ژرفای آنها انعکاس گسترده ای می یابد. تمام کوهها و سنگلاخها که از خون تن و جان من به سرخی گراییده اند فریاد «چرا؟» سر داده اند ولی از کیانوش پاسخی شنیده نمی شود. او آخرین توان خود را به هنگام سقوط از دست داده، کیانوش مرده است. از یک جان تباه شده، از تنی در خاک آرمیده، از انسانی که روزگاری پیش، قلب تپنده و سینه ای برای نفس کشیدن داشت، دیگر چیزی باقی نمانده، مشتی استخوان در ژرفای گور. این دیگر انسان زنده ای نیست که با تو سخن می گوید. این فریادی ست که در آسمان موج می زند، اوج می گیرد و هر لحظه رساتر می شود. می توانی آنرا به سادگی و به راحتی بشنوی و چون حقیقتی انکارناپذیر بپذیری:

کیانوش مرده است، مرده است، مرده است ...

ژینوس فریاد زد:

- پس است، کیانوش، ترا به خدا بس است.

- چرا ژینوس بس کنم؟ چرا از حقیقت سخن نگویم؟ چرا از واقعیتها حرف نزنم؟ تو انتظار داری که فقط از سه‌شنبه‌ها حرف بزنم؟ سه‌شنبه‌های به‌ظاهر دلفریب؟ سه‌شنبه‌های زودگذر و رو به اتمام؟ آخرین سه‌شنبه قبل از ایام پرهیز شما مسیحیان^۱؟ که من کاتولیک‌تر از پاپ شده‌ام، پایش از حد فراتر گذاشته‌ام، به‌جای یک سه‌شنبه در سال، همه سه‌شنبه‌ها را به خوشی و شادمانی اختصاص داده‌ام. می‌رقصم و می‌خندم و پای می‌کوبم، فراموش می‌کنم که از دوزخ گریخته‌ام، دوزخی در پشت سر دارم، دوزخی در نهان دارم که گریز از آن امکان‌پذیر نیست. سه‌شنبه‌ها خوب است، زیباست، دوست داشتنی‌ست، بهشت است، بهشت آرزوهاست. ولی ژینوس، باید یکروز تصمیم عاقلانه‌ای گرفت و به آن پایان داد. ادامه سه‌شنبه‌ها، این سه‌شنبه‌بازها، همیشگی نمی‌تواند باشد. چه سود از این خودفریبها؟ چه حاصل از این با هم بودنها؟ من می‌دانم و به‌خوبی آگاهم که تا پایان عمر باید در ایام پرهیز زندگی کنم، پرهیز از خوشیها، سعادتها و لذتها، پرهیز از بهشت آرزوها، پرهیز از توکه مظهر و تجلی‌گر تمام نعمات زندگی هستی. آری ژینوس، ادامه دیدارهای سه‌شنبه بیهوده است. ره به جایی نمی‌برد. سه‌شنبه‌های سکون، سه‌شنبه‌های ساکن، حرکتی در میان نیست و در این دنیای پرتحرک، هر احساس جامد و ساکنی نیز محکوم به فناست. قبول کن که ادامه ملاقاتهای سه‌شنبه سودی دربر ندارد. این دیدارها، این با هم بودنها، باید یک روز به اتمام برسد، پس چه بهتر که آن روز، همین امروز

۱- Mardi Gras ماردی گرا- آخرین سه‌شنبه قبل از شروع ایام پرهیز مسیحیان که در آن به رقص و سرور و شادمانی می‌پردازند.

باشد، همین حالا.

من بر این باور بودم که چنین گفتاری، ژینوس را که تندیزی از الهه غرور و عظمت، و تشخیص و متانت بود، از من آزرده دل خواهد ساخت. برای حفظ غرور و شخصیت خود، پیشنهاد مرا برای جدایی همیشگی از یکدیگر، خواهد پذیرفت. پذیرش او و گسیختن از ژینوس، اگرچه برای به منزله نقطه پایانی بر تمام امیدها و آرزوهایم بود و مرا بار دیگر به دنیای ظلمات و رنج و ناکامیها می برد، ولی با وجود این، از جدال درون و از عذاب وجدان رهایی می یافتم، به دنبال سرنوشت ازپیش تعیین شده خود، که دیگران برایم تهیه و تدارک دیده بودند، می رفتم، اگرچه چنین سرنوشتی و ادامه چنان زندگانی رنج آوری، هیچ تفاوتی با مرگ و تباهی نداشت. ولی برخلاف تمام تصوراتم، پاسخ ژینوس، نمایانگر شهامت و استقامت و پایداری او بود. ژینوس در انجام خواستهای خود، هیچ گونه شکست و ناکامی را نمی پذیرفت:

- کیانوش، من وضع روحی ترا به خوبی درک می کنم. شکستها و ناکامیهای زندگی گذشته ترا می پذیرم، آری فقط پذیرش ولی نه همانند تو تسلیم در برابر حوادث و رویدادها، قبول و پذیرش تباهی جسم و جان؟ نه؟ هرگز نه. بنابراین از نقطه نظر من، سه شنبه ها پایان پذیر نیست، سه شنبه ها جاودانی ست، سه شنبه ها تا ابدیت ادامه خواهد یافت، سه شنبه ها به ابدیت خواهد پیوست و حوادث خصوصی زندگی گذشته و حال تو، راهی به سه شنبه ها نخواهد یافت و هرگز ارتباطی با آن نخواهد داشت.

ساعتی بعد، هنگامی که به نزدیکهای منزل ژینوس رسیدیم، ژینوس گفت:

- مامان ژانت خیلی علاقمند است که باز هم ترا ملاقات کند و با تو به گفت و شنود بنشیند.

- ایشان چه نظری درباره من دارند؟

- فردای روزی که به منزل ما آمدی همین پرسش را از او کردم. پاسخ داد: «جوان بیست و هفت ساله‌ای که اعمال و گفتار و اندیشه‌هایی چون مردان پنجاه ساله دارد.»

- نظر جالبی ست. و تا حدودی با واقعیت مطابقت دارد: پیری زودرس. ولی ژینوس، من در مادام شخصیتی یافتم که ستایش‌انگیز است و در نتیجه به ایشان ارزش بسیار زیادی قایلم و به همین علت است که ناگزیر سعی می‌کنم خود را از برابر چشمان ایشان دور نگاه دارم. من آنقدر پست و بیشرم نیستم که خانم محترم و متشخصی چون او را به بازی بگیرم، همینقدر که ترا به بازی گرفته‌ام کافی ست.

- مرا به بازی گرفته‌ای؟ تو ... مرا به بازی گرفته‌ای؟ نه کیانوش، اشتباه نکن، من کسی نیستم که انسانی بتواند او را به بازی بگیرد و بازیچه خویشان سازد. بازیچه هوسهایش، افکار و اندیشه‌های نسنجیده‌اش، سیوداهای خام و بی‌ثمرش. ژینوس آنچه را که تاکنون گفته و انجام داده، هرگامی که برداشته و هر اندیشه‌ای که به ذهن خود اجازه رخنه‌یابی آن را داده، همه و همه بنا به خواست او بوده. من، ژینوس، لحظه‌ای به قدرت اراده‌ام اجازه سستی نداده‌ام و آنچه را که امروز و در فرداهای بیشمار انجام خواهم داد، راهی که انتخاب کرده‌ام و تا انتها ادامه خواهد یافت، از میل و خواست درونی من تبعیت می‌کند و هیچ زمانی نمی‌تواند تحت تابعیت انسان دیگری درآید.

- بسیار خوب، حالا که من قدرت و اراده تصمیم‌گیری قطعی و نهایی را

ندارم، حالا که من شهادت قدمی پیش و یا پس نهادن را ازدست داده‌ام، هرگونه اتخاذ تصمیمی درمورد ادامه و یا خاتمه دیدارهای سه‌شنبه را به تو محول می‌سازم.

- متشکرم پسر خوب. از هفته آینده دیدارهای ما در سرپل تجریش و دربند صورت خواهد گرفت. ساعت شش بعد از ظهر هفته آینده، منتظر تو خواهم بود.

ک) پدارها و ملاقاتهای من و ژینوس ادامه یافت. سه‌شنبه‌ها رفته رفته برای من به صورت روز آرزوها، روز شادمانیها، روز مقدس و میعاد با تنها ستارهٔ روشنائی بخش آسمان زندگی‌ام درآمد. در طول لحظات و روزهای هفته، به صورت دو انسان کاملاً متفاوت و با خصوصیات جداگانه، درآمد. روزهای سه‌شنبه انسان خوشبختی بودم که از امتیازها و ویژگیهای خاصی برخوردار بود. با ظاهری بسیار مناسب‌تر از روزهای پیشین، گفتاری شایسته و دلنشین با اندیشه‌های بزرگ و خردمندانه و برخوردار از مصاحبی که شعور و آگاهی اجتماعی و سیاسی او رغبتی فراوان برای سخن گفتن ایجاد می‌کرد و پاسخ‌سنجیده و تجزیه و تحلیل‌های ارزنده‌اش، مرا به مطالعات بیشتری در مسایل اجتماعی و بررسی علتها و معلولها، وا می‌داشت. این وضع امکان تجلی

استعدادهای نهفته مرا فراهم می ساخت و من برای شناخت شخصیت واقعی و موقعیت و منزلت مناسبی که باید در کلیه شئون اجتماعی داشته باشم، فرصت دوباره ای یافتم.

چهار بار به ملاقات ژانت رفتم برای این که مجبور بودم از نقطه نظر رعایت نزاکت اجتماعی، دعوتهای او را بپذیرم. در این ملاقاتهای عصرانه که دو یا سه ساعت به طول می انجامید، من و ژینوس و ژانت، خیلی صمیمانه به گفتگو می نشستیم. بدون هیچ گونه برنامه خاصی از هر دری سخن می گفتیم. از تاریخ گذشته و وضع کنونی ایران و فرانسه صحبت می کردیم. موقعیت و مقام زن را در ادوار تاریخ و در کشورهای مختلف، مورد بررسی قرار می دادیم. قهوه ای می خوردیم و سیگاری می کشیدیم. به موزیک گوش می دادیم و اشعار «لامارتین» و حافظ و خیام را می خواندیم. وه، که این ساعات، چقدر دلپذیر و لذتبخش بودند و چه انس و الفت صمیمانه ای به وجود آوردند. در پایان این ملاقاتها نیز، من و ژینوس روانه سرپل تجریش و دربند می شدیم و از گردش شبانه در آن هوای صاف و خنک لذت می بردیم.

ولی با وجود این، آشنایی با خویشان فقط در روزهای سه شنبه می توانست در زندگی ام فرصت جلوه و تبلور یابد ولی دور از ژینوس، باز هم من همان انسان تنها و نومید، سرخورده و ناتوانی بودم که خود نیز برای وجودم اندک ارزشی قایل نبودم. در ابتدای بسر می بردم و با افراد مبتدلی سر و کار داشتم که گفتگوهای بی سر و ته و عامیانه آنان، من را در بر «بی معنی بودن» و چون حیوانی کار کردن و خوردن و خوابیدن، همراهی می کرد.

به هنگام گردش در دربند و تپه ها و کوههای اطراف آن، ژینوس بلوز و

شلوار و کفش کتانی می پوشید و من نیز فقط از یک پیراهن آستین کوتاه استفاده می کردم. در چنین لباسی آزادی و راحتی بیشتری وجود داشت. در در بند، از حاشیه رودخانه تا آنجا که امکان داشت پیش می رفتیم. بر روی تپه ای می نشستیم. صحبت می کردیم و چند بار نیز غروب آفتاب را، سرخی شفق را، این منظره و هم آلود و رؤیایی را با هم تماشا کردیم و هیچ نگفتیم و هیچ نشنیدیم.

در این گردشهای شامگاهی و شبانه بود که متوجه مسأله بغرنجی شدم. ژینوس با تغییر لباس و ساده پوشی، از نظر ماهیت و کیفیت روحی نیز تغییری شگرف یافته بود و این برایم عجیب، دور از تصور و باور نکردنی می نمود.

من با چشمانی بهت زده، شاهد دگرگونی عظیم و حیرت آوری بودم که ناگهان در اعمال و گفتار ژینوس پدید آمد. آن همه غرور و شکوه و جلال خیره کننده، به صورت غیر مترقبه و دور از انتظاری وجود ژینوس را ترک گفت. آن تشخص و وقار و متانت که یادآور رسوم و آداب و تشریفات خانواده های اشرافی انگلستان بود، با سرعتی باور نکردنی، از جسم و جان ژینوس رخت بریست. موقعیت و شخصیتی که برتر از دیگران می نمود آنچنان رو به کاهش و نقصان نهاد که مرا دچار سرگردانی ساخت. آیا من، در شناخت و تشخیص نخستین روزهای خود، دچار اشتباه شده و برداشت نادرستی داشته ام؟ نه، این غیر ممکن بود. آیا ژینوس، هنرمند و بازیگر بسیار ماهری بود که در دو نقش متفاوت، برایم ظاهر شد؟ در چنین صورتی، کدامیک از این دو چهره متضاد، می توانست بیانگر شخصیت واقعی ژینوس باشد؟ آن غرور شکوهمند و یا این حرفها، آرزوها و خواسته های بسیار معمولی و به مقدار زیادی مضحک و

خنده آور؟ هوسهای کودکانه‌ای که هر بار به شکل متفاوتی ارائه می‌شد و چون کودکانه بود، شادی آفرین بود و در نتیجه، در هر لحظه‌ای موجبات خنده و نشاط فراوانی را فراهم می‌ساخت. نمی‌دانستم، هیچ چیز از آنچه که در درون ژینوس می‌گذشت نمی‌دانستم. در زندگی، به بسیاری از پرسشهای خود، در گذر زمان، پس از گذشت ماهها و شاید سالها، پاسخ مناسب و ارزنده‌ای پیدا می‌کنیم و در نتیجه همیشه از اهمیت و ارزش آنچه که می‌گذرد، ناآگاهیم.

درخواست نوشیدن چای و خوردن آبگوشت در یک قهوه‌خانه دریند، بلال و کباب دل و قلوه خواستن در وسط میدان تجریش، و ... و ... خواستها و هوسهای بسیار کودکانه و در همان حال لذتبخش ژینوس از من بود که هر هفته، به اشکال متفاوت و گوناگونی مطرح می‌شد و من همه آنها را می‌پذیرفتم و شگفتا که هر یک از این بازیهای کودکانه، شادی و مسرت بی‌پایانی به من می‌بخشید. می‌گفتم و می‌خندیدیم. خنده، نشانه‌ای از شادی و شادابی ست، من و ژینوس هر دو سرشار از نشاط و مسرت بودیم، هر چیز کوچکی در ما وجد و سروری ایجاد می‌کرد و هر وجدی، خنده‌های طولانی در پی داشت. با خنده و خندیدن شش هفته گذشت. نمی‌دانم چگونه این خنده‌های سه‌شنبه، به روزهای دیگر هفته نیز سرایت کرد. خندیدن و همواره لبخند زدن عادت زندگی من شد. غمها را به تدریج فراموش کردم، رنجها و ناکامیها را از یاد بردم و این، طراوت و سلامت جسمی را به دنبال داشت. واقعیتهای تلخ و دهشتبار زندگی‌ام، لحظه به لحظه از شادی و نشاط من، از خنده‌ها و سرور من، فاصله می‌گرفت. خوشی و خوشبختی من نیز، به موازات تلخیهای زندگی من، واقعیتهای می‌شد و ... من می‌توانستم برخلاف گذشته، هر دو واقعیت

را با هم داشته باشم. بدبختی درمان‌ناپذیر را، شادی و نشاط جسم و جان را، این حاصل شش هفته گردش با ژینوس در آغوش طبیعت را.

برنامه متداول چندین ساله ژینوس و ژانت، در مورد مسافرت سه‌ماهه تابستان به فرانسه، روز به روز و هفته به هفته به تأخیر افتاد. عامل و مسبب این امر فقط ژینوس بود که به گفته ژانت، درست برعکس سالهای پیش، هیچگونه تمایلی از خود به انجام این مسافرت نشان نمی‌داد و به بهانه‌های مختلف، آنرا به تعویق می‌انداخت. ژانت، این زن باهوش و آگاه از همه چیز، به خوبی می‌دانست که عامل اصلی و پنهان این مسأله، وجود شخصی به نام کیانوش می‌باشد ولی تربیت و نزاکت او اجازه نمی‌داد که این حقیقت واضح و مسلم را به ژینوس بیان کند و با این یادآوری و پرده‌داری، او را شرمنده و آزرده خاطر سازد.

سیل نامه‌هایی که از اقوام بسیار نزدیک ژانت از فرانسه می‌رسید همه و همه حاکی از نارضایتی آنان بود و با پافشاری مستمر، جویای علت واقعی و اصلی این تأخیر برنامه مسافرت همه‌ساله و متداول بودند. وقتی از این امر آگاه شدم به ژینوس گفتم:

- گوش کن دختر خوب، برایت گفته‌ام که به مادام فوق‌العاده احترام می‌گذارم و برای ایشان خیلی ارزش قائلم. من نمی‌خواهم شخصیت مورد علاقه من، کوچکترین رنجش خاطری از من داشته باشد و یا وجود من، نظم و برنامه همیشه‌گی شما را مختل سازد. اگر ایشان چیزی را به صراحت نمی‌گویند و حتی نارضایتی خود را پنهان می‌سازند، این صفا و عطفوت نباید بیش از این مورد سوء استفاده قرار گیرد. پس بنابراین، فردا صبح

باید برای گرفتن بلیط مسافرت، شخصاً اقدام کنی و نتیجه را هم از محل شرکت هواپیمایی، با تلفن به من اطلاع دهی تا من بفهمم که خواهش من از تو، با چه سرعتی و در چه مدت زمانی انجام می‌پذیرد؟ قبول بی چون و چرای یک خواهش منطقی و اخلاقی من، میزان ارزش و احترامی را که برای من قایلی، روشن خواهد ساخت.

- کیانوش، تو خیلی خوب می‌توانی با بیان سحرآسای خود، طرف مخاطب خویشتن را کاملاً خلع سلاح کرده و او را مطیع و فرمانبردار خود سازی و من نیز هر چه را که تو بخواهی انجام خواهم داد. فقط پرسشی از تو دارم: آیا بودن و یا رفتن من برای تو فرقی نمی‌کند؟

- من نمی‌توانم در حال حاضر پاسخگوی پرسشی باشم که برایم بسیار حایز اهمیت است. احتیاج به زمان دارم تا در این مورد فکر کنم زیرا چنین مسأله‌ای باید از دو جهت کاملاً متفاوت بررسی شود. آری ژینوس، برای پاسخ به پرسش خود، برایم مهلتی بده.

- و پرسش دیگری هم دارم: اگر تو به مامان ژانت این همه ارزش و احترام قایل هستی پس چرا درخواستهای مکرر او را دایر بر اخذ مرخصی یکماهه و همراهی با ما، نمی‌پذیری؟ تو خود برایم تعریف کرده‌ای که در پنج سال گذشته، فقط از یک هفته مرخصی استفاده کرده‌ای. وانگهی مامان، این دعوت را با خلوص نیت انجام داد که تو از هر لحاظ میهمان عزیز ما باشی و با اعضاء خانواده ما از نزدیک آشنا شوی. - و من هم ژینوس عزیز، هر بار تشکرات فراوان خود را از لطف و محبتی که در حق من مبذول داشته‌اند، به حضورشان تقدیم داشته‌ام و گفته‌ام که بنا به دلایل زیادی نمی‌توانم به چنین مسافرتی مبادرت ورزم.

انت و ژینوس، روز بیستم مرداد ماه عازم سفر شدند و این درست پنجاه روز دیرتر از تاریخ معمول و متداول آنان، در دوازده سال گذشته بود. من آنها را از خانه به فرودگاه رساندم.

هواپیما دو ساعت تأخیر داشت. از ژانت و ژینوس خواهش کردم که با هم به کافه تریای فرودگاه برویم و قهوه و یا نوشیدنی سردی بنوشیم. ژانت گفت:

- شماها بروید، شاید من هم بعداً به شما ملحق شدم. اینجا چیزهای دیدنی که بتواند مرا مشغول سازد فراوان است. این سالن از یک نظر با هیچ یک از فرودگاههای جهان شباهتی ندارد زیرا اینجا، سالن مد و زیبایی خانمهای شیک پوش تهران است. گویی هر شب، آخرین مدلهای گوناگون لباسهای اروپایی به معرض تماشا گذاشته می شود، آن هم توسط خانمهایی

که نه مسافرنده و نه برای بدرقه کسی به اینجا آمده‌اند. شاید استفاده از کافه تریا و به‌خصوص رستوران مجلل فرودگاه، برای آنان بهانه بسیار خوبی باشد.

گفته ژانت حقیقت داشت ولی در ورای این کلمات، هدف و منظور دیگری دیدم. ژانت می‌خواست در آن لحظات، من و ژینوس برای هر صحبتی و ادای هر مطلبی، از آزادی کامل برخوردار شویم و ... من، جز نگاهی مملو از تحسین و سپاس، پاسخی در خود نیافتم.

در کافه تریا به ژینوس گفتم:

- چند روز قبل از من پرسیدی که رفتن و یا ماندن تو برایم تفاوتی دارد یا نه؟ و من پاسخ این پرسش را موکول به وقت دیگری کردم و برایت گفتم که باید این مسأله را از دو جهت مغایر مورد بررسی قرار دهم، از نظر خواسته‌ها و تواناییها و مصالح آینده دو انسان، دو موجود بشری، ژینوس و کیانوش.

من در مورد خواسته‌ها و تواناییهای خود از روز نخست با تو سخن گفته‌ام و اتمام حجت هم کرده‌ام. در نتیجه در مورد مصالح زندگی فعلی و آینده خود هیچگونه نظر خاصی ندارم و نمی‌توانم داشته باشم زیرا آنچه که برای من حایز اهمیت است مصالح و منافع زندگی آینده توست. پس در مسأله با تو بودن و یا بی‌تو بودن، من به‌عنوان یک انسان واحد مطرح نیستم زیرا هر گونه خواسته‌ها و تمایلات من با خط سیر زندگی انسان دیگری تلاقی می‌کند و می‌تواند آنرا متأثر سازد. چون در حال حاضر به این نتیجه رسیده‌ام که آینده تو، رفاه و آسایش تو، ساعات و کامیابی تو، بهترین و بزرگترین آرزوی زندگی من است پس به‌عنوان یک انسان عادل، بی‌تو بودن را انتخاب می‌کنم زیرا نمی‌توانم به فردای تو، به سالهای

زندگی آتی تو، نیندیشم و لحظه‌ای خوشبختی آینده‌ ترا به فراموشی سپارم. پس به خود حق می‌دهم که از تو چیز مهمی بخواهم، از تو بخواهم که راهی صحیح و عاقلانه درپیش گیری و نخستین گام را در راه کامیابی زندگی آینده‌ خود برداری. ژینوس، اینجا ایران است، وطن من، زادگاه من. من ایرانی هستم و وطنم را و هموطنانم را دوست می‌دارم. با وجود این، چنین امری موجب منع بیان حقیقتها و واقعیتهای نیست. تو نمی‌توانی خوشبختی و آسایش خود را، بخصوص آینده‌ اجتماعی‌ات را، در این کشور بیابی و بسازی. اعمال و رفتار تو، اندیشه‌ها و طرز تفکر تو، هیچگونه سازشی با ساختار اجتماعی ما ندارد. اینجا، با وجود تمام بی‌بندوباریهایی که شیفتگان فرهنگ غربی از خود نشان می‌دهند، تار و بود اساسی مردم و جامعه، اصالتی را که از گذشته‌ها سرچشمه می‌گیرد، با شدت و قدرت تمام حفظ کرده‌اند. روحیات توده‌ها و حتی قوانین موجود در ایران نمی‌توانند پذیرای افکار انسانهایی چون تو باشند. تو در این کشور نمی‌توانی به مقام و منزلت مورد دلخواهت برسی و به‌عنوان وزیر امور خارجه به پارلمان معرفی شوی. ژینوس برو و برای همیشه آنجا بمان. واحدهای تحصیلی خود را از دانشگاه تهران به دانشگاه سوربون، که روزگاری محل تحصیل پدر خویت بود، منتقل کن. به تحصیلات ادامه بده، لیسانس و دکترا بگیر. تو فرانسوی هستی، در آن کشور به دنیا آمده‌ای، دوران طفولیت خود را در آنجا گذرانده‌ای. پس راه ترقی تودر کشور زادگاهت از هر حیث مهیاست. تو می‌توانی آنجا به مقاوم وزارت امور خارجه و حتی نخست‌وزیری هم برسی. ژینوس، اینجا، جای تو نیست. تو برای زندگی کردن در چنین کشوری آفریده نشده‌ای زیرا بر افکار و اعمال، فرهنگ فرانسوی حکمفرماست و بنابراین نمی‌توانی در

این اجتماع و با این مردم، خود را هماهنگ سازی. آری ژینوس براساس همین دلایل منطقی ست که از تو می خواهم تصمیم عاقلانه ای بگیری. بروی و دیگر به ایران مراجعت نکنی و برای همیشه مرا نیز به فراموشی بسپاری ... من خود کمک می کنم که هر چه زودتر، واحدهای تحصیلی تو به هر دانشگاهی در فرانسه که بخواهی منتقل شود. مادام ژانت، برای انجام کارهای زیادی مجبورند به ایران مراجعت کنند و چند ماهی در اینجا بسر برند. ایشان می توانند کلیه لباسها، کتابها و وسایل شخصی ترا برایت ارسال دارند. این تنها راه تأمین سعادت ابدی توست. ژینوس، این حرفها را خوب به خاطر بسپار تا در آینده های بسیار دور نیز، همواره به یاد آوری که در این دنیا غیر از پدر و مادر خوبت، فقط یک نفر دوستدار واقعی تو بود زیرا سعادت ترا می خواست، نه دلخوشی و شادکامی خوشتن را.

-این، غیرممکن است.

ژینوس هنگامی این کلمات خشم آگین را ادا کرد که ژانت به آرامی در روی یکی از صندلیهای میز ما نشست. گفته ژینوس را شنید و با مهربانی و عطوفت هر چه بیشتری گفت:

-می توانم پرسم چه چیزی غیرممکن است دخترم؟ من آن توانایی را دارم که با کمکهای بی دریغ خود، در حق تو و کیانوش، بسیار مثر ثمر باشم و غیرممکن ها را ممکن سازم.

گفتار ژانت که نشانه عدم آگاهی از حقیقت مطلب بود، بر خشم و عصبانیت ژینوس افزود و او با چهره برافروخته و همان لحن عتاب آلودش، گفت:

-گفتم که این غیرممکن است. این که به پاریس بروم و برای همیشه

آنجا بمانم، به تحصیلاتم در آنجا ادامه دهم، در وزارت امور خارجه فرانسه استخدام شوم و آینده خود را در آنجا بنا نهم. این که ایران را فراموش کنم، تهران را با همه زیباییهایش، با تمام خاطرات دلنشین و شیرین اش از یاد ببرم هرگز امید دیدار دوباره آسمان زیبای این شهر را به دل راه ندهم، آرزوهایم را، خواسته های جانم را، هزاران امیدی را که در دل پرورانده ام، ندیده انگارم و به عبارتی ساده تر، تمام هستی و وجود خود را به نابودی بکشانم، چیزی که کیانوش از من می خواهد. من به این خودکشی کورکورانه و ابلهانه تن در نمی دهم. من خواسته ها و آرمانهای جانم را با دست خود به مسلخ نمی کشانم و قربانی نمی کنم. این غیرممکن است. گفتم که این ... غیرممکن است.

ژانت نگاه جویای خود را به صورتم دوخت. گویی نخستین بار بود که مرا می دید و با من آشنا می شد. دیدگانش حالت دگرگونه ای داشت. انسان متفاوتی رامی دید، متفاوت با دیگران. مردی که تاکنون برایش نامریی مانده بود و از این رو شناختن اش بس دشوار می نمود. چشمانش لبریز از حیرت و تعجب بود، آنچه را که شنیده بود باور نداشت و چنین باوری مرا چون معمای بغرنجی در برابر دیدگانش متجلی می ساخت. معما، ابهام، پیچیدگی و سردرگمی. خط بطلانی بر هر آنچه که تاکنون اندیشیده و یا تصور کرده بود. شکست باورها و اندیشه ها که تا این لحظه، جلوه حقیقت محض را داشت. چگونه می توانست به این گره کور و ناپیدا دست یابد و آن را بگشاید؟

ژانت درمانده و غوطه ور در اندیشه های نامشخص، پس از چند دقیقه سکوت گفت:

- این حرف تازه ای است که می شنوم. پیشنهادی غیرمنتظره که حتی

برای آگاهی از آن، هیچگونه آمادگی ذهنی قبلی نداشتم و ... شاید هم به این دلیل که مقدمه و دلایل چنین مبحثی را نشنیده‌ام و از انگیزه چنین تصویری و این چنین خواسته‌ای بیخبر هستم و به همین علت، در حال حاضر به خود اجازه کوچکترین اظهار نظری را نمی‌دهم. در طول مسافرت، ژینوس می‌تواند آنچه را که با هم گفته و شنیده‌اید، برایم تعریف کند. این البته در صورتی ست که دخترم بخواهد و قلباً مایل باشد مرا با افکار و اندیشه‌های کیانوش عزیز، آشنا سازد و لااقل یکی از شما دو نفر، مایل به شنیدن نظریات من باشد و چنین اجازه‌ای به من داده شود.

هنگامی که مسافرین عازم سوار هواپیما شدن بودند، ژینوس چند بار به عقب برگشت و دست خود را به عنوان خدا حافظی برای من که در پشت نرده‌ها ایستاده بودم، تکان داد.

هواپیما پس از گردشی کوتاه در ابتدای باند فرودگاه توقف کرد. غرش موتورها چون صدای رعدی در آسمان در گوشم طنین انداز شد. لحظاتی بعد هواپیما راه افتاد، اوج گرفت و بر فراز آسمان، در تاریکی شب و در افقهای دوردست به کام سیاهی فرو رفت و ناپدید شد.

فریادی از ژرفای جانم برخاست: من ژینوس را دوست می‌دارم، من جز او چیزی نمی‌خواهم، من بی او زنده نمی‌مانم، ای خدا ... ای خدا ...

در تمام ساعات شبانه‌روز، در هر لحظه و مکانی، احساس می‌کنم که

چیزی را گم کرده‌ام. عزیزی را ازدست داده‌ام. زندگی را باخت‌ام. تنها و سرگردان مانده‌ام. از آشیانه‌ خوشبختی دور افتاده‌ام. منزل و کاشانه‌ای ندارم تنها مانده‌ام و در صحرایی بی‌پایان گم شده‌ام. امید و پناهم را ازدست داده‌ام. از خاطرها فراموش شده‌ام. رفته‌ام و به‌جایی نرسیده‌ام. گوهرگرانهایی را گم کرده‌ام. هیچ شده‌ام و همچون غباری خاکستری در فضای نامتناهی به دنیای ناپیدا رفته‌ام.

برای فرار از این حرمان و بیهودگی، تلاش بی‌حاصلی را آغاز کرده‌ام، در این امید که شیرینیهای گذشته را باز یابم. با گم‌شده‌ جان خوشتن پیوندی حاصل کنم و با این رشته باریک اوهام، بار دیگر با زندگی عهد دوستی بندم.

به کافه فنادی شیرین می‌روم. در پشت میز همیشگی می‌نشینم. ولی در آن سمت، صندلی خالی ست. آن دو دریای نیلگون، آن دو اقیانوس بی‌کران خشکیده‌اند، قطره‌آبی هم ندارند، شن‌زار کویرند، گرمای توانفرسایی دارند، جان را به آتش می‌کشند، می‌سوزانند و ازین می‌برند. دیگر از آن امواج کوچک و رؤیاانگیز آبی‌رنگ، چیزی به‌جای نمانده، دیگر آن آوای دلشین که ترانه فرشتگان آسمانی را می‌سرود، گوشم را نوازش نمی‌دهد. پرنده بهاری، دیگر نغمه‌سرایی نمی‌کند. پس جای ماندن نیست، باید رفت.

بلیطی می‌گیرم و وارد سالن انتظار سینما متروپل می‌شوم. آنجا در همان گوشه بهشتی می‌ایستم و چشمان لبریز از حسرت و نومیدی خود را متوجه قسمتی می‌سازم که نخستین بار ژینوس را در آنجا دیدم، در آنجا یافتم: ارض موعود من. ولی حالا دیگر کسی آنجا نیست، هیچکس آنجا نیست. چه خوب، بگذار جایگاه مقدس فرشته آسمانی من خالی باشد.

حالا که ژینوس نیست پس بهتر این که هیچ انسانی هم نباشد. انسانهای خاکی، در منزلگه فرشتگان جایی ندارند. آه فیلم شروع شده و سالن انتظار خالی ست. باید رفت. از همان در ورودی سینما خارج می شوم و راهی دیگر درپیش می گیرم.

اینجا رستوران هتل نادری ست. پشت همان میزی نشسته ام که سه ماه قبل با ژینوس برای نخستین بار بهترین لحظات زندگی ام را آزمودم. از پیشخدمت خواسته ام که شمع بلند و سفیدی روشن کند و بر روی میز بگذارد. دعا می کنم که بادی وزیدن نگیرد و حتی نسیمی ملایم، از این سو گذر نکند. می ترسم آن نسیمی که شبی رایحه گل‌های بهشت را به همراه داشت حالا به جلادی بیرحم مبدل گردد و تنها شمع عمرم را به مذبذب بکشانند و خاموش سازد و مرا رهسپار دیار ظلمت جاویدان گرداند. به یاد آن شب فراموش نشدنی دو نوع نوشیدنی متفاوت سفارش داده ام. لیوان «مارسلا»، نوشیدنی دلخواه ژینوس را در کنار شمع می نهم که امشب برایم مظهري از ژینوس است، و خود جرعه جرعه محتوای لیوانم را می نوشم و به اتمام می رسانم. سیگاری روشن می کنم و ... باز هم شمع و «مارسلا» را می نگرم. ارکستر خاموش است تا آوای دل من، ناله تنهایی من، نغمه حزن آور جان آزرده من، بهتر شنیده شود و آسانتر در فضای نامتناهی طنین افکند، فرسنگها راه را به سرعت طی کند و ژینوس را از آنچه که در دل من می گذرد، آگاه سازد:

«ژینوس، من گفتم برو، برای این که مجبور بودم چنین سخنی را بر زبان رانم ولی تو ... تو از عشق ناگفته من باخبر بودی، تو از رنج درون من

آگاهی داشتی. پس چرا رفتی ...؟ چرا رفتی...؟»

دیروز به دربند رفتم. از حاشیه رودخانه راه پریچ و خم همیشگی را درپیش گرفتم و آنجا که همواره محل استراحت و گفتگوی ما بود، بر روی تخته سنگی نشستم. جای ژینوس خالی بود، او در این گردش با من همراه نبود. او آن شب سوار هواپیما شد و در آسمانها ناپدید گشت. من ماندم تا در این سکوت بی انتها به صدای جریان آب گوش دهم. تنها باشم، بدانسان که در سالهای گذشته همیشه تنها بوده ام، تنها مانده ام و تنها زیسته ام. تهی از امید، تهی از زندگانی.

پرندۀ کوچک و زیبایی از آسمان فرود آمد و در فاصله بسیار نزدیکی از من، در روی سنگی که از وسط آب سر بیرون کشیده بود، نشست. قطره قطره آبی نوشید و سپس چشمان بسیار کوچک اش را به من دوخت. شادی کودکانه و زودگذری به من دست داد: او فرستاده ژینوس بود؟ آن پرندۀ زیبا ژینوس من بود؟

در مراجعت، به همان قهوه خانه ای رفتم که چندی قبل با ژینوس در آنجا چای و آبگوشت خورده بودیم. پیرمرد مهربان استکانی چای برایم آورد. نیم ساعت بعد، اسکناسی بر روی میز نهادم و قصد رفتن کردم. قهوه چی گفت:

«آقا، شما که چایی نخوردین، تازه این پول خیلی زیاده. می خواین براتون یه دیزی بیارم؟ آبگوشتی خوشمزه، مته روزی که با نومزدتون به اینجا اومدین؟»

پرندۀ اشکی چشمانم را فراگرفت. به سرعت از آن راه باریک به پایین

دویدم.

این چه وضع غم‌انگیزی ست که پیدا کرده‌ام، چرا چون ارواح سرگردان، هر روز با غروب خورشید در خیابانهای مرکزی شهر و یا در تجریش و دربند، بی هدف و بی مقصد ره می‌سپرم و ره به جایی نمی‌برم؟ امروز به این فکر افتادم که به منزل ژینوس بروم، و به یک بهانه‌ای وارد خانه آنها شوم، چند دقیقه‌ای با عفت به صحبت بنشینم، آنگاه از سالن پذیرایی و در صورت امکان، از کتابخانه ژینوس دیدن کنم. خوشبختانه جرعه کوچکی از عقل در مغزم روشن شد و از نزدیکیهای منزل آنان مراجعت کردم. چقدر از این امر خوشنودم زیرا شاهد و ناظری بر قصه رسوایی خود به وجود نیاوردم.

ژینوس مرتباً برایم نامه می‌نویسد. خواندن این نامه‌ها اندکی از آلام درونم را تسکین می‌بخشد. این، بخشهای کوچکی از نامه‌های اوست:

پاریس - بیست و یکم اوت

« ... یک هفته است که از بهشت رانده شده‌ام و به دوزخ پای نهاده‌ام. از زندگی گسسته‌ام و به ظلمات پیوسته‌ام. از علت و چگونگی ظلم و ستمی که بر من روا داشته‌اند بیخبرم. می‌گویند اینجا اقوام و بستگانی دارم و من نمی‌دانم این امر چه ارتباطی با من دارد؟ من جان خود را به هنگام ترک فرودگاه مهرآباد، در تهران گذاشتم و تهی از هر احساسی پای در این دیار نهادم. این اشخاص، از جسم بیجان من چه انتظاری دارند؟ این فرانسویها، چرا اینقدر سرد و بیروح‌اند؟ کلیه اعمال و گفتار آنان قراردادی و تصنعی به نظر می‌رسد. چرا مردم این

کشور صمیمیت و مهربانی ایرانیها را ندارند؟ ...»

پاریس - اول سپتامبر

«... گردش در خیابان شانزلیزه، دیگر هیچ لطف و صفایی برایم ندارد و حتی خسته کننده و ملال آور است. طاق نصرت، برج ایفل، موزه لوور و سایر مناطق دیدنی این شهر، برای یک توریست ممکن است جالب باشد ولی برای من، تازگی خود را ازدست داده اند. دیشب مرا به کاباره «لیدو» بردند. آنجا من هیچگونه احساس سرور و شادمانی نکردم. ولی آیا واقعاً چیزی دیدم و شنیدم؟ نمی دانم چرا ساعات و روزها اینقدر دیر می گذرد؟ گاهی فکر می کنم عقربه های ساعت از حرکت باز مانده اند. روزهای هفته هیچگونه تفاوتی با هم ندارند. در روزهای دوشنبه، شور و اشتیاقی در من پدید نمی آید زیرا می دانم که فردای آن، روزی خسته کننده و ملال آور، چون روزهای دیگر خواهد بود. هیچگونه روشنایی وجود نخواهد داشت. نشاط و سروری نخواهد بود. هوا، تیره تر و ظلمانی تر و روز به طرز وحشتناکی طولانی تر خواهد شد»

نیس - هفتم سپتامبر

«... اینجا همه چیز تحمیلی ست. حق انتخاب و اظهار نظر هم، از من سلب شده است. توگویی تأخیر پنجاه روزه در انجام این مسافرت، گناه بزرگی ست که مرتکب شده ام و به جرم این گناه نابخشودنی، باید مجازات سنگینی را متحمل شوم. در «مارسی» و «کان» بودیم و حالا در

«نیس» هستیم، درحالی که خود نیز نمی دانم این تغییر مکانها چه چیز را می تواند عوض کند؟ گردش در سواحل مدیترانه و خوردن غذا در رستورانهای ساحلی و مشرف به دریا چه چیز تازه و ارزشمندی را برایم ارزانی می دارد؟ من مناظر طبیعی و تماشای طلوع و غروب خورشید را در کنار امواج دریا، بسیار دوست می دارم. ولی مگر بهره مندی از زیباییهای طبیعت، در سواحل سرسبز و خرم دریای خزر و در شهر شاعرانه رامسر برایم میسر نبود؟ پس این چه ظلمی ست که در حق من مرتکب شده و مرا به اینجا کشانده اند؟ چرا لحظه ای مرا تنها و آسوده نمی گذارند؟ می خواهم ساعتها تنها باشم و از تنهایی لذت ببرم. دوست دارم تنهایی را، این نعمت آزادی را، دوست دارم در خود فرو رفتن را، اندیشیدن را، با خود بودن را، در ژرفای جان کاویدن را، بازیابی خاطرات شیرین را، یابود روزهای دیرین را...»

پاریس - یازدهم سپتامبر

«... احساس می کنم که می توانم اندکی به راحتی نفس بکشم. تقویم گذشت یک ماه از دوران اسارت را نشان می دهد. ولی ای مریم مقدس، من تلخی و عذاب یک قرنی را که متحمل شده ام چگونه فقط با یک ماهی که روزشمار برایم نشان می دهد تطبیق دهم و آن را به خود بقبولانم؟ می دانم که روز بیست و سوم سپتامبر، دانشگاه تهران آغاز سال تحصیلی جدید را جشن خواهد گرفت و من قبل از چنین روزی در تهران خواهم بود و از این همه رنج و مرارت رهایی خواهم یافت ولی گذشت این روزها و شبهایی را که در پیش دارم چگونه تحمل کنم و

سنگینی این دقایق را چگونه بر خود هموار سازم؟ پدر، ای پاپای
خوب و پرستیدنی من، من سپاس بیکران خود را به روح پاک و مقدس
تو تقدیم می‌دارم که در زمان حیات خود، مسیر آتی زندگی مرا ترسیم
کردی. من سوگند می‌خورم و بار دیگر با تو پیمان می‌بندم که تا زنده
هستم ایرانی بمانم، به تحصیلات خود در دانشگاه تهران ادامه دهم. در
وزارت امور خارجه ایران استخدام شوم و به ایران و ایرانیان خدمت
کنم. من سوگند می‌خورم که تا زنده هستم در ایران بمانم، برای
هموطنان عزیز ایرانی خود خدمتگزار خوبی باشم و در ایران هم
بمیرم. سوگند یاد می‌کنم که ...»



تلفن زنگ زد. گوشی را برداشته و مطابق معمول گفتم:

- کیانوش مینائی، سلام عرض کردم.

صدای خنده شیرینی در گوشی پیچید. این صدا برایم آشنا بود، نوای موسیقی دلخواهم بود، ترانه عشق و آرزویم بود.

شتاب زده افزودم:

- خدای من، ژینوس تو هستی؟ کی به تهران مراجعت کردی؟

- دیشب وارد تهران شدیم و می بینی که اول صبح برایت تلفن می کنم.

- خوب دختر خانم، حالا نوبت من است که بگویم بی انصاف! چرا

تاریخ مراجعت خود را به من اطلاع ندادی که در فرودگاه به استقبال بیایم؟

- آه، سلام و احوال پرسی هم که یادم رفت. حقیقت این است که تاریخ

دقیق ورود خود را به تهران، نمی دانستم. از یک هفته قبل، کلیه بلیط ها

پیش فروش شده بود. اجباراً به فرانکفورت رفتیم و روز بعد با هواپیمای دیگری عازم تهران شدیم.

- حالا سلام و باز هم سلام. خوب، مسافرت خوش گذشت؟

- در نامه‌هایم شرح این خوشگذرانیهای! شبانه‌روزی را برای نوشته‌ام. اگر فراموش کرده‌ای باز هم آنها را بخوان.

- آخرین نامه‌ات را سه روز قبل دریافت کردم و هیچ‌یک از نوشته‌هایت را نیز فراموش نکرده‌ام.

- کیانوش، این صحیح نیست که بیش از این تلفن اداری را مشغول نگاه دارم و ترا از کار باز دارم. تو خود می‌دانی که چهل روز است از هم دور افتاده‌ایم و من بی‌نهایت مشتاق دیدار تو هستم و همین امروز می‌خواهم ترا ببینم.

- همین امروز؟ بسیار خوب. ساعت شش بعد از ظهر در منزل شما خواهیم بود.

اگر خود از پشت میز اداره پرواز نکرده و در آسمانها به پرواز در نیامدم در عوض جان و قلب و ذرات وجودم لبریز از شادی بیکران، چنان اوج گرفت که دیگر زمین و حیات بشری را هم ندیدم و احساس نکردم. با شادی و سرور، با خوشبختی و سعادت درهم آمیختم و یکی شدم. همه چیز را فراموش کردم:

ژینوس در تهران است و من باز هم می‌توانم چشمان آسمانی رنگش را تماشا کنم. جز این، دیگر هیچ نمی‌خواهم.

هنگامی که با ژینوس روبه‌رو شدم و دست لطیف او را در دست

گرفتم، نه قادر به فکر کردن بودم و نه قدرت ادای کلمه‌ای را داشتم. او نیز وضع مشابهی چون من داشت. در مقابل هم قرار گرفتیم و به همدیگر خیره شدیم.

نمی‌دانم آن وضع چقدر طول کشید، نیم ساعت؟ یک ساعت؟ واقعاً نمی‌دانم. تا این که صدای عفت، من و او را از آن خواب شیرین به بیداری کشانید:

- سلام آقای مینائی. مادام منتظر شما هستند.

هنگامی که به همراه ژینوس وارد سالن پذیرایی شدم اندکی با تعجیل به سوی ژانت رفتم، پس از ادای احترام، دسته گلی را که همراه آورده بودم، به او تقدیم داشتم:

- سلام مادام، از دیدار مجدد شما بسیار خوشحالم و این مسرت چیزی نیست که بتوانم آنرا پنهان کنم.

- من هم همینطور پسر. باور کنید که در طول این مسافرت بارها به فکر شما افتادم. صفات خوب و پسندیده شما، چیزی نیست که انسان بتواند آنرا به سادگی فراموش کند. از این گلهای قشنگی که برای من و ژینوس آورده اید بسیار متشکرم.

واقعاً آن زن خوب و مهربان با آن همه لطف و عطوفت و تشخیص، به طور چشمگیری از مشاهده و ملاقات من خوشنود به نظر می‌رسید.

باز هم هر سه به دور هم نشستیم. از نگاه ژانت متوجه شدم که رنگ صورتم پریده و لرزش بسیار خفیف دستهایم از نگاه چشمان تیزبین او پنهان نمانده است. با مهربانی خاصی گفت:

- شما اندکی ناراحت به نظر می‌رسید. پیشنهاد می‌کنم چیزی بنوشید.

چی میل دارید؟

- فنجانی قهوه مادام. امیدوارم ژینوس این محبت را در حقم مبدول دارد.

قهوه مطبوعی را که ژینوس در اختیارم گذاشت با لذت فراوانی نوشیدم. سیگاری روشن کردم. دقایقی بعد، تسلط کامل خود را بر اعمال و گفتارم باز یافتم.

ابتدا صحبت‌های مختلفی پیش آمد که هر سه در آن شرکت داشتیم و اندکی بعد، ژانت گفت:

- این فرصت خوبی ست که نظریات خود را در مورد طرز تفکر و برداشت کلی شما از ژینوس، برایتان تشریح کنم. فکر می‌کنم به این مسأله پی برده‌اید که ژینوس از یک حافظه بسیار قوی بهره‌مند است. در نتیجه برای او بسیار آسان بود که عقاید و راهنمایی‌های شما را که در آخرین لحظات عزیمت ما از تهران، در کافه‌تریای فرودگاه مهرآباد، بیان کرده بودید کلمه به کلمه برای من شرح دهد. من در درجه اول از حسن نظر شما و از این‌که طالب سعادت و خوشبختی دخترم هستید، بی‌نهایت تشکر و سپاسگزاری می‌کنم و از این‌که در راه تأمین رفاه و ترقی و پیشرفت آتی ژینوس، می‌توانید حقایق بسیاری را در جان و فکر خود نادیده انگارید، تقدیر و تحسین بی‌پایانم را برایتان عرضه می‌دارم. ولی فکر می‌کنم در مورد یک مسأله به ظاهر کوچک که سرمنشأ اصلی افکار و نصایح شما بوده اشتباه بزرگی کرده‌اید و در نتیجه در تصمیم‌گیری برای نحوه بنای آینده زندگی ژینوس، اگر راه خطا نرفته‌اید، حتماً عجلوانه به داوری نشسته‌اید. من و ژینوس هر دو در گفتار خود صراحت کامل داریم. هیچ چیزی را پرده‌پوشی نمی‌کنیم و هرگز مصلحت‌اندیشی را که دروغی در خود نهفته دارد، پیشه خود نمی‌سازیم. بنابراین اصل تغییرناپذیر،

می‌توانم به شما بگویم که اگر ژینوس در اعمال و گفتار خود برای آشنایی با شما، برای دوستی با شما و ادامه آن، بی‌پروایی خاصی از خود نشان داده؛ این، فقط و فقط برای شما بوده، برای شما و به‌خاطر شما. او در دانشگاه، در اجتماع و در جمع دوستان خود از شخصیتی کاملاً متفاوت با آنچه که تاکنون دیده‌اید، برخوردار است. او به غرور ذاتی و فطری خود و موقعیت برتر فکری و معنوی خویش کاملاً آگاه است و هیچوقت اجازه نمی‌دهد شخصیت ممتازش، کوچکترین خدشه‌ای بردارد و بنابراین، شما نباید فکر کنید که ژینوس اصولاً دختر بی‌پروایی ست، آداب و رسوم و سنتها را نادیده می‌گیرد، به هر اصول اخلاقی در این کشور بی‌اعتنایی می‌کند و در نتیجه ممکن است با عواقب وخیمی روبه‌رو شود. شما نخستین و آخرین فردی در این دنیا هستید که توانستید با متانت و وقار خود، با ویژگیهای اخلاقی بخصوص خود، احساسی در ژینوس به‌وجود آورید که تصور آن برای من هم که مادر او هستم، امکان‌پذیر نبود. شما رفتار و گفتار کاملاً متفاوتی با دیگران دارید و نمونه آن، اندرزها و راهنماییها و سخنانی بود که در فرودگاه به ژینوس گفتید و این واقعاً شگفت‌آور و تحسین‌برانگیز است زیرا کمتر کسی رامی‌توان یافت که گفتارش برخلاف تمایلات روحی و عاطفی او باشد. بنابراین، واکنشهای ژینوس را نسبت به خود نباید در وضع کلی او تعمیم دهید. من در این مورد می‌توانم به شما اطمینان کامل بدهم. در آینده نزدیک فرصتی پیش خواهد آمد که شما ژینوس را در میان چند تن از دوستان‌اش مشاهده کنید. فقط در چنان محفلی ست که می‌توانید صدق گفته‌هایم را دریابید و ببینید که چگونه افراد فرومایه از مقابل چشمان او می‌گریزند و جرأت حرف زدن با او را هم ندارند ... و باز به همین علت است که من به ژینوس

آزادی کامل داده‌ام و هرگز در امور مربوط به شخص او، چه اجتماعی و چه عاطفی، کوچکترین دخالتی نمی‌کنم. پس شما هم هرگونه نگرانی از آینده ژینوس را، از خود دور کنید. بگذارید او در انتخاب راه زندگی خویش از هر نظر آزادی کامل داشته باشد.

هضم این مطالب برایم مشکل بود. اظهار نظر و تجزیه و تحلیل ژانت به‌نظم ناقص رسید. او مسأله را فقط از یک زاویه می‌نگریست و در نتیجه فقط این دیدگاه محدود را مورد بررسی قرار داد و این، برایم خوش‌آیند نبود و موجبات نارضایتی شدید مرا فراهم ساخت.

سکوت اختیار کردم زیرا هرگونه ادامه صحبتی در این مورد را بی‌ثمر و بی‌حاصل دیدم. فقط برای این‌که جوابی داده باشم به سردی تمام گفتم: - شما حق دارید مادام، هر کسی باید مسیر زندگی خود را شخصاً انتخاب کند.

سکوت ادامه یافت تا این‌که ژینوس گفت:

- امروز قبل از ظهر سری به دانشگاه زدم. پس فردا سال تحصیلی جدید آغاز خواهد شد. در نتیجه توانستم چند نفر از دوستان خود را نیز در آنجا ملاقات کنم. آنان روز دوازده مهرماه به بهانه مراجعت من از اروپا و همچنین به عنوان شرکت در سالروز تولد من، در اینجا جمع خواهند شد بی‌آن‌که من سخنی گفته و یا دعوتی از آنان به عمل آورده باشم، و مسلماً از حضور دوستان خود نیز در اینجا، نمی‌توانم ممانعت کنم. کیانوش، از تو خواهش می‌کنم و رسماً دعوت به‌عمل می‌آورم که در جمع دوستانه ما شرکت کنی. اطمینان دارم که سرگرم خواهی شد و چون سیزده مهر، به‌علت یکی از اعیاد مذهبی تعطیل رسمی ست، این محفل تا پاسی از شب، ادامه خواهد یافت.

قبل از این که فرصت جواب دادن داشته باشم، ژانت گفت:
 - این همان محفل دوستانه‌ای ست که به آن اشاره کردم. در این جمع
 حاضر شوید تا با شخصیت واقعی و برخوردهای اجتماعی ژینوس
 آشنایی بیشتری پیدا کنید.

- سالروز تولد ژینوس به تنهایی کافی ست که من در آن روز اینجا
 حاضر شوم تا بتوانم تبریکات صمیمانه‌ام را به مناسب آغاز
 بیست و پنجمین سال زندگی‌اش، به حضورش تقدیم دارم.
 و افزودم:

- ژینوس، من با کمال میل و افتخار دعوت ترا قبول می‌کنم و
 خوشحالم که در جشن تولد تو شرکت خواهم داشت.

در برابر دیدگان بهت‌زده آنان، از جا برخاستم:

- مادام، ژینوس، با تشکر از الطاف شما خدا حافظی می‌کنم.

سری به احترام فرود آوردم و سالن پذیرایی را ترک گفتم.

ژینوس به دنبال من، به سرعت از سالن خارج شد:

- کیانوش، چرا اینقدر زود؟ من حرفهای زیادی برای گفتن دارم.

- من هم همینطور. امیدوارم در فرصت مناسبی بتوانیم به راحتی

صحبت کنیم. فعلاً تا دوازده مهر به امید دیدار.

- یعنی تو ... من و تو تا دو هفته دیگر با هم ملاقاتی نخواهیم داشت؟

- نه، فکر نمی‌کنم. مگر این که ضرورتی پیش آید.

با حالتی عصبی و کاملاً ناراحت، از منزل آنان دور شدم.

امروز با چه شور و اشتیاقی به دیدار ژینوس رفتم و اینک با چه

ناراحتی بزرگی آنجا را ترک می‌گویم. چرا؟ نمی‌دانم و شاید می‌دانم و

قدرت تنظیم افکار در هم ریخته‌ام را ندارم. حالت اشخاص سرخورده‌ای

را پیدا کرده‌ام که آخرین امید و ملجأ و پناه خود را ازدست داده‌اند. احساس می‌کنم که از همه کس متنفرم. از این ژانت هم نفرت فراوانی دارم و بیش از دیگران، از شخص خود بیزار و منزجرم. از این همه ضعف و زبونی، از این وضع ناپایدار و فرورفته در ابهام، خسته شده‌ام. قدرت تحمل و ادامه این زندگی دوگانه را ندارم. حرفها و افکارم ضد و نقیض‌اند و حتی اعمالم نیز متناقض‌اند. گاهی به سرعت پیش می‌تازم و زمانی دیگر، به فکر عقب‌نشینی هستم. آیا این ضعف نفس نیست؟ و شاید هم به آزار خوشتن مشغولم و از رنج و عذابی که متحمل می‌شوم لذت می‌برم؟ چرا جرأت ندارم آنچه را که در دل دارم بر زبان جاری سازم؟ و چرا شهامت پذیرش آنچه را که می‌گویم ندارم؟ آیا جز این است که تاکنون همواره راه خطا پیموده‌ام؟ دعوت ژینوس برای صرف شام در هتل نادری، نثار تاج گل بر مزار پدر او، ادامه معاشرت با او، چند بار با ژانت دیدار کردن و به گفتگو نشستن، آنان را به فرودگاد بردن و خود را نگران آینده ژینوس نشان دادن و ... امروز با چنین سرعتی به دیدار ژینوس و ژانت شتافتن، همه و همه این اعمال جنون‌آمیز، راه اشتباه بزرگی ست که پیموده‌ام و حالا باید به این اشتباهات پایان دهم و راه عقل و خرد در پیش گیرم. اعتراف می‌کنم که دوری چهل روزه از ژینوس، عشق و شور و شیدایی را در من فروزانتر ساخته و می‌روم که در لهیب این آتش سوزان خاکستر شوم و رسوایی و بی‌آبرویی ابدی را پذیرا گردم. تا کی می‌توانم امیال و خواسته‌های قلبی خود را کنترل کنم و بر آن سرپوش نهم؟ من که دیگر اراده و قدرتی ندارم و خود بر ضعف و ناتوانی روزافزونی که بر وجودم استیلا می‌یابد بیش از دیگران آگاهم. خسته‌ام و روز به روز خسته‌تر می‌شوم. سستی و رخوت، عجز و درماندگی، تمام جانم را دربر گرفته است. این فرجام راه

خطایی ست که در پیش گرفتم و آنچنان بی محابا در آن گام نهادم و چنان بی پروایی و تندروی از خود نشان دادم که گویی هرگز از عقل و منطق بهره‌ای نبرده‌ام. آه، حالا می‌توانم دلیل این همه ناراحتی را درک کنم. حالا به علت واقعی نفرت خود از ژانت پی می‌برم. من منتظر بودم که در جدال و ستیز بی‌امان چندماهه عقل و خواسته‌های دل، منطق با هوسهای جان که مقهورم ساخته بود، این زن فهمیده و متشخص به یاری‌ام بشتابد، به استناد حرفهای من در فرودگاه، از عقل و منطق جانبداری کند. اندک محدودیتی بر ژینوس قایل شود، ادامه معاشرت من و او را مشروط به اجرای تعهداتی کند تا دیواری گرچه کوتاه، بین من و ژینوس به‌وجود آید، تا کفه عقل بر خواسته‌های دل و جان، سنگینی کند و آنگاه خواه‌ناخواه پرسشهایی مطرح شود و ناگفته‌ها بازگو گردد. ولی ژانت، این زن فرو رفته در کتاب و غرق در فرهنگ مغرب‌زمین، راه دیگری در پیش گرفت. عشق و خواسته‌های جان را بر همه چیز ارجحیت بخشید: «بگذارید ژینوس در انتخاب راه زندگی خویش، از هر نظر آزادی کامل داشته باشد». آزادی کامل از هر نظر؟ بدون توجه به عواقب وخیمی که ممکن است به‌بار آید؟ دموکراسی فرانسوی! چه بی‌پروایی و بی‌باکی بزرگی. ولی من این شهامت را ندارم. من به بی‌پروایی جنون‌آمیز تن در نمی‌دهم. من وابسته به اخلاق و وجدانم: «شما حق دارید مادام، هر کسی باید مسیر زندگی خود را شخصاً انتخاب کند» و من نیز مسیر زندگی و سرنوشت خود را شخصاً انتخاب می‌کنم.

راه زندگی من و ژینوس، در دو جهت متضاد قرار دارد. اگر چند ماهی با هم بودیم، این دلیل یگانگی مسیر حیات ما نمی‌تواند باشد. این، فقط توفقی بود در منزلگهی که برحسب تصادف به هم رسیدیم و هر دو برای

خستگی درکردن، فرصت و مجالی یافتیم. من و او از دو سوی متفاوت آمده‌ایم و حالا نیز مجبوریم در همان مسیر اولیه گام برداریم و در نتیجه، حرکت از منزلگه چهارماهه، مارا از هم دور خواهد ساخت، دور و باز هم دورتر. روز تولد ژینوس، آخرین ساعاتی خواهد بود که با هم و در کنار هم خواهیم بود و در پایان همان شب، من راه خود را درپیش خواهم گرفت و همه چیز را پشت سر خواهم نهاد. ولی خدای من! نحوه این جدایی چگونه خواهد بود و این مسأله را چگونه مطرح خواهم ساخت؟ آن‌هم در جشن تولد او، در شادی و نشاط او؟ نه، این از نظر اخلاقی صحیح نیست، زشت و ناهنجار است، اهانت‌بار است. وانگهی رو در روی ژینوس ایستادن و از جدایی همیشگی سخن گفتن، به آن حقایق و وحشتناک زندگی خود اعتراف کردن، کار دشواری ست که مرا قدرت انجام آن نیست.

ولی ... ولی مگر من مجبورم همان شب چنین مطالبی را بیان کنم؟ می‌توانم روز بعد، برای او نامه مفصلی بنویسم، تمام سرگذشت سیاه و سرشار از ادبارم را برایش شرح دهم، ماهیت حیات روزمره‌ام را برای او بازگویم. پرده از همه واقعیتهای تاریک و ناگفته‌ام بردارم و بگویم که با چنین موقعیتی، ناگزیر از خدا حافظی. همیشگی با او هستم. ژینوس دختر فهمیده و واقع‌بینی ست، حقیقت را درک می‌کند و می‌پذیرد که با چنین وضعی، چاره‌ای جز جدایی جاودانه از او ندارم. از محبت‌ها و مهربانیهایش تشکر می‌کنم و برای او می‌نویسم که تا زنده هستم آن‌همه مهر و عطوفت را فراموش نخواهم کرد. آنگاه راه مذلت‌بار زندگی خود را درپیش خواهم گرفت، رنج و حرمان را، یأس و نومیدی را، تنهایی و سرگردانی را، مرگ سیاه و تدریجی را ... ولی وجدانی راحت و آسوده خواهم داشت. از این

جدال درون چهارماهه، رهایی خواهم یافت. بدبختی جاودانی را پذیرا
خواهم شد. در هر حال ... خدایی هست. درد دل با او گفتن، آسان‌تر و
شیرین‌تر است.

۶

نگامی که با ژینوس مواجه شدم از آن همه زیبایی و شکوه و جلال، چشمانم به خیرگی گرایید. ژینوس پیراهن سفیدی پوشیده بود که دامن بلند و پرچین آن، کفشهایش را از نظر پنهان می ساخت. بر پیشانی خود نواری از ابریشم سفید بسته و آن را در پشت سر به شکل زیبایی گره زده بود. موهای خرمایی اش، رنگ مهتابی چهره اش، چشمان آسمانی رنگش، درخشش و تلالو خاصی داشت که می توانست قلب و جان هر انسان آرزومند را به سادگی دچار سحر و افسون سازد و بهشت جاویدان را به او نوید دهد.

یک سبد گل «ارکیده» با یک شیشه عطر «گرلن» را که به عنوان هدیه تولد ژینوس تهیه کرده بودم به آن الهه زیبایی و کمال تقدیم داشتم: -ژینوس، تولدت مبارک.

لبخند حاکی از رضایت و تشکر او، پاداش بسیار باارزش و گرانمایی بود که در مقابل هدایای کوچک خود، نصیب گردید.

ژینوس با صدایی که اندکی مرتعش بود گفت:

- کیانوش، دیر آمدی، خیلی دیر. به تدریج این ایقان در ذهنم قوت می گرفت که تو امروز نخواهی آمد، هرگز نخواهی آمد ...

- از تأخیر خود پوزش می طلبم، البته اگر واقعاً تأخیر کرده باشم. تو، هیچ ساعت معینی را برای حضور در جشن تولدت، اعلام نکرده بودی. چگونه ممکن است من در مراسم زادروزت شرکت نکنم؟ این امکان پذیر نیست، این بخشودنی نیست. وانگهی من قول داده بودم، دعوت ترا با جان و دل پذیرفته بودم. اگر امروز من در اینجا حاضر نمی شدم مسلماً از بیمارستانی برای تلفنی اطلاع می دادند که کیانوش بر اثر تصادم با اتومبیل، هر دو پایش شکسته، گچ گرفته شده، و به همین علت از عدم حضور خود، معذرت می خواهد و امید عفو و بخشودگی دارد.

لبخند رضایتی بار دیگر بر لبان چون گل سرخ او نقش بست و به آهستگی زمزمه کرد:

- آه نه، مریم مقدس چنین فاجعه ای را، آن هم در چنین روزی، نمی پذیرد و از وقوع آن جلوگیری می کند.

پس از پایان این گفتگو، تازه متوجه شدم که صدای بلند موزیک، همه جا و همه چیز را دربر گرفته است.

سالن پذیرایی وضع دگرگونه ای داشت. کلیه مبلمان و صندلیها و میزهای کوچک و بزرگ، در کنار دیوارها قرار گرفته بود و در پیست بزرگ به وجود آمده، تعدادی دختر و پسر جوان مشغول رقص بودند، البته اگر بتوان آن حرکات دیوانه وار را رقص نامید.

در گوشه‌ای از سالن، تعدادی از دخترخانمها به دور یکدیگر جمع شده و سرگرم گفتگو بودند، و چند تن از جوانان، خسته از آن همه حرکات دیوانه‌وار به روی مبلمان لمیده، می‌گفتند و می‌خندیدند، گویی هرگز در عمر خود غمی نداشته‌اند.

ژینوس گفت:

- مجبورم گرام را لحظه‌ای خاموش کنم تا سکوت لازم، برای معرفی تو فراهم شود.

و من خواهش کردم که از این کار منصرف گردد زیرا هیچ تمایلی به برانگیختن حس کنجکاوی آن گروه عاری از هر قید و بندی، نداشتم. سکوت و گمنامی برای من بیشتر پسندیده بود.

در نتیجه، ورود من به همراه ژینوس جلب توجه کسی را نکرد زیرا همه سرگرم کار خود بودند. در میان آن همه پسر و دختر جوان، فقط نسترن، دوست ژینوس را آشنا یافتم که او هم با مشاهده من، اندکی مکث کرد و چشمان شیطنت‌بار خود را بر چهره‌ام دوخت. در مقابل ادای احترام من که از فاصله دوری صورت گرفت، سری به علامت آشنایی و سلام متقابل تکان داد و کار خود را از سر گرفت.

به همراه ژینوس به گوشه خلوتی از سالن خزیدم و با لحن گله‌مندی گفتم:

- ژینوس، من موظف بودم که امروز به اینجا بیایم و روز تولد ترا گرامی بدارم ولی تو، که با اخلاق و روحیات من آشنا بودی و می‌دانستی که چه قدر به سکوت و آرامش احتیاج دارم چرا از من دعوت کردی که در چنین جمعی حاضر شوم؟ اینجا که جای من نیست.

- کیانوش، واقعاً متأسفم. باور کن که خود نیز نمی‌دانستم امسال

این همه میهمان ناخوانده خواهم داشت. سال قبل تعداد دوستان شرکت‌کننده ام بسیار کمتر از این و رعایت نظم و ترتیب، به مراتب بیش از این بود. با وجود این، ناراحت نشو. تماشا کن، چه اشکالی دارد که آدم چند ساعتی هم در مجمع دیوانگان بگذراند؟

- مجمع دیوانگان، چه اصطلاح خوبی برای توصیف این مجلس است. ولی ... مادام ژانت کجا هستند و چه می‌کنند؟ این صدای سرسام‌آور موزیک برای ایشان حتماً ناراحت‌کننده است.

- مامان ژانت ساعتی پیش، خانه را ترک گفت، بهتر است بگویم فرار کرد. او می‌خواهد امشب را در منزل یکی از دوستانش بگذراند و فردا ظهر مراجعت کند تا من و عفت، فرصت داشته باشیم همه چیز را به وضع عادی برگردانیم. این دومین بار است که چنین مجلسی به بهانه روز تولد من، برپا می‌شود و به تو اطمینان می‌دهم که این جنجال و افتضاح برای آخرین بار است که در این خانه برپا می‌گردد. سال آینده در چنین شبی من و تو و مامان ژانت، در هتل دربند خواهیم بود. در سالهای قبل، در روز تولد من، پاپا، من و مامان را برای صرف شام به هتل دربند می‌برد. قبلاً یک تولدم را به آنجا می‌فرستاد. کیک را که بر روی آن جمله بسیار زیبای «دخترم، تولدت مبارک» توشته شده بود همراه با گل‌های قشنگی روی میز می‌نهادند. پس از صرف شام من شمعها را به طریق معمول خاموش می‌کردم و کیک را می‌بریدم. آنگاه مامان و پاپا گونه‌هایم را می‌بوسیدند و هر دو با هم، هدایای روز تولدم را به من می‌دادند. چه شبها و ساعات خوب و فراموش‌نشدنی ... به امید سال آینده، هتل دربند، در کنار تو دوست ابدی و همیشگی من، دوست خوب من، دوست آزردہ‌خاطر من. - خوب ژینوس، این عده‌ای که اینجا جمع شده‌اند چه کاره‌اند و میزان

دوستی و آشنایی تو با آنان در چه حدود است؟

- از این هیجده دختر، فقط دوازده نفر، و از این دوازده نفر پسر فقط سه نفر دانشجو و از دوستان من هستند و میزان آشنایی من با آنان در حد متداول همکلاسیهای دانشکده است. یعنی فقط نیمی از میهمانان را می‌شناسم و با بقیه کاملاً بیگانه‌ام. و حالا هم فراموش کرده‌ام که سایر افراد را کدامیک از دوستانم به اینجا آورده‌اند. بله، می‌دانم که تعجب آور و حیرت‌انگیز است. ولی همه افراد این گروه نامتجانس، در یک چیز با هم تفاهم و عقیده و سلیقه مشترکی دارند و آن، این است که خانه خلوتی پیدا کنند، هرآنچه را که دوست می‌دارند بنوشند و با آهنگهای دلخواه خود، تا قدرت و توان دارند به رقص و پایکوبی بپردازند.

پس از اندکی سکوت، ژینوس پرسید:

- کیانوش، تو مطلب تازه و مهمی نداری برایم بگویی؟

- مطلب تازه و مهم؟ نه، مگر قرار بود حرف تازه و قابل توجهی داشته

باشم؟

چینی در میان ابروان ژینوس پدیدار شد. تعجب و حیرت و شگفت‌زدگی فراوانی در چهره‌اش آشکار گردید. آنگاه به تدریج افسردگی و نارضایتی شدیدی بر صورت زیبایش نقش بست. آهی از تأسف کشید. برای نخستین بار، خشم و نفرت شدیدی در چشمان نیلگونش موج زد. احساس کردم که وجودش لبریز از دشنام و ناسزا است ولی دندانهای به هم فشرده‌اش، سرازیری این کلمات را ناممکن می‌سازد. در آن لحظه به خوبی دریافتم که این همه خشم و نفرت و دشنامهای بر لب جاری نشده، هرگز متوجه من نیست و نمی‌تواند باشد. علت و عامل بزرگ دیگری، موجبات حیرت و شگفتی او را برانگیخته و یا پیش‌آمد

ناشناخته‌ای از برآورد خواست و آرزوی او ممانعت به‌عمل آورده و موجبات این افسردگی و نارضایتی را فراهم ساخته است.

ژینوس در وضعی نبود که بتواند صحبتی بکند و سخنی بر زبان راند و هر گونه پرسشی هم در این مورد بی‌فایده بود، لذا به یاری اش شتافتم:

- ژینوس، این خوب نیست که مدت زیادی با من به صحبت بنشینم و دوستان خود را فراموش کنی. تو میزبان آنان هستی، برو با دوستان خود هم صحبتی بکن. من می‌توانم اینجا بنشینم و تماشاگر این بازیها باشم.

ژینوس بی‌آن‌که حرفی بزند سر خود را به‌عنوان تأیید سخنان من، تکان داد و دور شد و در سمت مقابل به چهار دختر دیگری که سرگرم گفتگو بودند، پیوست. آنگاه ژینوس به اتفاق سه نفر از دوستانش از دری که به آشپزخانه منتهی می‌شد خارج شدند و لحظاتی بعد، هشت سینی را روی میزها نهادند. کف سینی‌ها با کاغذ آلومینیوم پوشانده شده بود و بر روی آنها ساندویچهای بسیار کوچک و گوناگونی که با سلیقه خاصی درست شده و به‌شکل قشنگی تزیین یافته بود، قرار داشت. این سبک پذیرایی، مختص «کوکتل پارتی»^۱های بسیار رسمی بود.

در روی مبل نشستم و سیگاری روشن کردم و به‌فکر فرو رفتم. به‌خوبی دریافتم که راز بزرگی در میان است که من از آن بیخبرم، درحالی‌که می‌بایستی آنرا بدانم و حتی برای ژینوس در آن مورد صحبت کنم. تازه متوجه شدم که از بدو ورودم به این خانه، همواره نگاه جویا و کاونده و منتظر ژینوس، متوجه چهره من بوده، در آغاز هر سختم او، اندکی برافروخته شده و بلافاصله به‌حال عادی برگشته. ولی این حالت جویایی و انتظار لحظه‌ای هم وجود ژینوس را ترک نگفته است. چرا

1- Cocktail Party

ژینوس در ادای بخشی از سخنان خود، واژه «دوست» را تکرار و تأکید کرد؟ آن‌هم با چنان لحن مؤثر و مستحکم و خلل‌ناپذیر: «دوست ابدی و همیشگی من، دوست خوب من، دوست آزرده‌خاطر من». این برایم معما بود، معمایی بزرگ که از حل‌اش عاجز بودم و طرح هرگونه پرسشی در این مورد، صورت خوشی نداشت زیرا اگر قرار بود ژینوس مطلبی را بیان کند، این کار را حتماً می‌کرد و چون سخنی نگفته، مجبورم که صبر کنم زیرا مرور زمان خیلی از معماها را پاسخ می‌دهد. فقط باید آرزو کرد که وقت نگذرد و دیر نشود. دیر، تا آن حد که معمای حل‌شده، دیگر چاره‌ساز نباشد و هیچ دردی را درمان نکند.

- سلام آقای مینائی، همصحبتی نمی‌خواهید؟

نسترن بود. از جا برخاستم و گفتم:

- سلام خانم، از دیدار مجدد شما خوشحالم. موقع ورود عرض ادب

کردم و نخواستم مصدع وقت عزیز شما بشوم.

- چقدر رسمی و درباری صحبت می‌کنید. بسیار خوب، راستش این‌که

دیدم تنها هستید و ژینوس هم به خود مشغول است و وظیفه میهمانداری

راهم فراموش کرده، دلم به حال شما سوخت! لیوانی نوشیدنی برایتان

آورد.

- متشکرم خانم، از لطف شما سپاسگزارم ولی من امشب، هیچگونه

میلی به نوشیدنی‌ها ندارم.

- شما که با این خانم، خانم گفتنها مرا کلافه کردید. یک کلام بگویید

نسترن و خلاصم کنید. خوب، حالا هر چی میل دارید برایتان بیاورم.

- بسیار خوب نسترن عزیز! در حال حاضر به هیچ چیزی احتیاج ندارم

و اگر تغییر عقیده دادم حتماً از ژینوس چنین تقاضایی را خواهم کرد.

- وا وا چه بالا بالا! ببخشین حضرت آقا! منتظر علیاحضرت بمونین
حالا!

نسترن در حالی که به شدت عصبانی و ناراحت شده بود لیوان
نوشیدنی را محکم به روی میز کوبید و از من دور شد.
گفتگو با نسترن، این مظهر شیطان فقط چند دقیقه‌ای در من اغتشاش
فکری به وجود آورد. لحظاتی بعد، در حالی که روی مبلی لمیده بودم
تمرکز فکری خود را باز یافتم و دوباره متوجه میهمانان مدعو و ناخوانده
ژینوس شدم.

چقدر شاد و مسرورند، چه شور و نشاطی دارند. بی شک این
ساعات، بهترین لحظات عمر آنان محسوب می شود زیرا آنچه را که
خوشبختی و سعادت می پندارند در اختیار دارند، آن را از نزدیک لمس
می کنند و دنیا را هم به فراموشی می سپارند. سرگرم رقص «راک اندرول»
هستند، این سوغاتی جدید غرب که محبوبیت و طرفداران زیادی پیدا
کرده است.

آنان در چه سنی هستند؟ بیست و دو، بسیت و چهار و حتی بیست و
شش ساله. تقریباً همسن و سال من و تعدادی دو و یا سه سال کوچکتر از
من. ولی چه تفاوت شگرفی بین من و آنان وجود دارد. چرا من از آنان
این همه دور و با اعمال و رفتارشان بیگانه‌ام؟ چرا نمی توانم به زندگی از
دریچه چشم آنان بنگرم؟ چرا با این تسهیلات ساده نمی توانم خود را
دلخوش کنم، دم را غنیمت شمارم و سعادت زندگی را، همین
دلخوشیهای مختصر بدانم و به آن قانع باشم؟ آیا اصولاً من با مفهوم
واقعی شادی و سرور، نشاط و شادکامی، لذت و شادمانی آشنایی پیدا
کرده‌ام؟ آیا لحظه‌ای اگرچه کوتاه، واقعاً شاد و خرسند بوده‌ام؟ آیا در عمر

خود روزی، ساعتی، لحظه‌ای، خود را خوشبخت و سعادتمند یافته‌ام؟ نه، هرگز نه. ریشه‌ها و دلایل این افسردگی روانی در گذشته‌ها نهفته است، سختیها و رنجهای دوران کودکی، نومیدهای بی‌شمار نوجوانی، آرزوهای بر باد رفته و به خاکستر نشسته دوران جوانی و ... سرانجام پایان تمام امیدها و امیال زندگی، همزمان با پایان این شب شادمانی، ریشه‌ها، گذشته‌ها، حسرت‌ها و تداوم آن در این لحظه‌ها.

ژینوس دست خود را بر شانهم نهاد و مرا از افکار و اندیشه‌هایم بیرون کشید. در چشمان زیبایش مهر و عطوفت موج می‌زد:

- کیانوش، به چه فکر می‌کردی؟

- به گذشته‌ها، سالها سال پیش، به چهارده سالگی، شب دهم دی‌ماه. آن هتل مجلل که سالن بزرگ پذیرایی اش همکف خیابان بود. به ایستادن و تماشا کردن. تماشای سایه زنان و مردان خوشبختی که در گرمای مطبوع داخل سالن، با آهنگهای ملایم و دلنوازی که ارکستر می‌نواخت و آوای رؤیاانگیز موسیقی در خیابان نیز به خوبی شنیده می‌شد، سرگرم رقصهای اروپایی بودند. به آن دقایق و ساعات طولانی که در آن سرمای زمستان، به درختی تکیه می‌دادم. طنین فرحبخش موسیقی را می‌شنیدم و فقط سایه‌ها را بر روی پرده‌های آویخته از شیشه‌های بزرگ، نظاره می‌کردم. نخستین شبی که برای اولین بار آن شکوه و جلال را دیدم آن را بزرگترین حادثه عمر خود پنداشتم. دو سه سالی در چنان شبی، نگاه لبریز از حسرت من تماشاگر رقص سایه‌های زوجهای خوشبخت بر روی پرده‌ها بود. با گذشت هر سالی، سنام فزونی می‌یافت، آرزوهایم گسترده‌تر می‌شد و آگاهی از فقرم، از محدودیت امکاناتم، از وسعت فاصله وجودی‌ام با کسانی که می‌توانستند به سالن چنان هتلی راه یابند، بیشتر

می شد، چی بودم؟ چی داشتم؟ و شگفتا چه ها که می خواستم! لباسی بسیار شیک، کیفی پر از پول، اتومبیلی پارک شده در مقابل هتل و دختر زیبایی که با من باشد، در سر میز شام با من صحبت کند، حرفهای خوبی بزند، خنده های ملیحی بر لبانش نقش بندد، سرشار از شور و نشاط باشد و بالاتر از همه، مرا در رقص همراهی کند. رقص؟ این بزرگترین معمای زندگی من در چهارده سالگی بود، چگونه یک فرد می توانست هنر رقصیدن را، آن حرکات موزون را هماهنگ با موسیقی انجام دهد و مهمتر از همه، شخص دیگری را نیز در این چرخشها با خود همراه سازد. از خود می پرسیدم که آیا رقص یک هنر فطری ست؟ موروثی ست؟ همزاد و همراه جدایی ناپذیر با غذاهای خوب و لباسهای گرانبه است؟ نمی دانستم و نمی توانستم تصویری هم در این مورد داشته باشم. مجبور بودم به خود بقبولانم که کسانی که پول دارند خودبه خود از چنین لیاقتی نیز برخوردارند و من که پول نداشتم، به همین جرم مجاز به تفکر در چنین معقولاتی نیز نبودم. دو قطره اشک از دیدگانم بر گونه هایم می چکید و همانجا یخ می بست و من ... خسته و ناتوان، گرسنه و درهم کوفته، لرزان از سرمای شدیدی که تحمل کرده بودم، آنجا را ترک می گفتم، می رفتم تا سال آینده دوباره بازگردم.

آری ژینوس، به اینها فکر می کردم.

- می فهمم کیانوش، می فهمم. تمام مردان موفق و مشهور و نامدار جهان، همه و همه در زندگی خود، از این محرومیتها بسیار داشته اند.

ژینوس مرا مرد موفقی می دانست زیرا که او فقط ظاهر را می دید و برمبنای مشاهدات خود، بر این باور بود که من به کلیه آرزوهای دوران نوجوانی خود رسیده ام. ولی متأسفانه ژینوس قادر به مشاهده زنجیر

اسارتی که بر دست و پایم نهاده بودند، نبود. او از چنین حقایق دهشتناکی فرسنگها فاصله داشت و در نتیجه می توانست مرا مرد خوشبخت و کامیابی بداند. بگذار در این باورها و پندارهای شیرین باقی بماند. برای آگاهی از واقعیتهای تلخ فقط روزهای بسیار اندکی باقی مانده است. آن نامه، که سرگذشت تلخ مرا بر او آشکار خواهد ساخت، نوشته شده و آماده ارسال با پست شهری ست.

پس از اندکی مکث ژینوس پرسید:

- کیانوش، چی میلی داری برایت بیاورم؟

- فنجانی قهوه، البته با تقدیم تشکر و امتنانم.

قهوه را جرعه جرعه نوشیدم. سیگاری روشن کردم و دوباره به تماشای جوانان پرداختم، در گردش نگاه خود، لحظه ای متوجه نسترن شدم و بی اختیار در او خیره ماندم. نسترن دو دست خود را بر کمر نهاده و با چشمانی آکنده از شرارت و شیطنت مرا می نگرست. احساس کردم که در فکر خود، مشغول طرح ریزی برای اجرای کاری ست که با آن شرارت کینه توزانه که در چشمانش موج می زد، نمی توانست بی اهمیت تلقی گردد. خواه ناخواه متوجه اعمال و رفتارش شدم. پس از گذشت دقایقی، نسترن به سرعت به حرکت درآمد. به یکایک حاضرین در آن صحنه، نزدیک شد، در گوش آنان زمزمه هایی کرد و این کار را آنقدر ادامه داد که اطمینان یافت همه از نظر و خواسته او آگاهی یافته اند. آنگاه نسترن، یک صندلی در وسط سالن نهاد و خود روی آن رفت. بلافاصله گرام خاموش شد و سکوت مطلق حکمفرما گردید. نسترن با صدای بلندی گفت:

- خانمها، آقایان، دوستان عزیز. ما امشب اینجا جمع شده ایم که به

مناسبت سالگرد تولد ژینوس عزیز ضمن تقدیم تبریکات صمیمانه خود،

مجلس جشن و سروری داشته باشیم. ما شرکت کنندگان در این ضیافت، ضمن تشکر و قدردانی فراوان از پذیرایی گرم و محبت آمیز ژینوس، لازم می دانیم نکته مهمی را به ایشان یادآوری کنیم: ما، میهمانان ژینوس، عدم شرکت میزبان این مجلس شادمانی را در رقص، یک نوع توهین و اهانت بزرگ نسبت به خود تلقی می کنیم. بنابراین از او تقاضا داریم برای رفع کدورت و ناراحتی از قلب ما لااقل فقط یک بار، دوستان عزیزش را در رقص، همراهی کند. برای اتمام حجت با ژینوس عزیز رسماً اعلام می داریم که تا قبول درخواست مشروع ما، این سکوت مطلق حفظ خواهد شد و هیچکس از جای خود تکان نخواهد خورد و در صورت لزوم، همه حضار تا فردا ساعت نه صبح، در جایی که هم اکنون ایستاده اند قرار خواهند گرفت. نه صحبتی خواهد شد و نه حرکتی. پس از چهار ساعت، دوستان برای رفع خستگی، اجازه خواهند داشت فقط پلکهای چشمان خود را برهم نهند. این آخرین اخطار ما به دوست و میزبان عزیزمان است.

نسترن پس از ایراد خطابه اش در روی صندلی، همچون مجسمه ای ساکت و بی حرکت ایستاده برجای ماند.

ژینوس که در آن لحظه در کنارم بود آهسته گفت:

- این دختر بی چشم و رو سرانجام کار خود را کرد. چون اطمینان داشت که من امشب نیز همانند سال گذشته از رقص به هر عنوانی دوری خواهم جست، به این کار شیطانی متوسل گردید و مرا در مقابل وضعی پیش بینی نشده و کاری انجام یافته، قرار داد.

اعتراف می کنم که تا آن لحظه، هیچوقت با چنان منظره عجیبی روبه رو نشده بودم و حتی تصور چنین چیزی هم برایم ممکن نبود. تو گویی در

یک معبد افسانه‌ای قرار گرفته‌ام که هزاران سال پیش، جمعی دختر و پسر به علت ارتکاب گناهان بی‌شمار، آن‌هم در صحن مقدس معبد، تبدیل به سنگ شده‌اند. من باور نمی‌کردم جوانانی که آنان را لاقید و بی‌بندوبار می‌انگاشتم، دارای آن‌چنان اراده و استقامت بی‌نظیری باشند که من توانم حتی تنفس آنان را نیز احساس کنم. واقعاً تجلی آن‌همه مقاومت و همبستگی، تحسین مرا برانگیخت.

نیم‌ساعتی گذشت. هیچ تغییری در آن وضع عجیب پیش نیامد، سکوت محض بر همه‌جا حکمفرما بود.
ژینوس پرسید:

- کیانوش، ساعتی قبل نسترن را دیدم که پیش تو آمد و چند دقیقه‌ای با تو به گفتگو پرداخت. تو آیا به نحوی او را آزرده خاطر کردی؟ یعنی حرفی بر زبان آوردی که بتواند موجبات نارضایتی او را فراهم سازد؟
- نسترن می‌خواست با من به گفتگو بنشیند، روی خوشی نشان ندادم. لیوانی نوشیدنی برایم آورده بود؛ نپذیرفتم. پیشنهاد انجام محبتی، در قالب خدمتی را مطرح ساخت که عدم نیاز خود را اعلام کردم.
- آه، خدایا! پس مقصر واقعی وضعی که پیش آمده تو هستی، فقط تو. نسترن با همه شیطنتهایش دختر بسیار خوب و مهربانی ست. چرا به غرور و شخصیت او توجهی نکردی؟ منظورت از این همه اهانت مستقیم چه بود؟

- ژینوس، من به هیچ وجه قصد اهانت به نسترن را نداشتم. چرا توجه نمی‌کنی که من در حال حاضر حوصله بگو و بخند و یا خوش و بش کردن با این و آن را ندارم.

- نسترن کسی نیست که به روحیات اشخاص دیگر، کوچکترین

توجهی نشان دهد. او فقط خواسته‌های خود را دنبال می‌کند و چون به هدف و منظور خود دست نیافته، به فکراتنقام‌جویی از تو افتاده است. - انتقام‌جویی از من؟ در این وضعی که پیش آمده اصلاً من مطرح نیستم.

- چرا هستی، تو در وضعی قرار گرفته‌ای که مجبوری مرا به یک دور رقص دعوت کنی.

- من؟ اینجا؟ آن‌هم در شبی که وضع روحی مناسبی ندارم؟ - متأسفم کیانوش، تو اندکی هم به شخصیت و موقعیت من فکر کن. بسیاری از اینها دوستان دانشجوی من هستند و اطمینان دارم که جزییات این جریانی را که پیش آمده و حوادث بعدی آن را به سایر دانشجویان تعریف خواهند کرد. بنابراین، تو می‌توانی با اندکی از خودگذشتگی، به عزت نفس و شخصیت من در برابر چشمان منتظر دوستانم، ارج و احترام نهی.

- ژینوس، مگر از میان این همه جوانان مشتاق رقص، کسی حاضر نیست ترا به رقص دعوت کند؟

- همه آنها از دل و جان آرزو دارند که از من چنین تقاضایی بکنند ولی جرأت انجام آن را ندارند زیرا قبل از این که پای در این خانه بگذارند، توسط دوستان نزدیک من با اخلاق و روحیاتم، آشنایی لازم را پیدا کرده‌اند در نتیجه با آگاهی از چگونگی واکنش من، هرگز چنین هوسی را به دل راه نمی‌دهند و سعی در دوری جستن از من دارند. وانگهی فراموش نکن که نسترن در طراحی این نقشه، با توجه به مطالبی که گفتم اصلاً من را مطرح نظر نداشته، او می‌داند و خیلی خوب هم می‌داند که امکان ندارد من، غیر از تو، هیچیک از جوانانی را که اینجا هستند برای همراهی

در رقص انتخاب کنم و این آگاهی، اساس و پایه طرح او در اقدام به کاری است که آغاز کرده است. من با آشنایی کاملی که از تفکرات و اندیشه‌ها، از خصومت و کینه‌توزیهای او دارم، ترا، آری فقط ترا هدف اصلی نفرت او می‌بینم. نفرتی بی‌پایان از تو در سراسر جان و تن او، تشنه شکستن و درهم‌ریختن تو، جریحه‌دار ساختن غرور و شخصیت تو در چشم میهمانان و بازگویی گسترده آن برای دیگران. بهانه‌ای برای تمسخر پیدا کردن، به دستاویزی چنین، پیرایه و حاشیه‌ها بستن. ترا تا پایین‌ترین حد ممکن از نظر اجتماعی تنزل دادن، ترا خوار کردن، مبتذل و ناپذیر ساختن، نه تنها همطراز بلکه پایین‌تر از این جوانان خودباخته و ره‌گم‌کرده، به جلوه درآوردن و در این طرح رذیلانه مرا نیز همراه تو و به‌خاطر تو از اوج غرور و تشخص پایین کشیدن، همسان خود ساختن، فقط همین.

سخنان ژینوس چون نور درخشانی مغزم را روشن ساخت. تازه متوجه شدم که در چند ساعت گذشته، هیچ‌یک از جوانان به او نزدیک نشده‌اند، سخنی با او نگفته‌اند و حتی گویی او را ندیده‌اند و این ژینوس بود که فقط به سراغ دوستان دخترش می‌رفت و با آنان که روی مبلها نشسته و یا در گوشه‌ای ایستاده بودند، به صحبت می‌نشست. حالت تواضع و تکریم و احترام دوستان دخترش در برابر او، بسیار چشمگیر و در عین حال حیرت‌انگیز بود. گویی در وجود ژینوس عظمت سحرآسایی وجود داشت که او را بالاتر و برتر از سایرین می‌ساخت و حتی دوستان نزدیکش نیز که از نظر موقعیت اجتماعی همطراز او بودند، بزرگی و برتری او را پذیرفته و به جان پذیرا گشته بودند و باز هم به‌یاد آوردم که دو هفته قبل، ژانت گفت: «اگر می‌خواهید با شخصیت واقعی و اجتماعی ژینوس آشنا شوید، بهتر است او را در جمع دوستانش ببینید.»

یک لحظه با خود گفتم: «بگذار این جدایی جاودانه از ژینوس، در آخرین لحظات، پایان رؤیا انگیزی داشته باشد یک خاطره برای تمام عمرم، برای تمام روزهای تاریک و شبهای فرو رفته در سکوت و تنهایی ام، یک پایان دلپذیر و در همان حال رقت انگیز، خدا حافظی به همراه آهنگی به یاد ماندنی با لبخندی بر لب و سیل اشکی از دیدگان، خدا حافظ ای ژینوس، ای تمام امید و آرزو و زندگانی من ...»

- ژینوس، آهنگ «دانوب آبی» ساخته «یوهان اشتراوس» را داری؟
- بلی، در آلبوم صفحات اختصاصی خودم که در اختیار اینها قرار نداده‌ام.

دو قدم از ژینوس فاصله گرفتم. در مقابل او سری به احترام فرود آوردم:

- مادمازل ژینوس، ممکن است از شما خواهش کنم مرا در همراهی در رقص، مفتخر فرمایید؟
- با کمال میل آقای محترم.

ژینوس به سرعت از من دور شد. در بوفه راگشود و آلبوم صفحه‌ای را از آن خارج ساخت. آلبوم را ورق زد و صفحه پیشنهادی مرا در گرام نهاد و با صدایی که نیازی به بلند بودن نداشت، گفت:

- دوستان، خواهش می‌کنم به این وضع که طراح و مجری آن نسترن بود، خاتمه دهید زیرا من برای احترام به خواسته و تمایل فرد فرد شما، در رقص شرکت می‌کنم.

یک دفعه آن سکوت مطلق با هیاهویی بزرگ درهم آمیخت. نسترن از روی صندلی به پایین جست و آن را از وسط سالن دور کرد. هر پسری به دختری نزدیک شد تا با شروع موزیک، دسته جمعی رقص را آغاز کنند.

با فشار انگشت ژینوس، آهنگ زیبای دانوب آبی در فضای سالن
طنین انداز شد و به موازات آن، زمزمه‌های اعتراض آمیزی از هر گوشه‌ای
برخاست:

«آهنگ عهد بوق!»

«آهنگ مزخرف و رقص مزخرف»

«آهنگ مخصوص پیر و پاتالها»

همه ناراحت و ناراضی، وسط سالن را ترک گفتند و خود را کنار
کشیدند.

می دانستم که همه نگاهها به سوی من و ژینوس دوخته شده و همه
منتظر تماشای رقص من و او هستند.

با گامهای آهسته و شمرده به ژینوس نزدیک شدم و این بار در برابر
آن همه دیدگان کنجاو، در برابر ژینوس تعظیم کردم و او نیز به سبک و
شیوه مخصوص بانوان، در برابر من ادای احترام کرد. دست او را در
دست گرفتم، آنگاه هر دو در کنار هم، همراه با ریتم ملایم موزیک پیش
رفتیم. من و ژینوس به نحو صحیحی از موزیک و فرامین صادره آن که
شاهکار «یوهان اشتراوش» بود، تبعیت می کردیم. در نتیجه، هماهنگی
موزون حرکات ما، چنان می نمود که گویی مدتها با همدیگر این رقص را
تمرین کرده ایم و اینک آن را به معرض تماشا گذاشته ایم.

موزیک جان دارد، جان می گیرد و جان می بخشد. لحظاتی چون نسیم
روزهای بهاری، از آرامشی دلپذیر برخوردار است. این رؤیاست، آنجا
فقط من هستم و ژینوس، این دختر بی همتای روی زمین. این الهه زیبایی و
شکوه و جلال. رفته رفته موزیک اوج می گیرد، چون امواج دریایی در
برابر باد. آفرینش شکوه و عظمت و زیبایی. هر چه هست زیباست. جان

در زیر و بمهای موسیقی فرو رفته و به آن پیوسته. کوتاه زمانی آرامشی به وجود می آید. دقایقی بعد غوغا، دریای توفانی، بالا رفتن، بالاتر، بزرگتر، بی نیازتر. رقصی رؤیایی و شاعرانه بر فراز ابرهای سفید و گسترده در آسمان. رقص؟ نه. بال گشودن، چرخشی آزاد در فضایی آبی رنگ. آنگاه پرواز، رهایی، آزاد بودن، آزاد همچون فرشتگان خداوند. موسیقی در تاروپود جان ریشه می دواند: فراموشی، رهایی از زمان و مکان، پروازی دلنشین در فضای بیکران. دو کبوتر، دو پرنده، اوج گرفتن و به بی نهایت رسیدن. هاله ای از عشق و شادی و امید یافتن، به فرشتگان الهی پیوستن، با آنان بودن، با آنها زیستن، خود فرشته گشتن. پروازی تا ابدیت داشتن. عظمت جان. گسترش جان در عظمت جهان. زندگی، ابدیت. با هم بودن و به هم پیوستن. آنگاه خدا را دیدن. خدای مهربان را، خدای آسمان را، خدای کهکشان را ... به حالت سجود درآمدن. سجده در برابر تنها عظمت بی انتهای جهان. قطراتی از اشک شوق را نثار درگاه رحمت نامتناهی ایزد یکتا کردن و خود نیز عظمتی یافتن: انسان بودن و انسان شدن ...

آهنگ به پایان رسید و آن رقص رؤیایی خاتمه یافت. دقایقی چند سکوتی سنگین و بهت آور در فضای سالن حکمفرما گردید. هیچ گونه حرکتی مشاهده نشد، گویی نفس کشیدن از یادها رفته و خوابی نهفته در اوهام و ابهام، بر جانها چیره گشته بود. هنگامی که من و ژینوس در برابر هم ادای احترام کردیم ناگهان آن سکوت و سکون سنگین درهم شکست. صدای کف زدنهای شدید، توأم با غریوی از تحسین و تمجید سالن را به لرزده درآورد. من و ژینوس، در چهار جهت، مختلف تعظیمهای کوچکی به عنوان تشکر به جای آوردیم و آنگاه خود را در میان حلقه

محاصره میهمانان یافتیم.

تعریفها و تحسینها همراه با پرسشهای به هم آمیخته شروع شد:

«چه رقص باشکوهی. هرگز نظیر آنرا در عمرم ندیده بودم»

«خدایا! چه خواب زیبایی بود، حیف که بیدار شدم»

«این والس نبود، «باله» فرشتگان» نامی مناسب تر است»

«آقا، شما از کدام دانشگاه اروپایی دیپلم رقص گرفته اید؟»

«اگر والس چنین است چرا از آن استقبال نکنیم؟»

«برای انجام چنین رقصی، چند سال آموزش و تمرین لازم است؟»

«اعتراف می کنم که تا حالا یک رقص واقعی والس را ندیده بودم و

حالا که دیدم شیفته آن شدم.»

«و ... و ... و ...»

به زحمت توانستم خود را از جرگه آنان خلاص کنم و به گوشه خلوتی

پناه ببرم. باز هم سردرد شدید و طاقت فرسای گریبانگیرم شد. باز هم

اعصابم دچار ناراحتی عذاب آوری گردید و قدرت و توانم را از من گرفت.

ژینوس به سراغم آمد و درحالی که چشمانش غرق نشاط و شادابی

بود، گفت:

-کیانوش، از تو متشکرم که برای نخستین بار در عمرم، مرا با لذت یک

رقص واقعی، یک رقص به عنوان هنری قابل ستایش و ارزنده آشنا کردی.

ترا بزرگ می شمارم از این که هیچوقت از لیاقت و استعدادهای مختلفی که

در زمینه های گوناگون داری، بامن سخن نگفته ای و همیشه تواضع و

فروتنی از خود نشان داده ای.

-من هم از تو متشکرم که لحظاتی به من شور و نشاط زندگی را دادی

و مرا از رنجهای نهفته در درون، به دنیای شادیاها رهنمون ساختی. ولی

ژینوس ... سرم به شدت درد می‌کند و خستگی مفرطی بر تن دارم که تحمل آن بی نهایت دشوار است. لذا اجازه می‌خواهم که با تو خدا حافظی کنم و خیلی آهسته و بدون جلب توجه کسی، اینجا را ترک گویم. واقعاً متأسفم که نمی‌توانم تا پایان مراسم بمانم و شاهد خاموش کردن شمعهای کیک تولد تو باشم. باور کن که احتیاج مبرمی به استراحت و سکوت و آرامش دارم.

- نه کیانوش، نه. من به خود وعده داده‌ام که امشب با تو شام بخورم. البته وضع ترا درک می‌کنم، بنابراین تقاضا دارم چند دقیقه بعد، اینجا را طبق گفته خودت، بدون جلب توجه کسی ترک کن. از پله‌ها بالا برو و آنجا، در کتابخانه من می‌توانی بنشینی و استراحت کنی. من لحظاتی بعد کیک مخصوص تولد را به اینجا می‌آورم. اطمینان دارم که حداکثر تا یک ساعت دیگر همه میهمانان اینجا را ترک خواهند گفت و من بلافاصله به تو ملحق خواهم شد.

ژینوس بی آن‌که فرصت پاسخی به من بدهد، از من دور شد و به دوستانش پیوست.

هنگامی که همه سرگرم صحبت و نوشیدن، و بلعیدن ساندویچها بودند، آهسته سالن پذیرایی را ترک گفتم. از اتاق رخت‌کن که مملو از سبدهای گل بود گذشتم و در سرسرا از پله‌ها بالا رفتم. چراغهای راهرو روشن بود و در نتیجه به راحتی خود را به کتابخانه ژینوس رساندم. چراغ اتاق را روشن کردم. صندلی را از پشت میز مطالعه ژینوس به کناری کشیدم و بر آن نشستم. سیگاری آتش زدم و از آن همه سکوت و آرامش، احساس خوشایندی یافتم. سکوت و خلوت و تنهایی، مجالی برای اندیشیدن. هزاران امید و آرزوهای نهفته در جان را مقاوم و انعطاف‌ناپذیر دیدن،

موقعیت خود را سنجیدن، حقایق و واقعتهای زندگی را پذیرفتن. تسلیم شدن، به خاک عجز و ناتوانی در غلطیدن و امکان زندگی دوباره را ناممکن یافتن.

جانم در تلاطم است و آرامش روحی و عصبی خود را ازدست داده‌ام. باز هم به یاد دردها و سختیهای زندگی خود افتاده‌ام و به موازات آن، به ساعتی پیش می‌اندیشم که به بزرگترین آرزوی دیرینه‌ام دست یافتم و توانستم دست در دست دختری زیبا، لایق و مشخص، در برابر چشمان حسرت‌بار دیگران با آهنگی ملایم، رقص پرشکوهی را اجرا کنم. دختری که از سالهای بسیار دور در رؤیاهای من، تصویر کامل و روشنی از خود ژینوس را داشت. من در چند سال گذشته، در ضیافتهای مختلف، فرصتهای زیادی را برای رقص پیدا کردم ولی هرگز از آنها لذتی نبردم زیرا آن رقصها فقط برای انجام وظیفه یعنی رعایت نزاکت اجتماعی صورت گرفت. چه بسا که اصلاً شریک رقص خود را نشناختم و یا شناختم و فردای آن روز نامش را به فراموشی سپردم. ولی امشب با ژینوس رقصیدم، با فرشته آسمانی آمال و آرزوهای سالهای جوانی‌ام. با دختری که تمام قلب و جانم در اختیار اوست و خوب می‌دانم که او نیز احساسی متقابل و متوازن با من را دارد. همین تلفیق دو عشق و علاقه متقابل بود که همراه و هماهنگ با آوای موسیقی، رقصی آنچنان رؤیایی را به وجود آورد. من و او پرگشودیم و در آسمان، بر فراز ابرها به پرواز درآمدیم و جهان هستی را به فراموشی سپردیم. ولی خدایا! چرا آن پرواز حالت جاودانی به خود نگرفت و تا ابدیت گسترش نیافت؟ چرا آن آهنگ که نویدبخش زندگی بود به اتمام رسید و چرا باز من در منجلاب هستی خود، سقوط کردم؟ چرا امکان برآورد بزرگترین آرزوی دیرینه‌ام با درک

حقایق تلخ زندگی، درهم آمیخت و آن را غیرممکن ساخت؟ چرا این دیوار حایل بین من و ژینوس از بین نمی‌رود؟ چرا این دو دستهای مشتاق و نیازمند، فاصله‌ای به این گسترده‌گی از هم دارند و هرگز به هم نمی‌رسند؟ و باز هم چراهای بی‌شمار دیگر که پس از چند ماه جدال و عذاب درون مرا ناگزیر از آن ساخت که تصمیم قطعی خود را اتخاذ کنم: گسستن از ژینوس را، فراموشی عشق و سعادت را، جدایی ابدی از او را، آن‌هم در پایان امشب، ساعتی دیگر و لحظاتی دیرتر بپذیرم و فردا صبح آن نامه سیاه و مشثوم سی و چند صفحه‌ای را به صندوق پست بسپارم. آنگاه همه چیز پایان خواهد یافت، همه چیز: امید من، عشق و زندگی من ... سرنوشت من این بود و تغییری در آن حاصل نخواهد شد. ولی آیا همهٔ انسانهایی که ندای وجدان را می‌پذیرند و فضیلت را برمی‌گزینند، فرجامی تلخ و ناگوار چون من خواهند داشت؟ لازمهٔ فضیلت رنج و نومیدی ابدی ست یا این‌که فقط من بر سر این دوراهی دهشتناک گرفتار آمده‌ام؟ آیا رحم و مروت بشری این است؟ پس خدایا! لااقل توبه من بگو که گناه من چیست که یک عمر باید بسوزم و فریادی نزنم؟ با این سرنوشت سیاه از پیش تعیین شده، چه لزومی داشت که در راه و بیراههٔ زندگی با ژینوس روبه‌رو شوم؟ با عشق آشناگردم؟ چندصبحی با روشناییها و آرزوها، با نشاط و شادکامیها بسر برم و آنگاه به یکباره همه را از دست بدهم و دوباره راهی دیار تنهایی و ظلمت گردم؟ چه ظلم بزرگی، چه شوخی وحشتناکی، این دقایقی که سپری می‌شود، فرصتهایی چون ذرات طلاست که در چاه بی‌انتهای زمان فرو می‌ریزد و از بین می‌رود و در پایان آن، من چه خواهم بود و من چه خواهم شد؟ چه خواهم شد؟

ژینوس وارد اتاق شد و در همان لحظه نگاهش با چهرهٔ من درهم

آمیخت:

- آه کیانوش، تو گریه می‌کنی؟ این سیل اشک از چشمان تو سرازیر می‌شود؟ چرا؟ من چه کرده‌ام؟ اگر گناهکارم مرا ببخش. بگذار بر دستهایت بوسه زنم تا مرا عفو کنی. با من دوست باشی و مهر و محبت جاودانه‌ام را بپذیری.

ژینوس در برابر من، روی زمین نشست. هر دو دستم را در دستهایش گرفت. از آن فاصله بسیار نزدیک نگاه پر از مهر و عطوفت‌اش را به چشمان غرق در اشکم دوخت و بار دیگر با مهربانی و محبت پرسید:

- آیا خطایی کرده‌ام؟ از من رنجیده‌خاطر هستی؟

قدرت ادای کلمه‌ای را هم نداشتم فقط با تکان سر به او جواب منفی دادم و باز هم گریه کردم. سیل اشک بر صورتم جاری بود، اشکهای فراوانی که از سالهای دور در تمام وجودم خانه کرده و گویی هیچوقت مجالی بدینسان افسانه‌ای، برای فورانی بی‌انتها نیافته بود.

ژینوس در حالی که چشمان پر از مهر و محبت‌اش را به صورتم دوخته بود با لحن محزون و بسیار آهسته‌ای گفت:

- آه خدای من، این مردم با تو چه کرده‌اند!

با وجود اغتشاش و درماندگی فکری، لحظات بسیار کوتاهی توانستم یک چیز غیرعادی و نامتعارف را در آن چشمان زیبا بینم: یک اراده بسیار قوی جهت اتخاذ تصمیمی بزرگ: طبقه دوم ساختمانی را از بین بردن تا طبقه اول از ویرانی نجات یابد، انسانی که سینه خود را سپر گلوله می‌سازد در امید آنکه جسم و جان عزیزی را از مرگ حتمی برهاند، مادری که به هنگام وقوع زلزله، خود را مابین سقف اتاق و فرزند خردسال‌اش حایل می‌سازد تا سقف بر سر او فرود آید و کودک از مرگ و

نیستی راهی برای نجات یافتن و زندگی کردن در پیش رو داشته باشد. ولی من نمی دانستم که ژینوس چه در سر می پروراند و قصد انجام چه کاری را دارد؟

ژینوس از زمین برخاست و در حالی که دستم را گرفته بود، گفت:
- با من بیا.

چون کودکی ناتوان و بی پناه در پی مادری مهربان، به راه افتادم و لحظه ای بعد در اتاق خواب ژینوس، در روی تنها مبلی که بسیار نرم و راحت هم بود، فرو رفتم.

ژینوس به سرعت کفشایم را از پایم خارج ساخت، حلقه کراواتم را گشادتر کرد و دگمه بالای پیراهنم را گشود، و میز کوچکی در برابرم نهاد. ژینوس درحالی که نقطه نامشخصی را می نگریست، اندکی به فکر فرو رفت و آنگاه زمزمه ای را آغاز کرد:

- در این یخچال چند بطر نوشیدنی بسیار قوی موجود است که از چند سال پیش باقی مانده، هنگامی که احساس می کردم پایا خسته شده و احتیاج مبرمی به استراحت و آرامش دارد، مقدار کمی از آن را برای او می بردم و بدین وسیله خوشنودی و رضایت خاطر او را فراهم می ساختم ولی امشب ... مجبورم برای تسکین اعصاب تو و ایجاد آرامش فکری برای تو، پس از گذشت بیش از دو سال، باز هم از این نوشیدنیها استفاده کنم. کار و شیوه ای که در وضع فعلی تو، به هیچ وجه صحیح نیست. ولی مجبورم، در حال حاضر چاره دیگری ندارم.

و در پایان گفته های خود، از یخچال یک بطر نوشیدنی برداشت. مقدار کمی از آن را در لیوان بزرگی که مخصوص آب خوردن بود، ریخت. آنگاه خود، لیوان را بر لبانم نهاد و گفت:

- بخور.

لیوان را از دست او گرفتم و محتوایش را در دهان و گلویم خالی کردم و این بار خود، لیوان را لبریز از نوشیدنی ساختم و در برابر چشمان حیرت زده ژینوس، لحظه‌ای بعد لیوان خالی را بر روی میز نهادم. ژینوس سیگاری روشن کرده و در میان انگشتانم نهاد. آنگاه چند دقیقه‌ای اتاق را ترک گفت و به‌هنگام مراجعت، مقداری پسته و چیپس با خود به‌همراه آورد و در روی میز نهاد و خود، روی تخت‌خواب نشست و همچنان در سکوت و آرامش کامل، نگاه پر از مهر و محبت‌اش را نثار چهره من کرد. در چشمان زیبایش برای نخستین بار دنیایی از رحم و شفقت موج می‌زد و من، چه آسان این ترحم و عطوفت را پذیرا شدم، واقعاً مستحق ترحم بودم. آن‌همه غرور و عزت نفس، از وجودم رخت بر بسته بود.

به تدریج گرمای مطبوعی بر سراسر وجودم استیلا یافت. یک آرامش نسبی در جان خود احساس کردم. این آرامش رفته رفته گسترش یافت و به همان نسبت ضعف مطلق، میل به تسلیم، تمایل به انهدام و نیستی، اراده استوار و آهنین مرا درهم شکست. این ضعف و ناتوانی را دلخواه و مطبوع یافتم. دیگر از جنگ و ستیز مداوم درون خویشتن، خسته شده بودم و هرگونه مقاومتی را بی‌فایده می‌دیدم.

دومین لیوان به پایان رسید. باقیمانده بطری را در لیوان سرازیر کردم و باز هم سیگار دیگری آتش زدم.
ژینوس به آهستگی پرسید:
- کیانوش، غذا؟
- غذا؟ نه، یک بطر دیگر.

برای فرار از خویشتن و گریز و رهایی از خود، نوشیدم و سیگار کشیدم. سیگار کشیدم و به نوشیدن ادامه دادم و به تدریج گام در دنیای تازه‌ای نهادم.

احساس کردم نسیم ملایمی می‌وزد و امواج کوچک و قشنگی در آن اقیانوس بی‌کران که تا افقهای دوردست ادامه داشت، بر سطح نیلگون آب به‌وجود می‌آورد. سوار بر قایق کوچکی پارو زنان پیش می‌رفتم و از وزش نسیم و تماشای امواج کوچک آب لذت می‌بردم. وه، آن اقیانوس چه زیبا بود و سفر در آن، برای رسیدن به تلاقی آب و آسمان، چه لذتبخش. خورشید با انوار طلایی و سرخ‌رنگش به آرامی در میان آبهای گسترده و بی‌انتها فرو رفت و غروب مه‌آلودی را برجای گذاشت. باز هم پارو می‌زدم و پیش می‌رفتم. امید رسیدن به افق را داشتم. افق دور بود و باز هم دورتر می‌شد. با گذشت لحظه‌ها و ساعتها، وزش نسیم شدت بیشتری گرفت و رفته رفته به تند باد وحشتناکی تبدیل شد. امواج کوچک آب، بزرگتر و باز هم بزرگتر گردید. توفان هولناکی آغاز شد. امواج خروشان چون سلسله کوههای بزرگ و سر به فلک کشیده، سیل آسا و وحشتناک، حرکت دیوانه‌واری را آغاز کردند و غرش‌کنان پیش می‌تاختند. ناگهان پاروها از دستم رها شد و قایق در برخورد با موجی عنان‌گیسخته و سهمگین، در هم شکست و من چسبیده و دلبسته به تخته‌پاره‌ای پوسیده، در میان امواج هولناک آب، اسیر توفان، گرفتار و سرگردان هر لحظه به‌سویی کشیده می‌شدم. پیش می‌رفتم و عقب می‌افتادم، اوج می‌گرفتم و فرو می‌غلطیدم. آسمان در پشت ابری سیاه و قیراندود پنهان بود و سوسوی ستاره کوچکی هم دیده نمی‌شد. همه جا سیاهی و ظلمت، همه سو مرگ و نیستی و نابودی بود. لحظاتی بعد، با هجوم بی‌رحمانه موج دیگری آن

تخته پاره را هم ازدست دادم. دیگر راه نجاتی نداشتم. ساحل بسیار دور و ناپیدا بود و من خسته و درمانده، همچنان اسیر باد و توفان، در میان امواج سرکش و خشمگین چون پرکاهی بالا و پایین می رفتم. خسته بودم و هر لحظه بیشتر خسته می شدم و آنگاه همه توان و نیرویم را ازدست دادم. باید مرگ را پذیرفت. نابودی در تنهایی را، در ظلمت را، در میان آبهای سیاه و پلشت را. لحظه ای بعد ... ناگهان موج بلندی مرا دربر گرفت، موجی سفید، گرم، گرمای مطبوع جان. نرم و لطیف همچون نسیم بهشت، سرشار از ملایمت و محبت. یک موج. یک دنیا، بیچ و تاب، هیجان، دلهره و ترس، بیم از هلاکت. شور و اشتیاق، نیاز، میلی به رفتن، عشقی به همراهی و تسلیم در برابر این موج تازه در دل یافتن. یک موج که بوی سکرآور عطر گل یاس را داشت. گل یاس، سپید و زیبا و دوست داشتنی، تسلیم، رهایی جان از تن، جان عروج ابدی خود را آغاز کرد تا به نامتناهی بپیوندد.

از خواب سنگین و طولانی خود بیدار شدم. شب به پایان رسیده و روشنایی آفتاب همه جا را دربر گرفته بود، سرم سنگین و درد شدیدی داشت. ابتدا سقف اتاق را نگاه کردم. نقشهای برجسته آن برایم بیگانه و نا آشنا بود. دیوار رو به رویم را نگریم و تابلوی زیبایی از مناظر طبیعت را در آن دیدم، آنجا خانه و اتاق من نبود. کجا بودیم؟ نمی دانستم، چیزی به یاد نداشتم. بازوان خود را جمع کردم و با تکیه بر دستهایم به زحمت توانستم بنشینم. ناگهان با عجیب ترین صحنه غیر قابل تصور روبه رو شدم: ژینوس در فاصله بسیار نزدیکی از من، به خواب عمیقی فرو رفته

بود.

وحشت سراپایم را فراگرفت. مغزم از کار افتاد. بی اراده و آهسته، دست خود را به نزدیکترین دیوار تکیه دادم و از تختخواب پایین آمدم. چشمان لبریز از ترس و هراس خود را به اتافی که شب را تا صبح در آن بسر برده بودم، دوختم.

در برابر دیدگانم غبار و مه غلیظی پراکنده شده بود. با وجود این توانستم اندکی اطرافم را ببینم: آنجا اتاق خواب ژینوس بود. کمی دورتر از من، یکی از درهای کمد دیواری باز بود و من توانستم لباسهایم را که به وضع مرتبی در چوب‌رختی قرار داشت ببینم.

با وجود ناتوانی فکرم، تمام قدرتم را به کار بردم تا خود را به لباسهایم نزدیک سازم و اندکی بعد، بی اراده و مسخ شده، به سوی حمام به راه افتادم. در آن را به آهستگی بستم و سپس سر و صورت خود را مدتی در زیر آب سرد دستشویی گرفتم. بهبودی زیادی در خود یافتم. هوای مه‌آلودی که در برابر چشمانم قرار داشت از بین رفت و به تدریج اندکی از خاطرات شب گذشته را به یاد آوردم: جشن تولد ژینوس، رقص والس با او، کتابخانه و غم و اندوهی که گریه‌ها و اشکهایم را به دنبال داشت. بطری نوشیدنی و لیوانهای پی‌درپی و بعد ... دیگر هیچ چیز به یاد نداشتم.

مجدداً آهسته و آرام به اتاق برگشتم. به دیوار تکیه دادم و باز هم نظری به اتاق انداختم: بطریهای خالی و نیمه‌پر رها شده، زیرسیگاری انباشه از ته سیگار. چند چیپس خرد و له شده بر روی فرش، پسته‌ها و پوسته‌ها آمیخته و درهم، و آنجا، در کنار تختخواب، در سمتی که ژینوس به خواب رفته بود، روی فرش دستمالی سفید ولی آلوده.

سر خود را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم. باز هم فلج فکر

واندیشه، مغزم را از کار انداخت. نمی دانم چه مدتی در آن حال بسر بردم؟ هنگامی که چشمانم را گشودم فقط به سوی ژینوس خیره شدم. او هنوز هم در خواب آرام و لذتبخش خود فرو رفته بود. در چهره زیبایش، رضایت خاطر توأم با آرامشی دلپذیر، جلب نظر می کرد. لبهای قشنگش حالت تبسم ملیح و لطیفی داشت. خرمن موهای خرمایی رنگاش بر روی بالش سفید پراکنده گشته بود. باز هم بی اختیار چشمانم در پایین تختخواب و در روی فرش به آن دستمال دوخته شد. در آن لحظات همه چیز در نظرم چون معمای مجهولی بود که از ابتدا و انتهایش بیخبر بودم. کفشایم را پوشیدم و کتام را دربر کردم. کراواتم را مچاله کرده و در جیب گذاشتم. آن سردرد لعنتی بر ناراحتی ام افزوده و دهان و گلویم خشک، و عطش سوزانی داشتم ولی می دانستم که نوشیدن آب ناراحتی مرا تشدید خواهد کرد.

دیگر بیش از آن قدرت صبر و شکیبایی نداشتم. به طرف ژینوس رفتم. آهسته دست بر شانه اش نهادم و در حالی که او را تکان می دادم گفتم:

- ژینوس بیدار شو، خواهش می کنم بیدار شو.

ژینوس چشمانش را گشود و در روی تختخواب نشست.

- صبح بخیر عزیزم. چه زود بیدار شدی و چرا به این سرعت لباس

پوشیدی؟

- ژینوس، بگو دیشب چی شده؟ چه حادثه ای رخ داده؟ چرا من اینجا

ماندم؟ درکنار تو و در یک رختخواب؟

ژینوس به شدت خندید و آنگاه گفت:

- شوخی نکن کیانوش. مگر ممکن است انسانی چون تو، خاطرات

شیرین شب گذشته را فراموش کند و چیزی به یاد نیاورد؟

- باور کن ژینوس، راست می‌گویم. البته جزییات کامل حوادث اوایل شب را به خاطر دارم. جشن زادروز تو، آن رقص باشکوه با تو، کتابخانه تو، لیوانهای پیایی نوشیدنی و بعد ... دیگر هیچ. هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورم. خواهش می‌کنم بگو چی شد؟ چه اتفاقی رخ داده؟

لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست. چهره زیبایش شکل گل سرخ قشنگی به خود گرفت. تو گویی از خاطره بسیار شیرین و لذتبخشی سخن می‌گویی، با سادگی و ملاحظت و آزر می‌گفت:

- دیشب، صفحه تازه‌ای از زندگی من و تو آغاز شد، صفحه‌ای زرین و نویدبخش، ما دیشب عروسی کردیم ...!

- چی؟ عروسی کردیم؟ عروسی کردیم ... به همین سادگی. خدای من! چه بدبختی بزرگی ...

- کیانوش، تو از شب زفاف ما، به عنوان بدبختی یاد می‌کنی؟ عزیزم، این سرآغاز فصل جدیدی از عمر ماست. زندگی جدید ما، عشق و آرزوی ابدی ما، سعادت و شادکامی لایزال ما.

- دختر احمق و بدبخت، تو از من و زندگی من چه می‌دانی؟

- من، همه آنچه را که به خاطر عشق و سعادت من لازم است، از تو و زندگی تو به خوبی می‌دانم.

- نه، باز هم نه، تو هیچ چیز نمی‌دانی.

- کیانوش، آیا نامه من هنوز به دست تو نرسیده؟

- نامه، کدام نامه؟ من نامه‌ای از تو دریافت نکرده‌ام. وانگهی نامه تو به هیچ وجه حقایق موجود را توجیه نمی‌کند و چاره‌ساز فاجعه‌ای که رخ داده نمی‌شود. تو دیگر حرف زن، فقط به پرسشهای من جواب بده. من،

در شبی که گذشت برای تقلیل رنج و عذاب روحی خود، به نوشیدنِها پناه بردم تا مغز و فکرم را از کار باز دارم. ولی تو، تو که هشیار و عاقل بودی با مشاهده آن وضع رقت بار من، آیا نمی توانستی مرا همین جا، روی فرش، تنها و آزادم بگذاری تا به خواب روم؟

- کیانوش اشتباه نکن، افراط در نوشیدن ترا مست نکرده بود که در روی مبل و یا فرش به خواب روی. من آنچه که دیشب در تو دیدم شکست روحی کامل یک انسان بود. ازین رفتن مطلق هر گونه انگیزه ای برای زیستن بود. فرو ریختن و از هم پاشیدن بنای عظیم قلب و جسم و جان انسانی بود که برای من بی نهایت ارزشمند است. من نمی توانستم شاهد از هم پاشیدن سراپای وجود تو باشم و اقدامی نکنم. تو در آستانه اضمحلال کامل روحی و عصبی بودی. این به منزله مرگ فضیلت های انسانی و پیروزی دنااتها و رذالت های بشری بود. من می بایستی کاری می کردم. تو احتیاج به مداوای روحی داشتی و من نیز ترا درمان کردم.

- درمان کردی؟ درمان؟ خوب، انسان بسیار شریف! ولی شما می توانستید فقط به درمان کوچکی اکتفا کنید و مرا روی تخت خواب، تنها بگذارید و خود به اتاق دیگری رفته و در آنجا به خواب روید.

- بله می توانستم ولی این کار را نکردم زیرا من انسانم و انسانیتی دارم و نمی توانستم اصول اخلاقی و انسانی را نادیده انگارم زیرا نگران حال تو بودم و حالا نیز هیچگونه احساس پشیمانی ندارم، بلکه بسیار هم شاد و خرسندم.

- فلسفه بافی موقوف، شما خانم، انسان نیستید و هیچ احساسی هم ندارید. شما موجود رذل و پستی هستید که آبرو و حیثیت و همه زندگی ام را به نابودی کشانیدید. شما از من، انسان کثیف و بی وجدان و رذلی

ساختید که لیاقت زنده بودن را هم ندارد. منتظر چه هستید خانم؟ بیاید کار خود را به پایان برسانید، در گور سیاهم مدفونام کنید، خروارها خاک بر لاشهٔ کثیف و متعفن من بریزید. بیایید ای آدمکش، ای قاتل.

- ولی کیانوش ...

- بهتر است خفه شوید و حرفی هم نزنید. من هم اکنون از اینجا می‌روم و از شما ای خانم شریف، برای همیشه خدا حافظی می‌کنم. برای همیشه، تا زنده هستم.

به سرعت از اتاق خارج شدم و دقایقی بعد، سوار بر اتومبیل خود به راهی می‌رفتم که مقصدی جز دوزخ نداشت.

ساعت نه صبح، آن هم در یک روز تعطیلی، خیابانها کاملاً خلوت است. با وجود این، به آهستگی رانندگی می‌کردم زیرا از قدرت و توان مغز خویشتن اطمینان کاملی نداشتم.

سردرد شدید، سوزش گلو و عطش مفرط مرا بر آن داشت که فکری به حال خود بکنم و چاره‌ای بیندیشم. می‌دانستم که این همه ناراحتی فقط یک راه مداوا دارد. در نتیجه، مغازه‌های کنار خیابان را زیر نظر گرفتم. یک لحظه به مقابل رستورانی رسیدم که صاحب آن، قفل در را گشوده و کرکرهٔ آهنی آن را بالا می‌برد. بلافاصله و همانجا اتومبیل خود را در کنار خیابان پارک کردم، وارد رستوران شدم، و پشت میزی نشستم.

متصدی رستوران که ابتدا از مزاحمت بی‌موقع من به شدت عصبانی بود زیرا در کار نظافت او اخلاقی به وجود آورده بودم- با چشمانی که اندک محبتی در آن دیده می‌شود مرا می‌نگریست و هنگامی که برای

سومین بار، دو بطر نوشیدنی بسیار خنک بر روی میز می نهاد، با نگاهی به دیدگان لبریز از اشک من گفت:

-برات متأسفم جوون.

نمی دانم چه مدتی گذشت. تا تشنگی و عطش سوزانم مرتفع گردید.

سومین سیگار خود را روشن کردم.

مغزم آهسته آهسته به کار افتاد و به موازات آن، افکار زهرآگینی در آن

جان گرفت. به فکر فرو رفتم. به گذشته ها اندیشیدم. گذشته های تلخ عمر

خود که حتی نکته کوچکی از آن را نیز فراموش نکرده بودم.

بازگشت به گذشته ها، سفری طولانی در درون خویشتن.

بخش سوم

من در شهر شیراز به دنیا آمدم و همانند کلیه افراد خانواده‌ام در آن شهر زندگی کردم، بزرگ شدم و با تمام خوبیها و پلیدیهای هستی و حیات، آشنایی یافتم.

شیراز، شهر سعدی و حافظ، شهر شعر و شیدایی، شهر زادگاه من، شهری که هر کوچه و خیابان آن، هر گوشه و کنار آن، یادآور خاطره‌ای برای من بود، چه شیرین و چه تلخ، چه شادی‌بخش و چه غم‌انگیز. خاطراتی که در نگاهی کوتاه در گذشته‌ها جایگزین شده ولی در کندوکاو جان خویشتن، جزئیاتی هستند که هرگز فراموش نمی‌شوند و در ساختار اساس فکری و عاطفی انسان، در آینده‌های دور نیز نقش به‌سزایی دارند. شیراز، زادگاه پدر و مادرم، شهری که خاکش کالبد بیجان پدرم را برای همیشه در آغوش کشید و به‌کام خود فرو برد، او را برای خود نگاه داشت

تا در ظلمت و بیخبری، در خود بفرساید و به خاکش مبدل سازد و هرگز آن را به من بازپس ندهد.

هنگامی که پدر زندگی را به درود گفت، من تازه کلاس پنجم ابتدایی را تمام کرده بودم. خواهرم «مهرنوش» که چهار سال از من بزرگتر بود، می‌رفت که تحصیلات چهارم دبیرستان را آغاز کند ولی برادرم «سیاوش»، وضع کاملاً بهتری داشت. او تحصیلات دبیرستانی خود را با در دست داشتن مدرک دیپلم در رشته ادبی به پایان رسانده، خدمت مقدس سربازی‌اش را با درجه ستوان سومی، پشت سر نهاده بود.

آخرین شغل پدر در شیراز، کفالت استانداری بود. پرونده بسیار خوبی در وزارت کشور داشت و دوستان فراوانی در تهران و شیراز. با این موقعیت، برادرم چه ساده و آسان در وزارت کشور استخدام شد و چه شغل خوبی هم در شیراز به او محول گردید.

خواهرم مهرنوش که از هر نظر با من اختلاف فکری ژرفی داشت، خیلی آهسته و آرام، مجذوب برادرم گردید، او را الگو و سرمشقی برای خود قرار داد. همان راهی را درپیش گرفت که سیاوش رفته بود. برای آخرین سال تحصیلی خود در دبیرستان، رشته ادبی را برگزید، گویی اصلاً رشته‌های طبیعی و ریاضی وجود خارجی نداشتند و سرانجام، به فاصله کوتاهی پس از اتمام دبیرستان، استخدام در وزارت کشور، یک همکار زیردست و بسیار خوب و صمیمی برای برادرم و ... به وجود آمدن این طرز تفکر غلط و بی‌اساس که کلیه افراد خانواده «مینائی» باید ششم ادبی را به پایان رسانند، به چنین تحصیلاتی اکتفا کنند، استخدام در وزارت کشور را بپذیرند، با یک زندگی نسبتاً ساده و راحت بسازند، افق و چشم‌انداز آرمانهای خود را در همین سطح پایین و بی‌ارزش، محدود و

محفوظ بدارند و همواره پدر و دوستان او را در وزارت کشور، دعاگو باشند.

ولی من؟ من پس از درگذشت پدر، ناگهان در ظلمت و تاریکی فرو رفتم. تنها امید و تکیه‌گاه اجتماعی‌ام را ازدست دادم. ترسیدم، وحشت سراسر وجودم را فراگرفت. زندگی، زیستن، تحصیل کردن و آینده، برایم مشکل شد و در هاله‌ای از ابهام فرو رفت. باگذشت هر سال و با اندوختن تجربیات بیشتر، و آگاهی از حقایق و واقعیتهای جامعه، بخصوص شناخت انسانها، دشواریها برایم روشن‌تر و ملموس‌تر گردید ولی با وجود این، و برخلاف تصور سیاوش و مهرنوش، آرزوها و امیدهایم روز به روز گسترش بیشتری می‌یافت زیرا من تنها فرزند خانواده خود بودم که علاقه بسیار شدیدی به مطالعه کتابهای مختلف داشتم، کاری که یک سال قبل از مرگ پدر و در پایان سال چهارم دبستان، شروع کردم و با حرص و ولع خاصی به آن ادامه دادم.

در بررسی و کندوکاو جان خویشتن، برای دستیابی به علل و انگیزه‌هایی که در من آرزوهای بزرگ و آرمانهای نامحدود را به وجود آورد، به کوچکترین نتیجه‌ای نرسیده‌ام. نمی‌دانم چگونه و بر چه معیاری آرزوی پزشک بودن و پزشک شدن، در جسم و جانم به وجود آمد، ریشه دوانید و گسترش یافت، و تداوم هستی و حیاتم را دربرگرفت؟ درحالی که من فقط تحت حمایت مادرم زندگی می‌کردم، مادرم، آه بیچاره مادرم، چقدر مظلوم، چه خوب و مهربان، ولی عاری از هر گونه قدرت و اراده شخصی بود. ابتدا سیاوش و سه سال بعد نیز مهرنوش، دست در دست هم و متحد با یکدیگر، هر آنچه را که می‌خواستند می‌کردند. خانه پدر و کلیه اثاث آن، گویی فقط در انحصار و اختیار برادر و خواهرم بود. در آن

سالهای سیاه و دوردست، ماهانه مبلغی به عنوان مستمری به مادرم پرداخت می‌شد ولی تا آنجا که به‌یاد دارم همواره این پول را، سیاوش به‌وکالت از طرف مادرم، از استانداری می‌گرفت و من هرگز نفهمیدم میزان واقعی این مبلغ، چقدر بود و در چه راههایی به‌مصرف می‌رسید.

من در میان افراد خانواده خود، به‌تنهایی زندگی می‌کردم. جز درس خواندن و مطالعه کتاب، هیچگونه سرگرمی و تفریحی نداشتم. سیاوش و مهرنوش با هم به سینما می‌رفتند، با دوستان خود، دوره‌های میهمانی ترتیب می‌دادند، کوچکترین توجهی به وضع روحی من و مشکلات تحصیلی‌ام نداشتند. خیلی به‌ندرت با من سخن می‌گفتند و اصولاً مرا به‌عنوان یک انسان، نمی‌نگریستند. من در آن خانه وظایف نوکری و خدمتکاری سیاوش و مهرنوش را برعهده داشتم و ... هیچ اربابی با نوکر خود، هم‌صحبت و هم‌کلام نمی‌شود.

و من در این سکوت و تنهایی، با مادر بسیار خورم سخن می‌گفتم، درد دل می‌کردم، از آرزوهایم و از طرحهای بزرگی که برای زندگی آینده خود داشتم، حرفهای زیادی را بر زبان می‌راندم، می‌گفتم که تحصیلات خود را در رشته پزشکی به‌اتمام خواهم رساند، یک پزشک خوب و یک انسان واقعی خواهم شد. کلیه بیماران تهیدست را به‌طور رایگان مداوا خواهم کرد و هرگونه دارو و سایر نیازمندیهای حیاتی چنین افرادی را نیز، شخصاً تهیه و در اختیار آنان خواهم گذاشت. و یک روز که سیاوش و مهرنوش، از پشت در، سخنان مرا شنیده بودند، ساعتی قهقهه مستانه زدند و مرا به باد تمسخر گرفتند و شگفتاکه از آن به بعد، هر دو، به اهانتها و تحقیرهای خود نسبت به من، فزونی بخشیدند و مرا «دلک دیوانه» نام نهادند.

من از رفتار ناهنجار و زشت و کثیف سیاوش چندان تعجبی نداشتم ولی مهرنوش ... او دیگر چرا؟ شنیده بودم که خواهر، بعد از پدر و مادر، بهترین و مهربان‌ترین فردی ست که یک انسان می‌تواند از مصاحبت با او لذت ببرد، از عطاوت و محبت او برخوردار شود، خواهر را محرم اسرار خود بداند و در موارد زیادی از راهنمایی‌های عاقلانه او بهره‌مند گردد. ولی نمی‌دانستم که چرا مهرنوش این چنین با من بیگانه است و راه کینه‌توزی درپیش گرفته است؟

هنگامی که کلاس پنجم متوسطه را به پایان رساندم، ناگهان صاعقه فرود آمد و کلیه آمال و آرزوهایم را مبدل به خاکستر ساخت. در کمال حیرت و ناباوری دیدم و شنیدم که برادرم به سمت معاون فرمانداری شهر گرگان منصوب شده و همراه با حکم انتصاب او ... ابلاغ انتقال مهرنوش از شیراز به گرگان! این باورکردنی نبود. سیاوش از نقطه نظر من، برای احراز چنین شغلی، هیچگونه شایستگی نداشت: تحصیلات کم و فقط شش سال سابقه خدمت و ... یک سال بعد از چگونگی ماجرا باخبر شدم، یکی از دوستان بسیار نزدیک پدرم، مدیر کل وزارت کشور شده بود و به پاس آن همه خوبی و محبتی که پدرم در زمان حیات خود، نسبت به او مبذول داشته، برای این که خدمت متقابلی انجام دهد و وظیفه اخلاقی و انسانی را به جای آورد، چنین پاداش ارزنده‌ای را در حق فرزندان آن مرحوم ارزانی داشته، فقط سیاوش و مهرنوش، برای چنین فرد حقشناسی زندگی و سرنوشت فرزند سوم، انسان نگویند به نام کیانوش، اصلاً مطرح نبوده و شاید هم نبوده، با این تفاوت که این انسان قابل تحسین و تقدیر، از عمق دنائت و پستی و رذالت برادر و خواهرم کوچکترین اطلاعی نداشته است.

در برابر چشمان حیرت‌زده و وحشت‌آلود من، خانه پدری، آن خانه بزرگ و قشنگ، که هزاران خاطره خوب و بد عمر کوتاه من در گوشه و زوایای آن نهفته بود، به فروش رفت، لوازم و اثاث خانه جمع‌آوری و بسته‌بندی گردید. سیاوش و مهرنوش غرق در شادمانی بودند و مادر، با چشمان بهت‌زده و اشک‌آلود، غوطه‌ور در سکوتی دهشتناک، مرا می‌نگریست.

این، صدای وحشتناک ناقوس مرگی بود که در مغزم طنین‌انداز شد:
پس من چی؟

احساس کردم که زیر پاهایم خالی شد و خود را در فضای نامتناهی معلق یافتم. فضا، ظلمت و تاریکی، فقر و تنهایی.

در برابر وضع مبهم تحصیلی و آینده من، سیاوش و مهرنوش عقیده و نظریه مشترکی داشتند: به عنوان کفالت و سرپرستی از مادر، از اداره نظام وظیفه ورقه معافیت از خدمت سربازی بگیرم و بعد در وزارت کشور استخدام شوم و زیر دست برادر و خواهر بزرگوار و ارجمند! خود به کار بپردازم. هنگامی که پرسیدم: «پس سهم من از فروش این خانه ...؟» از میراث پدر ...؟»، هر دو ناراحت و خشمگین فریاد زدند: «دلکک! در شش سال گذشته خیلی بیش از آنچه که استحقاق داشتی، برای پول خرج کرده‌ایم! وانگهی، مگر تو فکر می‌کنی که ما روی گنج نشسته‌ایم؟ آقامفت و مجانی، شش سال خورده و خوابیده و حالا چیزی هم طلبکار است.»

فهمیدم که باید بروم و خیلی زود هم بروم. من ضعیف نبودم و احساس ضعف نکردم ولی پولی در اختیار نداشتم و بی پولی، خود ضعف مطلق است، ضعف نفس است. ضعف اراده، کاهش و نقصان اراده و شخصیت، ناتوانی و درماندگی، رکود و سکون کامل. فهمیدم که به هیچ

وجه و از هیچ راهی نمی‌توانم به آرزوی دیرینه‌ام برسیم و پزشک شوم. می‌بایستی برای ادامه تحصیل و امکان ترقی و پیشرفت راه دیگری را درپیش گیرم، حداقل به آرزوی دوم خود دست یابم، دومین آرزو: شغل و مقامی برجسته در اجتماع، کاری شرافتمندانه برای مردم و به‌خاطر مردم، آینده‌ای درخشان و قابل افتخار و امکان راه‌یابی به مجامع بین‌المللی، با مدرک تحصیلی لیسانس و چند سال بعد، امکان تحصیلات بیشتر برای دستیابی به دانشنامه دکترا.

با اندک پولی که کلیه پس‌انداز مادر خوبم بود، روانه شهر تهران شدم. تهران، یک شهر بزرگ، امکانات بیشتر و گسترده‌تر برای هرگونه فعالیت، تحصیل، زندگی بهتر، «کسی لایق زندگی ست که زندگی لایق او باشد»، موضوع آخرین انشایی که دبیر ادبیات، در سال تحصیلی گذشته، گفته بود.

تلاش فراوانی به‌کار می‌برم که از اندیشیدن به سه سال رنج و مشقتی که در تهران تحمل کردم، خودداری کنم. بخصوص نخستین سال، درس خواندن و کار کردن، خفت و خواری کشیدن، از اشخاص بسیار کثیفی دستور گرفتن، به یک صبحانه ناچیز و به یک وعده غذا در تمام شبانه‌روز اکتفا کردن و ... هزاران بدبختیها و ناکامیهایی که یادآوری آن، جز افزایش رنج و اندوهم، ثمره دیگری ندارد. ولی در پایان همان سال، با یک اقدام متهورانه به استفاده از مزایا و امکانات دولتی، در راستای تحصیلات دانشگاهی، دسترسی پیدا کردم. دیگر از لحاظ مسکن، غذا و پوشاک با هیچ‌گونه مشکلی مواجه نبودم، کمک هزینه تحصیلی هم می‌گرفتم و این،

برای من همان بهشت موعودی بود که در طول تمام ساعات نخستین سال اقامت در تهران، همواره به آن می‌اندیشیدم و در آرزویش بودم. آغاز سه سال تحصیلات دانشگاهی، اخذ دانشنامهٔ لیسانس، و بلافاصله استخدام در وزارتخانه‌ای که این همه تسهیلات را در اختیارم گذاشته بود و ... همان شغل و مقامی که می‌خواستم و می‌توانستم همیشه به آن افتخار کنم و انجام وظیفه در چنین وزارتخانه‌ای را مایهٔ مباهات خود بدانم.

و در دومین سال تحصیلات دانشگاهی خود، به علت افزایش چشمگیر کمک‌هزینهٔ تحصیلی، یک تحول اساسی در زندگی من پدید آمد. می‌توانستم شیک‌ترین و زیباترین لباسها را بپوشم، به سینما بروم، در کافه قنادی شیرین قهوهٔ ترک بخورم و روزنامهٔ «اطلاعات» بخوانم. روزهای پنجشنبه با آسودگی و فراغت کامل تری نسبت به دو سال گذشته، در خیابان پهلوی قدم بزنم. به سرپل تجریش بروم، از تماشای خوشیها و شادیهای مردم لذت ببرم و خود را در این شادمانیها سهیم بدانم. دیگر همه چیز زندگی برایم خوب، بهتر بگویم، عالی بود، با این باور خلل‌ناپذیر که فردی خوشبخت‌تر از من، در این دنیا وجود ندارد.

با وجود این، همانند تمام سالهای سپری‌شدهٔ عمر خود، همواره تنها بودم و احساس تنهایی می‌کردم. تنهایی، یک خلاء روانی، آزاردهنده و تا حد بسیار زیادی دردناک و رنج‌آور.

شش سال قبل، هنگامی که دومین سال تحصیلی خود را به اتمام رساندم، تصمیم گرفتم با استفاده از تعطیلات تابستانی، و پس از سه سال دوری، به دیدار مادر بسیار خوبم بشتابم، مادری که در سه سال گذشته

هرگز مرا فرموش نکرد، نامه‌های بسیار کوتاهی برایم فرستاد و تا آنجا که در توان داشت، از کمک و مساعدت مالی نسبت به من دریغ نکرد. مادرم، مادر خوب و مهربانم، و دو انسان دیگری که گویا برادر و خواهرم بودند و من نمی‌دانستم که در این دیدار، چگونه برخوردی با من خواهند داشت و چه مدتی وجودم را در خانه خود، متحمل خواهند شد.

من تا آن موقع به گرگان و اصولاً به هیچ‌یک از شهرهای شمالی ایران مسافرت نکرده بودم، لذا تصمیم گرفتم پس از دیدار با مادرم، سفری طولانی را در حاشیه دریای خزر آغاز کنم و اطمینان داشتم که دیداری از شهرهای سرسبز و خرم ساحلی، تماشای امواج نیلگون دریا، قدم زدن بر روی شن‌ها، طلوع و غروب خورشید را در میان امواج دریا که تا افق‌های دوردست ادامه داشت، نظاره کردن، چنان وجد و نشاطی در من به وجود خواهد آورد که همه چیز را به فراموشی خواهم سپرد.

چنین مسافرتی را، «تولد دیگری» می‌انگاشتم.

وضع زندگی مادر، سیاوش و مهرنوش تغییرات قابل توجه و چشمگیری داشت. خواهر و برادرم حقوق بسیار مناسبی می‌گرفتند. در نه سال گذشته، به موازات افزایش حقوق کلیه کارمندان شاغل و بازنشسته دولت، مبلغ پرداختی به مستمری‌بگیران نیز فزونی قابل توجهی پیدا کرده بود. هدایایی برای مادر و برادر و خواهرم برده بودم. مادرم با آن صفای قلب، و رأفت و مهربانی خود، از من تشکر کرد و افزود که من هنوز یک دانشجو هستم و هیچ‌کسی از یک دانشجو، نباید توقع و انتظار بیجایی داشته باشد. سیاوش و مهرنوش، با مشاهده هدایای خود تقریباً غافلگیر شدند، هدایایی بسیار ارزنده و گرانقیمت، این‌چنین کاری برای آنان غیرمترقبه بود، یک شوک روانی و عصبی مناسب ولی دور از انتظار بود.

هر دو به ظاهر اظهار شرمساری کردند، شرمنده از این که در طول سه سال گذشته، نه تنها کوچکترین کمک مالی به من نکردند، حتی به خود زحمت آن را ندادند که نامه کوتاهی برایم بنویسند و از سلامتی و زندگی من، کوچکترین اطلاعی به دست آورند و من ... می توانستم آن حالت کاملاً بی تفاوتی و عدم همبستگی نسبت به خود را در عمق دیدگان آنان مشاهده کنم. دو انسانی که خود را محبور می دیدند برای مدت کوتاهی وجود مرا در خانه خویشتن تحمل کنند.

پس از چند سال انتظار، یک دبیر زبان انگلیسی که فارغ التحصیل دانشگاه تهران بود، از مهرنوش خواستگاری کرده، صحبت های لازم صورت گرفته، و خواهرم با آن اخلاق و رفتار بسیار ناهنجار خود، سرانجام می رفت که با مرد دلخواهش زندگی مشترکی را آغاز کند، و سیاوش ... قصد ازدواج با دختر بسیار زیبایی را داشت که متولد و تحصیل کرده در تهران، و در آن هنگام کارمند فرمانداری گرگان، و هشت سال کوچکتر از سیاوش بود.

پس از چهل روز اقامت در گرگان، تصمیم گرفتم که از افراد خانواده ام خداحافظی کنم و برای دست یافته به «تولد ی دیگر» راهی سفر رؤیایی خویشتن کردم.

به هنگام خداحافظی، بر دستهای نازنین مادرم بوسه ها زدم، به او گفتم که سال آینده، تحصیلات من به اتمام خواهد رسید، برای خود خانه و زندگی مستقلی خواهم داشت و چقدر سعادتمند خواهم شد که اگر مادرم با من زندگی کند زیرا در آن موقع دارای چنان امکاناتی خواهم بود که بتوانم وسایل راحتی و آسایش او را از هر نظر فراهم سازم و همواره مراقب صحت و سلامتی اش باشم. مادر خوبم به تشکری اکتفا کرد و

اندکی بعد افزود: «به امید خدا، تا چه پیش آید» و ... آه، باز هم مادرم مرا شرمنده ساخت، پاکتی در جیبام نهاد، با این یادآوری که فقط پس از ترک گرگان اجازه گشودن درب پاکت را خواهم داشت. وه، این همه پول؟ برای انسانی چون من که با سختی و مشقت بزرگ شده و همیشه در حسرت بسر بوده بود، چنان مبلغی بسیار زیاد می نمود.

ابتدا به ساری رفتم و می خواستم کلیه شهرهای ساحلی را ببینم: بابلسر، محمودآباد، نور، نوشهر، شهنسوار، رامسر، و سرانجام بندرپهلوی و آنگاه در آخرین روزهای شهریور ماه، از طریق رشت به تهران مراجعت کنم. ولی شهرهای ساحلی استان مازندران را کاملاً شبیه به هم یافتم، هیچ گونه تفاوت مشخصی نسبت به یکدیگر نداشتند. دریای نیلگون خزر در پرتو درخشان و خیره کننده خورشید شهریورماه، تلالو و جلوه و زیبایی خاص خود را داشت. باغهای مرکبات، و در دوردستها، ارتفاعات البرز، سرسبز و خرم و پوشیده از درختهای جنگلی ... ادامه مسافرت کار بیهوده ای بود. تصمیم گرفتم که در نوشهر بمانم و از آن همه زیبایی طبیعت، و شکوه و عظمت دریا لذت ببرم.

چرا برای یک اقامت نه چندان طولانی نوشهر را انتخاب کردم؟ نمی دانم، آیا آنچه که تقدیر و سرنوشت نام گرفته همین است؟ اگر به شهر دیگری می رفتم سرنوشت و آینده بهتری درانتظارم بود؟ انسان با ساده ترین تصمیمی که اتخاذ می کند، اقامت در شهری از شهرهای بسیار زیاد ساحلی، تا چه حد مسیر طولانی زندگانی خود را می تواند تغییر اساسی دهد؟ به چنین پرسشهایی تاکنون، پاسخ مناسبی نیافته ام.

ماجرای خیلی ساده و معمولی شروع شد. هیچ جای مناسب و خالی که دارای امکانات رفاهی و بهداشتی باشد برای اقامت خود، پیدا نکردم.

خسته از آن همه تلاش بی حاصل، درحالی که جامه‌دان سنگینی در دست داشتم، وارد یک مغازهٔ بزرگ میوه‌فروشی شدم و از پیرمرد مهربانی که دیدم، لیوانی آب خنک خواستم و مشکل خود را با او در میان نهادم. گفتم که دانشجو هستم و می‌خواهم مدتی در این شهر بمانم ولی جای مناسب و خالی پیدا نکرده‌ام و ... بعد از نیم ساعت، در یکی از بهترین اتاقهای منزل مسکونی او در حال استراحت بودم. استراحت، آرامش، سکوتی دلفریب و شاعرانه، چشم‌اندازی زیبا و دوست‌داشتنی و ... قلب سرشار از تشکر و امتنان، از آن مرد خوب و مهربان که «رحیم» نام داشت و در ازای مبلغ مناسبی، یک اتاق بسیار خوب، همراه با صبحانه را در اختیارم گذاشت.

در مسیر پر پیچ و خم زندگی، لحظات کوتاه و بیانات به ظاهر ساده‌ای وجود دارند که آدمی، با سهل‌انگاری کامل از آنها می‌گذرد. می‌بیند و می‌شنود، آن لحظات سپری می‌شود و هر آنچه که بوده از یاد می‌رود و در گذر زمان و نگاهی به گذشته‌ها، تازه این حقیقت عریان می‌گردد که یک لحظه، فقط یک لحظه کوتاه، انسان آن مفاک تیره و تار، آن سراشیبی تند و مهیب را دیده، فریاد تیره‌روزی و مرگ ذلت‌باری را شنیده، قدرت و توانایی آن‌را داشته که از سقوط خود جلوگیری کند ولی عقل از اندیشیدن باز مانده، قدرت تشخیص از بین رفته، رخوت و سستی آنگونه که از استعمال افیون حاصل می‌شود سراسر جسم و جان را فرا گرفته و ... لحظهٔ بیداری و آگاهی، هنگامی فرا می‌رسد که آدمی در ژرفای مفاک هولناکی سرنگون شده و راه بازگشتی وجود ندارد.

آن روز، من با چنین لحظات سرنوشت‌ساز و زندگی بر باد دهی، مواجه شدم و سخنان آن مرد پاک و نیکوسیرت را شنیدم و گذشتم و ...

چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. رحیم گفت:

«دو سال قبل نیز با جوانی که وضع مشابه شما را داشت مواجه شدم، نامش هرمز بود، چند سالی از شما بزرگتر ... شاید سی ساله، به درستی نمی دانم، ولی او مرد بسیار ثروتمندی بود، ماشین آلبالویی رنگ قشنگی داشت. برای اقامت چند روزه به این شهر آمد ولی خیلی زود دل بسته این آب و خاک شد. بیش از دو ماه در این شهر و خانه من اقامت گزید و چه ساده، پول هنگفتی خرج کرد. سرانجام تصمیم گرفت که خانه و زندگی خود را در تهران بفروشد، در اینجا خانه و باغ بزرگی بخرد، و یک کارخانه آب میوه گیری در این شهر دایر کند ولی ... هرمز رفت و شش روز بعد، نامه ای از دوستان او دریافت کردم دایر بر این که هرمز، در یک حادثه دردناک رانندگی به هلاکت رسیده است. من نمی بایستی این حرفها را به شما بگویم، ولی می دانید، دیدار شما و سرگردانی در این شهر برای یافتن یک جای مناسب مرا به یاد هرمز انداخت ولی خواهش می کنم در این مورد هیچوقت با همسر و دخترم سخنی نگویند. مرگ فجیع و دلخراش هرمز در تهران، برای زن و دخترم ضربه مهلکی بود و فراموشی آن، کاری دشوار ...»

رحیم مردی پنجاه و هشت ساله بود که سواد مختصری داشت. او و همسرش «عزیزه» از اهالی کردستان بودند که سالها پیش، نمی دانم به اجبار یا به دلخواه، به قوچان آمده و مدتی در آنجا زندگی کرده و سپس برای همیشه نوشهر را برای سکونت دایم، انتخاب کرده بودند.

رحیم، افزون بر مغازه بزرگ میوه و سبزی و مربا فروشی بزرگی که دیدم - و خانه مسکونی اش - یک باغ وسیع مرکبات نیز داشت که اغلب شبها را در خانه بسیار کوچک آن، بسر می برد. گویی در فضای آزاد و دور

از جنجال و بهانه‌گیریهای پیایی همسرش، آزادی و راحتی بیشتری احساس می‌کرد. در نتیجه، در طول اقامت هیجده روزه من در آن خانه، به‌هنگام شب، فقط سه بار او را در منزل دیدم ولی هر روز، به‌هنگام رفتن به ساحل، برای شنا و یا گردش، ساعتی در مغازه‌اش بر روی چهارپایه‌ای می‌نشستم و به سخنان دلنشین و خاطرات بسیار جالب دوران زندگی‌اش در کردستان، گوش می‌سپردم. رحیم در نظر من، انسانی نبود که بتوان او را دوست نداشت و شیفته اخلاق و گفتارش نشد.

سرپرست واقعی و صاحب اختیار آن خانه، همسر رحیم، «عزیزه» بود. زنی مقتدر، خودپسند، مغرور و تا حد زیادی گرگ‌صفت، ولی در برخورد با من همیشه مهربان و ملایم، سرشار از محبت و ملایمت.

در نخستین روز اقامت در آن خانه، فقط عزیزه را دیدم و صبح روز بعد، باز هم او بود که سینی صبحانه‌ام را به اتاقم آورد. ولی بر خلاف انتظارم اتاق را ترک نگفتم، در گوشه‌ای خزید و بامن به گفتگو نشست. گفتگو؟ نمی‌دانم، شاید. سخنان او بیشتر حالت یک مصاحبه و بازپرسی غیرمستقیم را داشت. یک مصاحبه جهت آشنایی با من، با سرگذشت و زندگی‌ام، موقعیت اجتماعی و وضع خانوادگی‌ام. و من خیلی زود اشتیاق او را به آگاهی از تمام جزئیات هستی و حیات خود، درک کردم و چه آسان و چه ساده و بی‌پیرایه همه چیز را گفتم، همه چیز را: شکست‌ها و ناکامی‌هایم را، تنهایی‌ام را، بیگانه بودن و بیگانه‌وار زیستن با برادر و خواهرم را، معصوم و مظلوم بودن قابل ترحم مادرم را، آری همه چیز را زیرا من نیز انسان بودم. من نیز احتیاج به همدم و مصاحبی داشتم. درد دل کردن و تمام بدبختی‌ها و سرگشتگی‌ها را بر زبان جاری ساختن، به مقدار زیادی از اندوه آدمی می‌کاهد، اگرچه مخاطب فقط یک زن کرد و بلندقامت باشد،

یک زن کوهستانی که رفتار و گفتار زنان شهری را پیدا کرده و هنوز هم لباس کردی در تن دارد، با آن چشمان شفاف که گویی دو اخگر سوزان بودند و حالتی توصیف‌ناپذیر، به سان تشنه‌ای که گفته‌های من سیرابش می‌کند، سیراب، ارضاشده، بی‌آن‌که لبخند ناچیزی بر لبهایش نقش بندد و یا کوچکترین آثاری از افکار و اندیشه‌های دور و درازش، در چهره‌ای که هنوز هم اندکی از زیبایی دوران جوانی را نمایان می‌ساخت، ظاهر گردد.

آن روز قبل از ظهر در حالی که ساک کوچکی در دست داشتم از خانه خارج شدم و به ساحل دریا رفتم، تا آنجا که توان داشتم و مدت‌ها در آرزویش بودم، در میان امواج ملایم دریا شنا کردم. غذای نیمروز را در رستورانی با اشتهای بسیار زیادی به اتمام رساندم و برای استراحت و خواب کوتاه مدتی، به خانه مراجعت کردم. ولی هنگام عصر، زمانی که می‌خواستم خانه را ترک کنم خود را با عزیزه روبه‌رو یافتم که از من دعوت کرد شام را میهمان آنان باشم، به غذای مختصر و ساده‌ای که سالم‌تر از هر غذای رستوران‌هاست، اکتفا کنم و من... که هیچگونه آمادگی ذهنی برای شنیدن چنین دعوتی را نداشتم چاره‌ای جز پذیرش آن نیافتم، وانگهی صرف شام در منزل میزبانم را اگرچه فقط مستأجر اتاقی در آن خانه بودم، کار نسنجیده و اقدام ناشایسته‌ای نیافتم.

آن شب برای نخستین بار، «زینت» دختر بیست‌ساله رحیم و عزیزه را دیدم و با او هم‌کلام شدم. زینت خیلی کم حرف می‌زد ولی در او حالتی یافتم که گویی مشتاق شنیدن سخنان من بود، هرچه بیشتر بهتر. ولی رحیم، پدر و سرپرست خانواده، در جمع ما حضور نداشت و این، تا حد زیادی دور از انتظارم بود. هنگامی که سفره بر روی زمین گسترده شد

معنی «غذای مختصر و ساده» را فهمیدم: دو نوع برنج، چهار نوع خورش و غذاهای مختلف، سوپ، سالاد فصل، چند نوع مربا، میوه‌های رنگارنگ و دوغی معطر برای نوشیدن. بر سر آن سفره که برای بیش از دوازده نفر غذای کافی وجود داشت، فقط من و زینت و مادرش نشسته بودیم. زینت بلوز سفید رنگی پوشیده و دامن مشکی بلندی که تا مچ پاهایش را پوشانده بود، در بر داشت.

نگاهی به سفره کردم، چند لحظه‌ای از سخن گفتن باز ماندم، و سرانجام به این جمله کوتاه اکتفاء کردم: «خانم، من راضی به این همه زحمت نبودم» و جواب زینت برایم ناگهانی و غیرمترقبه بود: «اختیار دارین آقای کیانوش! اینجا خونه شماست.»

من در تمام طول عمر خود عادت کرده بودم که همواره با استفاده از میز و صندلی غذا بخورم. نشستن بر روی زمین و غذا خوردن برایم کار دشواری بود. در نتیجه، مرتباً وضع نشستن خود را تغییر می‌دادم و پاهایم را جابه‌جا می‌کردم. زینت که کاملاً مراقب من بود پرسید: «شما ناراحت هستین، چرا؟» و من خیلی ساده جریان امر را به او توضیح دادم. زینت در حالی که مادرش را مورد خطاب قرار داده بود، گفت: «مامان...» و لب از سخن گفتن فرو بست.

پس از صرف غذا، در حالی که مادر زینت مشغول جمع‌آوری سفره بود، زینت شخصاً دو متکا آورد و در کنار دیوار نهاد و با لحن سرشار از مهر و عطوفتی گفت: «بیاین اینجا، به متکاها تکیه دهید، پاهای خود را دراز کنید، کاملاً راحت باشید. شما واسه رنج کشیدن به اینجا دعوت شده‌یین، وانگهی دوست دارم بازم حرفهای شما را بشنوم، چقدر قشنگ حرف می‌زنین. ولی من؟ می‌بینین که در مقایسه با شما دختر بی‌سوادی‌ام،

هیچ‌گونه تجزیه و اطلاعاتی از این دنیا و زندگی ندارم. فقط چند بار واسه دیدار برادر و خواهرم به تهرون رفته‌ام. می‌دونین؟ اونا خیلی کم به دیدار ما میان..»

زینت، بر خلاف پدر و مادرش، لهجه عامیانه تهرانی داشت و این، تا حدودی برایم تعجب آور بود زیرا نمی‌دانستم که او به‌طور دقیق چند بار به تهران مسافرت کرده و چه مدتی در منزل خواهر و برادر خود بسر برده است؟ و این همه تحت تأثیر قرار گرفتن نیز، بسیار شگفت آور می‌نمود. و من آن شب چند فنجان چای نوشیدم و حرف زدم و باز هم حرف، ولی سکوت طولانی و مداوم زینت برایم ناراحت‌کننده بود. گویی تمام آنچه را که می‌خواست برایم گفته و سخن دیگری برای بازگویی نداشت و ... این سکوت، در روزها و شبهای دیگر نیز ادامه یافت.

شب دیر وقت بود که به خواب رفتم و در بامداد روز بعد، بر خلاف عادت تمام سالهای گذشته، ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم. هنگامی که اصلاح صورت خود را به‌تمام رساندم مادر زینت به‌سراغم آمد و گفت که صبحانه حاضر است و منتظر من هستند! و من غوطه‌ور در افکار گوناگون و مبهم، وارد اتاقی شدم که شب گذشته، شام را در آنجا خورده و ساعتها با زینت و مادرش به صحبت نشسته بودم.

آنچه که دیدم برایم باورنکردنی، حیرت آور و گیج‌کننده بود: یک میز غذاخوری شش نفره و چهار صندلی در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد و من نمی‌دانستم که زینت و مادرش چه ساعتی از خواب بیدار شده‌اند این میز و صندلیها را با این سرعت از کجا تهیه کرده‌اند؟ آیا من می‌توانم به‌نحوی این همه محبت و مهربانی را جبران کنم؟ و بر روی میز ظرفهای متعددی دیدم: چند نوع مربا، عسل، کره، پنیر، میوه، چای و شیر، و نان تازه ...

در صورتی که صبحانه روز قبل من، فقط نان و پنیر و چای بود. این همه تغییر شگرف چرا؟ با خود گفتم: «آه، اینها انسانهای بسیار شریفی هستند، نیکوکارند، شرافت و بزرگواری دارند. می خواهند آنچه که در توان دارند صرف استراحت و آرامش من کنند و پاداش خود را از خداوند بگیرند و ... شاید آشنایی با چنین خانواده سرشار از انسانیت و محبت، در پاداش از آن همه رنجها و مشقتهاست که در زندگی متحمل شده ام، گریه کرده ام و دردهایم را فقط به خداوند بزرگ گفته ام ...»

آنچه صرف صبحانه را برایم دلنشین ساخت، مهربانیهای هر چه بیشتر زینت و مادرش بود که همچون دو پروانه به دور سرم می چرخیدند و پذیرایی را زیباتر و جذاب تر می ساختند.

دعوت به ناهار و شام، باز هم تجدید شد و من پنج روز بعد، به قدری شیفته محبتها و مهربانیا و پذیراییهای گرم و صمیمانه زینت و مادرش شدم که تقریباً تمام ساعات بیداری ام را که در خانه بودم، با آنان می گذراندم. هر روز قبل از نیمروز برای شنا کردن و به هنگام عصر، برای گردش به ساحل دریا می رفتم، سه وعده غذای خود را با زینت و مادرش می خوردم. ساعتها با آن دو حرف می زدم و فقط برای خوابیدن و استراحت کردن به اتاق خود می رفتم.

زینت از زیبایی بهره چندانى نداشت. به علت فقدان امکانات تحصیلی بیشتر، برای دختران در نوشهر و چالوس، تحصیلات دبیرستانی اش ناتمام مانده، در حقیقت به ناکامی انجامیده، و در نتیجه غیر از خانه داری کار و مشغولیت دیگری نداشت. او نیز چون من کوچکترین فرزند خانواده و دارای برادر و خواهری بزرگتر از خود بود، با این تفاوت که برادر و خواهر او هر دو متأهل و ساکن تهران بودند ولی خواهر و برادر

من هنوز مجرد و با مادرم در گرگان زندگی می‌کردند.

زینت در نوشهر به دنیا آمده و اندکی به مازندرانیها شباهت داشت ولی خواهر و برادر او، هر دو در خطه کوهستانی و خوش آب و هوای کردستان متولد شده و دورانی کودکی خود را در آن دیار سپری کرده بودند.

با گذشت هر روز و ساعتی احساس می‌کردم که کشش زیادی در جانم نسبت به زینت موج می‌زند. مهربانیها و دلسوزیها، مراقبتها و صمیمیت بی‌نظیری که از خود نشان می‌داد، در من این تفکر را به وجود آورد که دختری خوبتر و مهربانتر از زینت، و خانواده‌ای بهتر و منزّه‌تر از آنان در دنیا نخواهم یافت.

در آن موقع من بیست و یک سال داشتم و فاقد هر گونه تجربه‌ای در زندگی بودم. آنچه که در دل و جانم انباشته بود خلاء کامل عاطفی، محرومیت از هر گونه مهر و محبت، سختیهای زندگی تحصیلی و دور ماندن از امکاناتی بود که فقط در کانون گرم خانوادگی می‌تواند نصیب آدمی گردد. تنهایی مطلق در تهران، مزید بر همه علتها شد تا این فکر در من نضج گیرد که کلیه کاستیهای روحی خود را می‌توانم با وجود دختر مهربانی چون زینت جبران کنم. آری چنین پنداشتم و یقین حاصل کردم که همسر ایده‌آل و شریک عمر کم‌نظیر خود را یافته‌ام، پس باید اقدامی کنم که این گنج افسانه‌ای را برای همیشه از آن خود سازم و بیم و هراس از دست دادنش را به کلی از بین ببرم.

من چون انسان در قفس افتاده‌ای احتیاج مبرمی به جفتی داشتم که با او صحبت کنم و درد دل بگویم. غمها و آرزوهایم را برایش شرح دهم، از رؤیاها و تخیلات بی‌انتهایی که در مورد زندگی آینده خود داشتم، با او

سخن بگویم، اگرچه حتی این جفت مدتی از من دور و این گفتگوها و درد دلها به وسیله مکاتبه انجام پذیرد زیرا کمال مطلوب من، نوید برخورداری از صفا و صمیمیت یک زندگی خانوادگی، پس از پایان تحصیلاتم بود. خانه و زندگی مستقلی داشتن، رئیس و سرپرست خانه و خانواده‌ای بودن، احساس مسئولیت کردن و بر مبنای چنین احساسی تلاش و زحمت فراوانی را پذیرفتن.

آن دورنمای زیبایی که از سال آینده در مغز و ذهن خود به تصویر کشیدم چنان اثر سکرآوری در من به جا گذاشت که بدون هیچ‌گونه بررسی و تعمقی، حتی قبل از این‌که فرصت کافی برای نگرش به نحوه تفکر و اندیشه‌ها و چگونگی اعمال و شیوه گفتار زینت داشته باشم، او را از مادرش خواستگاری کردم!

یک کار جنون‌آمیز، میوه و ثمره تلخ گذشته‌ها، پدر را در سن دوازده سالگی ازدست دادن، شاهد و ناظر از بین رفتن آن همه رفاه و آسایش بودن و به‌طور ناگهانی در ورطه دشواریهای زندگی سقوط کردن، برای پیروزی و موفقیت، هرگونه سختی و مذلتي را به‌جان خریدن ولی همیشه و همیشه تنها بودن و تنها ماندن. آنگاه برای نخستین بار با دختری آشنا شدن، ساعت‌های متوالی با او همنشین و همصحبت بودن، گرمای هیجان‌انگیز وجودش را از فاصله بسیار نزدیکی احساس کردن و ... آن همه مهر و محبت از چنین دختر و مادرش دیدن، خود را مدیون این مهر و عطوفتها یافتن و برای سپاس و جبران این محبتها و فداکاریهای بیدریغ فقط یک راه دیدن، به‌سان کودکی اندیشیدن: خواستگاری کردن.

زینت و مادش به محض اتمام جمله کوتاهم، موافقت خود را اعلام

داشتند و با خرسندی کامل از پیشنهاد استقبال کردند، البته برای حفظ حرمت و احترام مقام رئیس خانواده، توافق نهایی را موکول به رضایت پدر کردند و دو روز بعد، این خود رحیم بود که با مهر و عطوفت کامل، موافقت خود را با تقاضایم اعلام داشت و برای من و زینت، آرزوی خوشبختی و عمر طولانی کرد.

و آنگاه بدون حضور زینت، من و عزیزه به گفتگو نشستیم، صحبت‌هایی به ظاهر ساده و معمولی ولی سرنوشت‌ساز. پیمودن یک راه طولانی با سرعتی جنون‌آمیز، ویران کردن پله‌های پشت سر، نادیده انگاشتن راه بازگشت و فراموشی و از یاد بردن امکان و فرصتی برای بازگشت. فقط یک راه در پیش رو داشتن و به اجبار آن را پیمودن. غرور جوانی، هنگامی که با حماقت و ناآگاهی توأم گردد، می‌تواند چنین نتایجی هم به دنبال داشته باشد.

عزیزه پرسید:

- حالا می‌خواهید چه کار کنید و تصمیم شما چیست؟

- خریدن یک حلقه طلا برای زینت و نامزدی، فقط همین.

- ولی در خانواده ما و بخصوص در این شهر، نامزدی بدون عقد

متداول نیست. من نمی‌توانم با چنین پیشنهادی موافقت کنم.

- انجام مراسم عقد؟ ولی من یک دانشجوی هستم، امکانات بسیار

محدودی دارم. وانگهی سه روز دیگر باید به تهران بروم.

- کسی از شما لباس و طلا و جواهرات نخواست! آیا شما شناسنامه

خود را همراه دارید؟

- بلی، من همواره در مسافرت، افزون بر کارت دانشجویی، شناسنامه

خود را نیز همراه می‌برم.

- همین کافی است، شما فقط یک حلقه طلا برای زینت بخرید، بقیه کارها با من.

- ولی مادرم، برادر و خواهرم؟

- بله، ولی نه حالا زیرا دیگر فرصتی باقی نمانده، به امید خدا در سال آینده، در شب عروسی ...

دو روز بعد، عاقد و محضر داری به خانه آمدند. جز من و زینت، و پدر و مادر او کسی در آن مراسم حضور نداشت، حتی یک میهمانی عصرانه کوچک نیز برگزار نگردید. از هلله و شادمانیها، از آهنگهای شاد و سر دادن خنده‌ها خبری نبود. سکوت مطلق، گویی فقط یک قرارداد کوچک و کم‌ارزشی منعقد می‌گردید. و هنگامی که عاقد، قبل از اجرای خطبه عقد، میزان مهریه را اعلام کرد، به شدت تکان خوردم. چنین پولی و این چنین رقمی برایم حیرت‌آور بود. ولی در آن شرایط امکان ابراز هیچگونه مخالفتی وجود نداشت. هیچکسی با من درمورد میزان مهریه سخن نگفته بود. از من کسی نظرخواهی نکرده و پاسخی نشنیده بود. با وجود این، پس از اجرای مراسم عقد، دفاتر اسناد رسمی را امضاء کردم: ره‌گم کرده‌تر از آن بودم که راه اصلی را بازیابم.

بدین‌سان من مرتکب بزرگترین و اساسی‌ترین اشتباه زندگی خود شدم. در آن موقع تحمل دشواریها و محرومیت‌های بسیار، در من هدف معین و مشخصی به وجود آورده بود:

رسیدن به آسایش!

آسایش نهفته در یک کانون گرم خانوادگی، آرامش زندگی زناشویی. رهایی از مشکلاتی که همواره داشته‌ام و دست یافتن به خانه و کاشانه‌ای که خود سرپرست آن باشم و براساس خواسته‌ها و نیازهای خویشتن، آن

را اداره کنم و چند سال سرگردانی و بی‌خانمانی را پشت سر نهیم. لذت تملک، در اختیار داشتن همسری و خانه‌ای. برای دست یازیدن به این هدف چنان تعجیل داشتم که پی‌ریزی رؤیای دلنشین‌ام را برای خود موفقیتی بزرگ می‌شمردم. بنا نهادن خشتهای نخستین در امتداد روزها و هفته‌هایی که فقط یک سال درازا خواهد داشت. به امید آن‌که در پایان تحصیلاتم، پای در کاخ حاضر و آماده‌ای بگذارم که از هم‌اکنون به فکر همه چیز آن بوده‌ام!

عشق؟ نه، آینده‌نگری، افسوس که با نابخردی.
فردای آن روز، برای ادامه تحصیلاتم به تهران مراجعت کردم.

از تهران نامه‌ای برای برادرم نوشتم و طی آن تمام ماجرای اقامت هیجده روزه‌ام در نوشهر را شرح دادم. از خویها و مهربانیهای زینت و خانواده او سخن گفتم و در پایان، با تشریح مجدد محدودیت زمانی، از این‌که بدون اجازه مادر و برادر و خواهر خود ازدواج کرده‌ام پوزش طلبیدم و تقاضای بخشش نمودم.

و اندکی دیرتر، نامه مفصل و خوبی برای زینت نوشتم و در آن از آرزوها و امیدهای زندگی‌ام، از احساسات و عواطفم، از زندگی تحصیلی‌ام برای او سخنها گفتم و طرحها و برنامه‌هایی را که برای زندگی مشترک‌مان در سال آینده داشتم، به‌طور مشروح بیان کردم و از این‌که یک سال بعد، خانواده مستقلی تشکیل خواهیم داد و چند سال بعد دارای فرزندی خواهیم شد، شادمانی و مسرت بی‌پایان خود را عرضه داشتم. نامه‌ام سراسر کلمات و جملات نغز و شیرینی بود که همچون اشعار

حافظ و خیام از دل برمی خاست و خواه‌ناخواه می‌بایستی بر دل بنشیند. آنگاه با توافقی که در نوشهر به‌عمل آمده بود، یک روز به «محمود»، برادر زینت تلفن کردم. او از من دعوت به‌عمل آورد که روز پنجشنبه ساعت پنج بعد از نیمروز، به خانه‌اش بروم تا از نزدیک با هم آشنایی بیشتری پیدا کنیم و اضافه کرد که از خواهرش «غنچه» و شوهرخواهرش «ناصر» نیز خواهد خواست که به آنجا بیایند تا همهٔ افراد فامیل به دور یکدیگر جمع شویم و از مسایل خانوادگی و از هر چه که دوست داریم صحبت کنیم.

این دعوت، برایم بسیار خوشحال‌کننده و نویدبخش بود زیرا فکر کردم با بودن برادر و خواهر زینت در تهران، از آن به‌بعد در روزهای تعطیلی احساس تنهایی نخواهم کرد. من هم اقوام و خویشاوندانی خواهم داشت که ساعات تنهایی خود را با آنان بگذرانم و از لذت یک اجتماع خانوادگی بهره‌مند شوم.

دسته گل بسیار زیبا و قشنگی خریدم و روانهٔ خانهٔ محمود شدم. هنگامی که پا به اتاق پذیرایی آنان گذاشتم هیچ‌یک از حاضرین را مشتاق و یا آمادهٔ دریافت گلها ندیدم. همسر محمود که می‌بایستی آن دسته گل را به او تقدیم دارم، در فاصلهٔ دورتری از من قرار گرفت و خوش آمد ساده‌ای گفت و چون سایرین را نیز در وضع مشابهی دیدم، اجباراً دسته گل را بر روی میز کوچکی نهادم.

محمود سی و شش ساله بود. لباسهای گرانبه‌ای بر تن داشت ولی هیچگونه هماهنگی بین کت و شلوار، پیراهن و کراوات، و کفش او دیده نمی‌شد. چهار رنگ متفاوت و متضاد که بسیار مشمئزکننده به‌نظر می‌رسید. محمود تلاش فراوانی می‌کرد که خود را متمدن و متجدد نشان

دهد ولی به محض آغاز گفتگو، متوجه شدم که از تحصیلات کافی و معلومات عمومی کاملاً بی بهره است. و هنگامی که نوع کارش را جویا شدم، پاسخ داد: «شغل آزاد دارم». و من مدتی بعد به جزئیات این کار آزاد پی بردم. خرید و فروش تلفن، اتومبیل، زمین. زمینی را به قیمت ارزانی خریدن و چند سال بعد آن را به قطعات کوچکی تفکیک کردن، در هر یک از آنها ساختمان بی پایه و ظاهر فریبی ساختن و چنین خانه‌هایی را به بهای گزافی فروختن و ... هر کار غیرقانونی را با پرداخت رشوه‌هایی به صورت قانونی جلوه گر ساختن و بدون هیچ گونه زحمت و تلاشی، فقط با شیبادی و کلاهبرداری، پول هنگفتی را تصاحب کردن.

ارزیابی یک انسان واقع بین را در مورد محمود، فقط می توان در یک کلمه بازگو کرد:

مبتذل.

همسر محمود یک زن جلف و تهی مغز و سبکسر تهرانی بود که در حدود یک کیلو طلا بر گوش و گردن و مچ دستهای خود آویزان کرده بود. سعی می کرد تا آنجایی که ممکن است حرف نزند و یا لااقل کمتر سخن بگوید. آن همه طلا به اشکال گوناگون را، پیراهن قرمز و رکابی خود را که سینه و بازوان عریانش را در معرض تماشا گذارده بود، برای جلب توجه و خودنمایی کافی می دانست.

«غنچه»، خواهر سی ساله زینت، غرق در جواهرات ظریف و گرانقیمت، پیراهن خوشدوختی بر تن، زیبایی کم نظیری داشت. سی ساله، سی سالگی، اوج شکوفایی زیبایی یک زن. زیبا، بلندقد و خوش اندام با موهای سیاه و پرپشت و بلند، و سرازیر از شانه‌ها. غنچه، غنچه شکفته گل سرخی از دامنه‌های سرسبز کوههای زاگرس که به خوبی

پرورش یافته و با دقت و مراقبت زیادی به ثمر رسیده، خواهر زینت؟ نه، این ممکن نیست، این دروغ است، این باورکردنی نیست که در حق زینت آن همه ظلم و ستم روا گردد، از قطره‌ای زیبایی و ملاحظت بی بهره بماند و آنگاه خواهرش دریایی از همه حسن و جمال را یکجا تصاحب کند.

به «ناصر»، شوهر غنچه نگریستم:

مردی تقریباً چهل و هشت ساله، با ته‌ریشی جوگندمی، کت و شلواوی چروکیده، و در داخل اتاق هم، کلاه شاپوی وارفته‌ای بر سر، که صحبت‌های بی‌ارزش و مبتذل بازاری‌اش، همه و همه نمایانگر ماهیت و اخلاق و منش او بودند.

ناصر، همکار صمیمی و دایمی محمود بود که ظاهر عابدگونه‌اش در کلاهبرداریها و شیادیهایش از مردم، خیلی به نفع او تمام شده و در نتیجه پول و ثروت بیشتری به هم زده بود.

وقتی طنازی و زیبایی و شیک‌پوشی چشمگیر غنچه را با وضع ظاهر و ماهیت درونی و عمق فکری ناصر مقایسه کردم خیلی زود به این حقیقت پی بردم که این دو، هر یک به‌راه خود می‌روند. شوهر برای کسب هر چه بیشتر پول از هر طریق ممکن، مشروع و یا نامشروع، در تلاش است و زن با استفاده از این پول بادآورده، کاری جز ارضای هوسهای قلبی و جسمی خود ندارد.

من حرف تازه‌ای برای گفتن با آنان نداشتم، رشته تحصیلی‌ام مشخص و شغل آینده‌ام معین بود. همه آنان از این امر آگاهی داشتند و چون هیچگونه زمینه فکری مشابهی با آن افراد نداشتم در نتیجه سکوت اختیار کرده و به حرفهای پوچ و بی‌معنی آنها گوش می‌دادم. هیچ مسأله اجتماعی و یا فرهنگی و هنری مطرح نشد که من هم اظهار عقیده‌ای بکنم و

نظریات خود را اعلام دارم. من با ناصر و محمود و دنیای بخصوص آنان بیگانه بودم و هنگامی که محمود از راه صلاح! و خیراندیشی! به من پیشنهاد کرد که یک زمین صد هزار متری واقع در اطراف کرج را به بهای متری یک ریال خریداری کنم و بعد از ده و یا پانزده سال آن را به هزار برابر قیمت خریداری شده بفروشم، فقط پوزخندی زدم و به سکوت خود ادامه دادم. واقعاً حرفی برای گفتن نداشتم.

دعوت محمود و غنچه را برای ماندن و در صرف شام خانوادگی شرکت جستن را، مؤدبانه رد کردم. هنگام خداحافظی، محمود نگاه حقارت آمیز خود را به دسته گلی که بیش از دو ساعت در لای زوررق مانده، طراوت خود را ازدست داده و کسی به آن اعتنایی نکرده بود، انداخت و گفت:

- شما جوونید و بایستی از حالا درس زندگی و اقتصادو یاد بگیرید. حیف از اون پول نبود که واسه این گلهای بی مصرف دادین؟ با اون پول می شد لااقل شیش فنجون و نعلبکی خرید و سالها از اون استفاده کرد! با شنیدن چنین سخنان احمقانه و مفتضحی، حالت یأس و سرخوردگی فراوانی در خود احساس کردم. پشیمانی و نفرت بر سراسر وجودم استیلا یافت. آن خانه را ترک گفتم و نفس راحتی کشیدم. آیا برخورداری از لذت صحبت های گرم خانوادگی این بود؟ چه ساده لوح و کوتاه فکر بودم که ندیده و نیازموده، از داشتن بستگانی نزدیک در تهران، به خود وعده و وعیدها دادم و امیدهایی در دل پروراندم. چه می توان کرد؟ زندگی لحظات و فرصتهای کوتاه و گرانبهائی برای کسب تجربه است. برای آزمودن ناشناخته ها، آگاهی از واقعیتهای یافتن چراغی برای روشن کردن راهها و بیراهه ها. اقتضای سن ام چنین بود.

تصمیم گرفتم این اقوام نزدیک را به فراموشی بسپارم و هرگز به سراغ آنان نروم و اطمینان داشتم که محمود و ناصر نیز سراغی از من نخواهند گرفت زیرا با تمام بیشعوری و عدم آگاهی، به این واقعیت پی بردند که من از تیپ و طبقه خاص آنان نیستم و نمی‌توانم از هیچ لحاظ با چنان اشخاصی همفکر و هم‌عقیده و هماهنگ شوم.

از سیاوش نامه‌ای دریافت کردم که امضای مهرنوش را نیز در انتهای خود داشت. برادر و خواهرم، بدون توجه به مطالب نامه من، بدون توجه به نیازهای روحی من که در تنهایی بسر می‌بردم، با لحن بسیار زننده و توهین آمیزی مرا مورد بازخواست قرار داده و از این‌که بدون کسب اجازه از آنان! و بدون مشورت و نظرخواهی، و تصویب برادر و خواهر بزرگ خود! برای خویشتن همسری انتخاب کرده بودم، با کلمات زشتی مرا سرزنش کرده و سوگند یاد کرده بودند که تا زنده هستند از من نامی نبرند و چنین برادر سرکش و عصیانگری را برای همیشه به فراموشی بسپارند... مطالعه این نامه چنان یأس و نومیدی در من به وجود آورد که تشریح آن ممکن نیست. «چرا از برادر و خواهر بزرگ خود اجازه نگرفته‌ام؟» چرا سه سال قبل این برادر و خواهر بزرگتر، به کلی مرا فراموش کردند و از یاد بردند؟ چرا در آن سالهای سیاه، در آن روزهای سرشار از نکبت و ادبار که نیاز مبرمی به دو تومان پول داشتم و فاقد آن بودم، این بزرگترها یادی از من نکردند و دست کمکی به سویم نگشودند؟ چرا این بزرگترها در آن روزهای محنت‌بار، هرگز به این فکر نیفتادند که این موجود سیه‌روز هم انسان است و هر انسانی نیازمندیهایی دارد؟ و در راستای این تفکر،

ماهانه فقط بیست تومان، به عنوان کمک و حتی صدقه، برای من در نظر نگرفتند و از پرداخت چنین پولی خودداری کردند؟ آیا من کوچکترین فرزند این خانواده نبودم؟ آیا این برادر و خواهر بزرگتر، که هر دو از رفاه و آسایش کامل برخوردار بودند، از پالتو داشتن و نداشتن من در سرمای زمستان، کوچکترین خبری داشتند؟ از سلامتی و یا بیماری من اطلاعی داشتند؟ چه نیازی به دانستن؟ زندگی آنان از هر لحاظ تأمین بود و من از دیدگاه آنها موجود عصیانگری بودم که حاضر نشدم به یازده سال تحصیل اکتفاء کنم و در وزارت کشور استخدام شوم، آرزوهای بزرگی در سر پروراندم، می خواستم لیسانس و دکترا بگیرم، می خواستم به اتکای تحصیلات دانشگاهی خود، در مدت زمان کوتاهی مدیرکل و وزیر شوم و حالا آن کیانوش بدبخت که در آستانه اخذ دانشنامه لیسانس است باید به هر عنوان و بهانه‌ای مورد اهانت قرار گیرد، تحقیر شود، ناسزا بشنود تا حقارت و پستی و دنائت طبع برادر و خواهرش را به فراموشی سپارد. سیاوش و مهرنوس سوگند یاد کرده‌اند که از من هرگز نامی نبرند؟ جای تعجب و شگفتی ست! از نه سال پیش، هنگامی که پدر را از دست دادم، کی و چگونه از من نامی بردند و یادی کردند که حالا از غم و حسرت از دست دادن چنین محبت‌هایی! سوگوار شوم و رخت عزا بر تن کنم؟

و ده روز بعد، هنگامی که نامه زینت را دریافت کردم غرق در حیرت و تأسف شدم. در نامه بسیار کوتاه او، دهها غلط املایی و انشایی وجود داشت. می دانستم که او تحصیلات کافی ندارد و بر همین اساس، انتظار چندان زیادی از او نداشتم. ولی آیا او هر آنچه را که خوانده و آموخته بود به فراموشی سپرده؟ و جز این، معلومات بیشتری ندارد؟ دانشی بر پایه فقط سه سال تحصیل در دبستان؟! چرا فقط یک نامه کوتاهی نوشته؟ آیا

هیچگونه مطلبی برای گفتن نداشت؟ با نگرشی به نامه مفصل من او می‌توانست پرسشهای زیادی را مطرح سازد، نظریات خود را بیان کند و درمورد مسائلی توضیحات بیشتری بخواهد. مگر نه این است که نامه نوشتن، نوعی سخن گفتن است؟ آيازینت مایل به گفتگو بامن نیست؟ آه، او در نوشهر هم تقریباً هیچ وقت سخن نمی‌گفت و فقط به بیان جملات کوتاهی اکتفاء می‌کرد. ولی دخترخانمها معمولاً در چنین سن و سالی بسیار حرف می‌زنند و یک لحظه هم مجال سخن گفتن به دیگران را نمی‌دهند؟ چرا زینت کاملاً متفاوت با دیگران است؟ تازه به یاد آوردم در هیجده روزی که در نوشهر بودم، در خانه زینت و مادرش، هیچگونه کتاب و مجله و روزنامه‌ای ندیدم، حتی یک مجله کهنه و یا کتابی فرسوده...

با زینت چه می‌توانستم بکنم؟ جز این که هادی و راهنمای او باشم، در او شوق مطالعه به وجود آورم، او را به انجام فعالیتهای اجتماعی و خدمات بشردوستانه ترغیب کنم و امیدوار باشم که در آینده، در زندگی مشترکمان، معلم و مربی او شوم و این دختر عامی ولی رئوف و مهربان را برای به عهده گرفتن وظیفه سنگین و مقدس مادری، مهیا سازم.

در نامه‌های مفصل و متوالی که برای زینت نوشتم تلاش زیادی کردم تا بتوانم در وضع روحی و اخلاقی و اجتماعی او تغییراتی به وجود آورم و در او جهت‌آشنایی و آگاهی از مسایل زندگی متداول امروزی، شوق و اشتیاقی بنیان نهم. کتابهای زیادی خریدم و به تدریج برایش ارسال داشتم، کتابهای آسان و سرگرم‌کننده، رمانهایی از نظر ادبی بسیار کم‌ارزش ولی دارای موضوعی جالب که در خواننده رغبتی به مطالعه بیشتر، ایجاد می‌کند تا از چگونگی پایان داستان باخبر شود. کتابهایی درحقیقت بسیار

سطحی‌تر و عامیانه‌تر از کتابهایی که خود، در یازده سالگی می‌خواندم. هدف از این کار فقط ترغیب زینت به مطالعه بود. هنگامی که او با مطالعه و تمرکز فکری آشنایی می‌یافت می‌توانستم به تدریج کتابهایی با محتوای ارزنده‌تر برایش بفرستم زیرا به‌خوبی می‌دانستم که در کتاب خواندن نیز مانند تحصیل در مدارس بایستی از روش صحیح پیروی کرد: از آسان به مشکل و آنگاه مشکل‌تر، گام به گام در مرور زمان.

ولی با کمال تأسف تمام این تلاشها و زحمات کوچکترین نتیجه‌ای به‌بار نیاورد. زینت از هر کتابی چند صفحه‌ای خواند و دورش انداخت و صراحتاً به من نوشت که دیگر برای او کتابی نفرستم زیرا حوصله مطالعه ندارد؟!

ناخودآگاه این فکر در من ایجاد شد که مغز و ذهن او انباشته از مسایل دیگری ست که هنوز برای من ناآشناست و همین بیخبری مطلق از اساس و بنیان فکری او، از اشتغال ذهنی او، مانع بزرگی برای ایجاد تغییرات دلخواهم، در شئون مختلف زندگی اوست.

به تدریج نامه‌هایم کوتاه و کوتاه‌تر و فاصله زمانی نوشتن و ارسال آنها، زیاد و زیادتر شد تا این‌که به نامه بسیار کوتاهی در ماه، تقلیل یافت. و نمی‌دانم چرا به موازات این سرخوردگی، قدم زدن در زیر درخت‌های خیابان پهلوی و پیاده‌روی از میدان ونک تا تجریش، در روزهای پنجشنبه از سر گرفته شد.

بی‌آنکه خود بخوام و بدانم باز هم «فرشته» را یافتم، فرشته رؤیاهای سالیان دراز عمرم را، امید و آرزویم را، این موجود خیالی و نهفته در وهم و پندارم را ... پس از چهار ماه وقفه، فرشته را در زمان و مکان همیشگی باز یافتم، با او قدم زدم و درد دل‌هایم را فقط به او گفتم.

و این درحالی بود که می دانستم همسری به نام زینت دارم.

عید نوروز فرا رسید و دانشگاه به مدت پانزده روز تعطیل گردید، با استفاده از این فرصت به نوشهر رفتم که با زینت و پدر و مادرش دیداری تازه کنم، خستگی شش ماه درس خواندن را با گردش مطبوع و دلپذیر در ساحل دریا، از ذهن خود بزدایم و فکر و ذهن‌ام را برای پنج ماه تحصیل و گذراندن آخرین امتحانات آماده سازم، آخرین سال تحصیلی‌ام چقدر دشوار و طولانی بود. امتحانات در پانزدهم شهریور ماه به پایان می‌رسید.

در نوشهر زینت و مادرش چنان با صمیمیت و مهربانی و عطوفت مرا پذیرا شدند که تا اندازه‌ای دور از انتظارم بود. محبتها بیشتر و پذیراییها گرمتر شد. ولی بر خلاف انتظارم و بر خلاف رسوم متداول، انجام مراسم عقد که من و زینت را زن و شوهر ساخته بود نه تنها آزادی بیشتری برای معاشرت ما به وجود نیاورد بلکه سختگیرها به صورت محترمانه‌ای بیشتر گردید به طوری که مادر زینت، یک لحظه هم من و او را تنها نمی‌گذاشت. با وجود این، می‌توانستم ساعات بیشتری با زینت به گفتگو بنشینم. و این فرصت را برای او فراهم سازم که اندکی آشکارتر و بی‌پرده‌تر صحبت کند تا من بتوانم از نظریات و افکار و اندیشه‌هایش، آگاهی بیشتری پیدا کنم و واکنش او را در برابر مسایل مختلف مورد ارزیابی قرار دهم. ولی متأسفانه او باز هم خیلی کم حرف می‌زد و فقط به ادای جملات کوتاهی اکتفا می‌کرد و از من می‌خواست که به صحبت‌های خود ادامه دهم و درباره هر موضوعی حرف بزنم و این، آن چیزی نبود که من می‌خواستم. سخنگوی

واحد بودن، پاسخها و اظهارنظرهای مختلف نشنیدن، بحث و استدلال نکردن، هیچگونه لطفی نداشت. من نمی دانستم که آیا زینت حرفهای مرا درک می کند یا نه؟ طرز تفکرم را تأیید می کند یا نه؟ و ... سرانجام، این انسان جامد، اصولاً توانایی اندیشیدن و آگاهی یافتن را دارد یا نه؟ از حرف زدن خسته شدم. صحبت کردن را بیفایده یافتم و خواه ناخواه من هم سکوت اختیار کردم، سکوت و اگر تفکر و اندیشه ای هست برای خود، همسر آتی من قطعه سنگی بیش نبود. با سنگ همدل و همزبان شدن، میسر نبود. به جماد دل بستن و خوش بودن، امکان پذیر نبود. فاصله، دوری، عقب رفتن، نوعی گسستن... به عنوان خستگی، به اتفاقی که به من اختصاص داشت، پناه بردن، مطالعه کتاب و غوطه ور شدن در میان آثار بهترین نویسندگان، فقط همین.

در آخرین شب اقامتم در نوشهر، بعد از شام، زینت برای نخستین بار به اتاقم آمد و تا نیم شب با من به گفتگو نشست. و من آن شب برای اولین بار متوجه شدم که اگر زینت بخواهد حرف بزند خیلی خوب می تواند از عهده این کار برآید تا آنجا که مجال و فرصتی برای سخن گفتن به مخاطب خود ندهد. کلیه حرفهای زینت در مورد نوع و کیفیت لوازمی بود که می خواست به عنوان جهیزیه تهیه کند تا در زندگی مشترکمان، مورد استفاده قرار گیرد.

هنگامی که سخنانش به اتمام رسید به او یادآور شدم که فردا، در ساعت شش بامداد، اتوبوس حرکت خواهد کرد و من باید چند ساعتی استراحت کنم.

زینت گفت:

- ساعت شش فردا؟ یعنی چند ساعتی دیگر و بعداً جدایی

شش ماهه؟ منم اینجا می مونم، پیش تو و در کنار تو.
اعتراف می کنم که پیشنهاد زینت در من هیجان شدیدی به وجود آورد.
یک لحظه احساس کردم که سراپا داغ شده ام و چون بیماری، در آتش تب
می سوزم.
من در بهترین سنین جوانی بودم. طغیان خواستها و تمایلات شدید
جسمانی، عارضه طبیعی بشری در من بود، از گفته زینت خیلی خوشحال
شدم و از آن با اشتیاق فراوانی استقبال کردم و اگر غیر از این بود، حتماً
نقص جسمی و روحی داشتم و انسان سالمی نبودم.
زینت، همسر قانونی من.

توبوس با سرعت زیادی در حرکت بود و لحظه به لحظه از نوشهر دورتر می‌شد. جی‌اختیار سر از پنجره خارج ساختم و به پشت سر نگریدم. به نوشهر که فقط دورنمایی از آن پیدا بود. نوشهر، قربانگاه غرور و شخصیت من، عزت نفس و سربلندی من، آبرو و شرافت مردانگی من. نوشهر، مسلخ امیدها و آرزوهای من، امیال و احساسات جوانی من، قلب و جسم و جان من.

این سلاخی و حشتناک توسط زینت صورت گرفت. این دستهای بیرحم او بود که با راهنمایی مادرش همه وجود و عمر مرا به گور سردی سپرد و بر آن خاک سیاه مذلت و ناکامی و شکست را پاشید.

زینت، شیطانهای بود که لباس آدمی پوشید، شکل انسانی به خود گرفت. مهربانی و رأفت و عطوفت نشان داد تا در پشت این صفات

برجسته انسانی، ناپاکیها و رذالتها را پنهان سازد. زینت آنچه که نداشت معصومیت بود، پاکدامنی بود، نجابت و شرافت بود. زن آلوده و کثیفی که شش ماه مرا بازیچه خود ساخت. از نخستین روز، نقطه ضعفام را شناخت: کمبود محبت را، و از همان نقطه وارد جانم شد. پذیراییها را با مهربانی و عطف درهم آمیخت تا بتواند توطئه بی‌شرمانه و وقیحانه خود را به‌مورد اجرا گذارد و از وجود من برای شستن و رستن از گذشته ننگ آلود خود، بهره‌برداری کند. زینت بی‌عصمت نمی‌توانست به‌تنهایی طراح و مجری چنین صحنه‌سازیهای بزرگی باشد، مادرش سناریونویس و کارگردان اصلی بود و ... بیچاره رحیم، آن مرد ساده‌دل و نیکوسیرت که هرگز نفهمید چرا دو سال قبل، هرمز به جای پنج روز، دو ماه در خانه او بسر برد و آن‌همه بذل و بخشش کرد. هرمز دلبسته آب و خاک نوشهر نشد، او دلبسته عیش و عشرت ساعات شب با زینت گردید. و باز هم هرمز هرگز در تصادف اتومبیل کشته نشد. زینت و مادرش می‌دانستند که آن‌نامه، جز نیرنگی بیش نیست، هرمز زنده است و پس از هوسرانی و کامیابی، راه خود را در پیش گرفته و رفته، کوچکترین نشانه‌ای از خود باقی نگذاشته، با نامشخص بودن نام خانوادگی و حتی شغل و حرفه‌اش، یافتن خود را برای زینت و مادرش، در تهران و سایر شهرها، امری محال و ناممکن ساخته است.

ساعاتی قبل، زینت درخلال گریه و زاریها اعتراف کرد که فریب وعده و وعیدهای هرمز را خورده، قول او را دایر بر این‌که با زینت ازدواج کرده و برای او زندگی مجللی را فراهم خواهد ساخت، حقیقت محض پنداشته و با این باور، شبهای بسیاری را در همین اتاق و بر روی همین تختخواب، با هرمز بسر برده، و عفت و تقوای خود را بر باد فنا داده است.

زینت از من می خواست که «آقایی» و «برزگواری» خود را تکمیل کنم و در این مورد با پدر و مادرش صحبتی نکنم و آبرو؟! و شرافت؟! او را محفوظ بدارم. چه خنده آور و چه مشمزنکننده و نفرت انگیز. با چه کسی حرفی نزنم؟ با مادرش؟ عزیزه که از همه ماجرا اطلاع داشت و شاهد و ناظر رفت و آمد شبانه زینت به اتاق هرمرز بود. آیا این زن ساقط و منحط هنوز هم قصد ادامه بازی بیشرمانه خود را داشت؟ او این همه دروغگویی، این همه رذالت و پستی را تا کی و تا کجا می خواست ادامه دهد؟

حلقه طلایی را که از شش ماه قبل در انگشت داشتم از دست خارج ساختم و از پنجره اتوبوس بیرون انداختم. حلقه اسارت را، نشانگر حماقت و بلاهت خود را، داغ رسواکننده زودباوریها و ساده لوحی و کوتاه فکری ام را. بگذار این حلقه ننگ از من دور شود تا هر لحظه خنده های تمسخرانگیزش را نشنوم و زشتی گول خوردن را احساس نکنم.

پس از شش ماه، در شبی که گذشت کلیه پرده های ابهام از برابر چشمانم برداشته شد و در وراء آن حقیقت را دیدم، زشتیها را شناختم و با انسانها! آشنا شدم.

شش ماه قبل، خواستگاری عجولانه من که زینت و مادرش در انتظار آن بودند، این حقیقت را بر آنان روشن ساخت که هدف مورد نظر خود را یافته اند: جوانی تنها، بی تجربه و خام که به سادگی می توان او را گول زد و نقشه مورد نظر را توسط او به مرحله اجرا گذاشت. جوان ساده لوحی که با مشاهده مهربانیها و محبت های ازپیش طرح ریزی شده، اسیر شد، خود شخصاً به خواستگاری پرداخت، بی آن که کوچکترین

شناسایی از دختر مورد نظر خود و خانواده او به عمل آورده باشد. تاریخ اجرای آخرین صحنه با دقت و هوشیاری کامل تنظیم و تعیین گردید، شب پایان اقامتم در نوشهر. زینت و مادرش می دانستند که من مجبورم صبح روز بعد به تهران حرکت کنم، امکان تعویق برگشت را ندارم زیرا بعد از ظهر همانروز، ملزم به حضور در دانشگاه هستم و این الزام را نمی توانستم ندیده انگارم.

اتوبوس همچنان با سرعت پیش می رفت و جاده را می بلعید. راه طولانی و بی پایان به نظر می رسید و من آزرده گی خاطری نداشتم. سکوت مسافرین و صدای یکنواخت سایش لاستیکها با آسفالت، فرصت خوبی برای فکر کردن بود. نگرشی به گذشته، در نظر گرفتن وضع فعلی و به آینده اندیشیدن. آنچه برایم مهم شمرده می شد وضع فعلی و اتخاذ تصمیم عاقلانه ای در مورد آینده بود.

برای چه آن همه ناراحت و عصبانی بودم؟ ریشه اصلی و واقعی خشم و اندوهم از چه حقیقتی سرچشمه می گرفت؟ ازدواج با زنی که در گذشته فاسقی داشته و دو ماه با او به عیش و عشرت پرداخته است؟ البته این امر، سرمنشاء درد و رنج بزرگی بود ولی فقط بخشی از علت ناراحتیها را دربر می گرفت. آن درد زجرآور و کشنده اصلی، پی بردن به این حقیقت بود که به سادگی اغفال شده و گول خوردم. زینت با من از در نیرنگ و حيله و فریب درآمد. شش ماه با دروغ و خدعه و ریاکاری مرا بازیچه خود ساخت تا از احساسات و عواطف پاک و بی آلایش من به نفع اجرای نیات پلید خود استفاده کند و مرا در راه سرپوش نهادن به کثافتکاریهای گذشته اش قربانی سازد. آری ادراک گول خوردن و با هزاران دروغ و ظاهرسازی ملبه دست کسی قرار گرفتن، بیش از هر دردی

توانفرساست. اگر زینت یک انسان واقعی بود، اگر از شرافت انسانی بهره‌ای داشت، فردای روزی که از او خواستگاری کردم، طی یک ملاقات خصوصی، با کمال درستی و صداقت از گذشته خود حرف می‌زد، به همه چیز اعتراف می‌کرد و آنگاه مرا در انتخاب راهی که داشتم آزاد می‌گذاشت: چشم پوشیدن از او و به راه خود رفتن و سوگند سکوت دایمی خوردن، و یا قلم عفو بر گناهانش کشیدن و گذشته را به فراموشی سپردن و با او ازدواج کردن. در چنین صورتی من آن روح بزرگ، آن انسانیت و وجدان و عواطف بشری را داشتم که راه دوم را انتخاب کنم و خیلی ساده و راحت، آنچه را که بر او گذشته به بوته نسیان سپارم و حتی به او قول بدهم که در آینده، هرگز از این فداکاری خود سخنی بر زبان نرانم تا او در زندگی با من و در کنار من همه ناراحتیهای جهان را فراموش کند و جز نشاط و شادمانی چیز دیگری احساس نکند. ولی چون زینت راه دیگری درپیش گرفت و از شرف و انسانیت دوری جست، باید با او و مادرش، رفتاری مشابه پیشه ساخت.

تصمیم گرفتم خیلی عاقلانه رفتار کنم و با صبر و بردباری و از راه قانونی رسماً از او جدا شوم. انجام چنین کاری، به سرعت و با اعصاب و افکار ناراحت و مغشوش، امکان‌پذیر نبود. واقعاً نیاز به زمان داشتم تا آرامش همیشگی خود را بازیابم و تارسیدن به چنین هدفی، اتخاذ روش خردمندانه‌ای میسر نبود.

دو سال و نیم با هم بودن و آگاهی از این امر که در پایان سال تحصیلی جاری از همدیگر جدا شده و هر یک رهسپار سرنوشت نامشخصی

خواهیم شد، دانشجویان را به هم نزدیکتر و با هم صمیمی‌تر ساخت. همه با هم دوست و مهربان بودیم ولی به اقتضای توافقه‌های روحی و اخلاقی و همچنین سلیقه‌های شخصی، هر کس با تعداد معینی، انس و الفت بیشتری داشت. من نیز برای خود دوستان نزدیک و صمیمی خاصی داشتم که یکی از آنها «بهرام» بود، جوانی مهربان، خوش‌ذوق و باسلیقه، سرشار از صفا و صمیمیت. و دیگری «مسعود» با خصوصیات و صفات اخلاقی مشابه بهرام و ... چهار تن دیگر. این دوستان نزدیکم از همان نخستین روز بازگشت من از مسافرت، به آشفته‌گی روحی و رنج و ملال پی بردند. آنان با هوش و ذکاوتی که داشتند خیلی زود متوجه شدند که دیگر حلقه‌ای به دست ندارم. نمی‌دانم چه فکری کردند و چه نتیجه‌ای گرفتند ولی انسان‌تر و خوب‌تر از آن بودند که کنجکاوی به خرج دهند و با پرسشهای خود رنج و ناراحتی‌ام را افزون‌تر سازند، ولی خوب درک می‌کردم که تلاش دارند به هر وسیله ممکن مرا از افسردگی و رنج روحی رهایی بخشند.

شاید در پی چنین اندیشه‌ها و افکاری بود که بهرام از من دعوت کرد پنجشنبه شب به منزل آنها بروم و با پدر و مادر و خواهرش آشنا شوم. پدر و مادر بهرام هر دو پزشک بودند. هر دو فارغ‌التحصیل دانشگاه تهران که دوره تخصصی خود را در انگلستان به پایان رسانده بودند. پدر متخصص اعصاب و روان و مادر متخصص بیماریهای زنان و زایمان بود. «سیمیا» خواهر بهرام، کلاس ششم طبیعی را می‌گذرانید. او نیز قصد داشت راه پدر و مادر را در پیش گیرد و چند ماه دیگر در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران ثبت نام کند، البته با امید به این که در آزمون ورودی پذیرفته شود. چه خانواده خوشبختی، پزشک و پزشک و در آینده پزشکی دیگر،

رشته تحصیلی و شغل مورد علاقه و ستایش من که به علت فقر هرگز به آن دسترسی پیدا نکردم.

با پدر و مادر تحصیل کرده بهرام به صحبت نشستیم و چون پاسخهای مناسب و ارزنده‌ای شنیدم به حرفهای خود ادامه دادم و از نظریات و معلومات وسیع و گسترده آنان که در زمینه‌های مختلف دارا بودند، استفاده فراوانی بردم و چیزهای بسیار جدیدی آموختم.

میز شام، بسیار قشنگ و زیبا آراسته شده بود. گلهای با طراوتی در وسط و دو شمع بلند و روشن در طرفین آن، جلوه شاعرانه‌ای داشت. مادر بهرام نگاهی کوتاه و سریع به میز انداخت و گفت:
- متشکرم دخترم.

و من فهمیدم که این آرایش هنرمندانه میز توسط سیما، خواهر هیجده ساله بهرام صورت گرفته است.

سیما که زیبایی و ملاحظت را با وقار و متانت توأم داشت، صفحه‌سی و سه دوری بر روی گرام نهاد و آن را روشن ساخت، صرف شام می‌بایستی با موزیک بسیار آرام و لذتبخشی توأم باشد.

هنگام غذا خوردن سیما از من پرسید:

- شما این آهنگهای ملایم غربی و رقصهای اروپایی را دوست می‌دارید؟

- البته.

با زحمت زیادی توانستم ناراحتی خود را کنترل کنم زیرا من هیچگونه اطلاعی از نحوه اجرای رقصهای اروپایی نداشتم. همان لحظه تصمیم گرفتم که در اولین فرصت، برای آموختن چنین رقصهایی به آموزشگاهی مراجعه کنم.

یک زن، می‌تواند زندگی‌ساز باشد. فرشته الهام‌بخش و مشوق آدمی باشد، فراگرفتن، تحصیل کردن، در راه ترقی و پیشرفت گام نهادن، استعدادهای نهفته و پنهان جان را شکوفا ساختن، دانشمند شدن و اختراعی کردن، شهرت جهانی یافتن. به هنرهای ارزنده روی آوردن: ادبیات، موسیقی، نقاشی. «ویکتور هوگو» و «بتهوون» و «لئوناردو داوینچی» شدن و جهانیان را شیفته هنرازنده و جاویدان خود ساختن. و... باز هم یک زن، یک عفريت، بوم، بوی مرگ، داس مرگ، ویرانگر، پیام‌آور ظلمت و تباهی، قاتل استعدادهای بسیار ارزنده نهفته در جان آدمی، رهنما و رهگشای دنیای فلاکت و سیاه‌روزی، اعتیاد به الکل و افیون. یک زن: فرشته یا شیطان؟

در سر میز شام و بعد از پایان صرف غذا نیز صحبت‌ها ادامه یافت. شرکت بهرام و سیما در این گفتگوها، گرمی زیادی به صحبت‌ها بخشید. عقاید و نظریات مختلفی بیان شد و در نتیجه، بحث‌ها و استدلال‌ها شکل جدی‌تری به خود گرفت. موضوع مذاکرات: مسأله جبر و اختیار در تعیین سرنوشت و زندگی انسانها بود.

آن شب به پایان رسید و در سپری شدن لحظات شش ساعتی که آنجا بودم با دنیایی آشنا شدم که تا آن روز فقط از راه صفحات کتاب به آن دسترسی داشتم و هرگز آن را از نزدیک لمس نکرده بودم. دنیای بهتری که در آن افراد شایسته و تحصیل‌کرده‌ای بسر می‌برند. آشنایی و معاشرت با چنین اشخاصی چقدر مفید و چقدر لذتبخش است. و سرانجام آهی از تأسف و تأثر که چرا دوستانم یک سال زودتر به فکر چنین الطافی نیفتادند و ما دانشجویان شهرستانی را در ساعات فراغت و روزهای تعطیل به کلی از یاد بردند.

هفته بعد به محل آموزشگاه رقصی واقع در «بهجت آباد» مراجعه کردم. مدیر و مربی آموزشگاه یک زن سی ساله سوییسی بود که با شوهرش در تهران زندگی می کردند. زنی زیبا و ملیح، و بسیار مهربان بود. به زبان فارسی تا اندازه ای آشنایی داشت که بتواند به هنرآموزانش رقصهای اروپایی را تعلیم دهد و چند کلمه ای هم با آنان صحبت کند. وقتی فهمیدم که او به زبان انگلیسی تسلط کامل دارد با او انگلیسی حرف زدم. گفتم که مشتاق فراگیری این رقصها در اسرع وقت هستم و متأسفانه فقط پنجشنبه ها و جمعه ها وقت کافی و آزاد دارم.

این زن مهربان که از عطف و تواضع و زیبایی، یکسان بهره مند بود، همان لحظه آموزش خود را شروع کرد. ابزار کارش یک گرام و تعدادی صفحات موسیقی بود.

استاد خوب من در شانزده جلسه کلیه رقصهای اروپایی را به من یاد داد. ساعتها با من رقصید و ریزه کاری های این هنر را به من آموخت. به من گفت که برای تقاضای رقصی از زنی چگونه باید در برابر او ادای احترام کنم، چه جملاتی به کار برم و در پایان رقص چه وظایفی دارم.

او در حق من خوبیهای زیادی کرد. چون می دانست که مشتاق گسترش معلومات خود در زبان انگلیسی هستم در ساعات تمرین، از وضع زندگی خود و کشور زیبای سوئیس سخنان زیادی می گفت. او از من می خواست که در هر موردی که می خواهم با او صحبت کنم، به پرسشهایش پاسخ دهم، در فاصله بیان جمله ای با جملات دیگر، مکث نکنم تا بتوانم در هر موقعیتی تسلط خود را در مکالمه حفظ کنم.

من گرامر زبان انگلیسی را به طور کامل می دانستم و بیش از چند هزار واژه انگلیسی را در مغز خود انباشته بودم و استاد مهربانم، این فرصت را

برایم مهیا ساخت که دانسته‌های خود را به سرعت در ذهن خود تنظیم و بر زبان جاری سازم و از محاوره طولانی هم واهمه‌ای نداشته باشم. روزهای جمعه آموزشگاه تعطیل بود ولی استاد مرا می‌پذیرفت. چند ساعتی با من می‌رقصید. آنگاه شوهرش از طبقه بالا به پایین می‌آمد و هر سه با هم قهوه می‌خوریم و به صحبت‌های خود ادامه می‌دادیم. در طول دوماهی که سرگرم فراگیری رقص‌های اروپایی بودم به وسیله سایر دوستانم به چهار میهمانی شام دیگر دعوت شدم. در این میهمانیها افزون بر خانواده دوستانم، اشخاص دیگری نیز شرکت داشتند و این، فرصت بیشتر و امکانات زیادتری را در راستای آموختن و فراگیری، برایم میسر ساخت.

آخرین میهمانی مجلل و باشکوهی که در آن شرکت کردم جشن عقد و عروسی خواهر «مسعود» بود. در این مجلس شادی و شادمانی، در حدود دویست نفر شرکت داشتند. جوانان و مردانی خوش لباس و آراسته، دخترها و خانمهای بسیار شیکپوش با پیراهنهای بلند مخصوص شب. یک ارکستر کامل و ... گروهی از شیفتگان رقص.

در آن میهمانی بود که برحسب تصادف با یکی از وکلای معروف دادگستری آشنا شدم. او مرد بسیار متین و موقری بود که هیچگونه غرور و تکبری نداشت. از او برای هفته آینده تقاضای وقت ملاقاتی در دفتر کارش کردم و پذیرش او را همراه با مهر و محبت فراوانی به دست آوردم. در ملاقات با او، بدون این که شرح ماجرا را تعریف کنم، گفتم که می‌خواهم از همسرم جدا شوم و مسأله مهریه هنگفت را نیز یادآوری کردم. آن مرد نیکوسیرت گفت:

- طلاق دادن زنی که مایل به زندگی با او نیستید کار دشواری نیست که

احتیاج به مشاوره حقوقی داشته باشد. در مورد مهریه، خانواده این زن جرأت اقدامات قانونی را نخواهند داشت زیرا از این امر بیمناک خواهند بود که شما جزییات دلایل ناگفته به من را در دادگاهی مطرح سازید. صرف نظر از این مسایل، اگر آنان برای وصول مهریه به صدور اجرائیه متوسل شوند، چون در حال حاضر از دولت، تحت عنوان کمک هزینه تحصیلی حقوق ماهانه دریافت می کنید، فقط می توانند یک چهارم حقوق شما را به اقساط دریافت دارند. در هر صورت، اگر مایل باشید می توانید به من وکالت بدهید تا این کار را به نفع شما به اتمام برسانم. نگران حق مشاوره و یا حق الوکاله من هم نباشید، فعلاً دانشجو هستید و از پرداخت هر پولی به من معاف. چند سال بعد می توانم صورت حساب لازم را برای شما بفرستم!

هنگامی که دفتر کار این انسان شریف را ترک گفتم غرق در نشاط و شادمانی بودم، گویی زندگی دوباره یافته ام.

آن روز اول مرداد ماه بود و آن همه سرور و خوشحالی چند روزی بیشتر دوام نیافت. یک هفته بعد، نامه ای از زینت دریافت کردم و این برایم غیرمنتظره بود. خواستم پاکت را نگشوده پاره کنم و دور بریزم ولی کنجکاوای بر آنم داشت تا نامه را بخوانم. پس از گذشت نزدیک به چهار ماه از آن شب فضاحت بار، این نخستین باری بود که زینت جرأت نامه نوشتن پیدا کرده بود:

«من چهار ماهه آبستن هستم. فرزند ما در اواسط دی ماه به دنیا خواهد آمد».

در مقابل این رخداد غیرمترقبه چه کاری می توانستم بکنم؟ زینت و مادرش عمداً خبر این آبستنی را چند ماه از من پنهان داشتند تا من هرگونه

فکر سقط جنین را از سر بیرون کنم و اگر امکان این کار نیز میسر بود، آنان در برابر خواسته من، چنان جنجال و قیحانه و بیشرمانه ای برپا می کردند که از گفته خود جز ندامت و شرمساری، جز خفت و خواری بیشتر، چیزی نصیب نمی شد. وانگهی از نظر قانونی هم این حق و اختیار را نداشتم که همسر خود را وادار به انجام چنین کاری بکنم.

تولد یک فرزند در پنج ماه دیگر، موقعیت بسیار سست و ناپایدار زینت را که در معرض نابودی کامل بود مستحکم و استوار ساخت و در مقابل، ساختار روحی و جسمی مرا به کلی درهم ریخت و زندگی و آینده ای برایم باقی نگذاشت. زینت برنده شد و من بازنده تحقیر شده ای بیش نبودم.

زندگی مشترک من و زینت، بدون انجام هیچ‌گونه مراسم عروسی و یا برگزاری میهمانی، به موازات زندگی اجتماعی‌ام، از اوایل آبان‌ماه آغاز شد و ادامه یافت.

در اداره‌ای به کار گمارده شدم که هرگز تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم، اداره‌ای در بالاترین سطح وزارتخانه‌ای که عضوی از آن بودم. همکاران من در این اداره، هر یک چندین سال سابقه خدمت داشته و از تجربیات گرانبهایی برخوردار بودند و من چون جوجه تازه چشم به دنیا گشوده‌ای، می‌بایستی در آن جمع خبرگان، برای خود جایی باز کنم و بتوانم وظایف حساسی را که به عهده‌ام محول بود، به نحو احسن به انجام رسانم.

سه ماه تمام از صبح تا شب فقط مشغول مطالعه بودم. کلیه نامه‌ها و

گزارشات واصله را به دقت می خواندم. نامه های واصله را مورد بررسی قرار می دادم و پرونده مربوط به هر نامه را از اول تا انتها ورق می زدم و می خواندم و با یادداشت مطالب مهم، برای هر پرونده خلاصه پرونده ای تهیه می کردم تا در مراجعات بعدی کارم سهل تر و سریع تر انجام گیرد. آنگاه شخصاً و رأساً مبادرت به تهیه پاسخ نامه ها و تنظیم سایر گزارشات اداری کردم. مطالعات فراوانی که از سالها قبل در زمینه های مختلف داشتم، از قدرت انشایی خوبی که برخوردار بودم، فعالیت و پشتکاری که هر روز بر میزانش می افزودم، به یاری ام شتافت و به زودی نتایج درخشانی به دست آوردم. پس از گذشت شش ماه از تاریخ اشتغال، توانستم توجه رؤسای رده های بالای اداری را به خود جلب کنم. از روزانه چهار الی شش ساعت بیش از سایرین کار کردن، در روزهای جمعه و هر تعطیلی دیگر، در اداره حاضر شدن، ثمرات ارزنده ای کسب کردم. آن جوجه یک روزه در مدت شش ماه، راه شش ساله را پیمود.

نخستین فرزند من و زینت، در بیستم دیماه، دیده به جهان گشود. فرزندی که ناخواسته به دنیا آمد ولی در اندک مدتی مهر و محبت او در قلب و جانم ریشه دوانید.

من هر چقدر که در کار اداری موفق و کامیاب بودم، برعکس در زندگی داخلی خود همواره با شکست و نومیدی روبه رو شدم.

من این حقیقت را قبول کردم و پذیرفتم که زینت مادر فرزند من است و باید به گونه ای با او مدارا کنم. فکر می کردم با اندکی مهر و محبت، نرمی و ملایمت می توانم تغییراتی در اخلاق و رفتار زینت به وجود آورم. می بایستی گذشت داشته باشم و برای راحتی و آسایش فرزندم فداکاری کنم. چنین می پنداشتم که انسانیت و عطف، خواه ناخواه در هر انسانی

می تواند موجب بازتابی برابر و متناسب گردد ولی افسوس در این مورد نیز اشتباه می کردم.

زینت از نخستین روز ورود به تهران شکل و ظاهر زنان متجدد تهرانی را به خود گرفت. به موازات آن تغییرات شگرفی نیز از نظر روحی و اخلاقی در او پدیدار شد. آن زینت ساکت و همیشه خاموش، به طور مداوم حرافی و وراچی می کرد. او دیگر از هیچ چیز ترس و واهمه ای نداشت و در نتیجه چهره کربه باطنی واقعی خود را روز به روز بیشتر بر من آشکار ساخت. حماقت و کوتاه فکری او خارج از حد تصور بود. زینت از من می خواست که در انجام کلیه امور زندگی شخصی و حتی کارهای اداری خود؟! با برادر بزرگوارش! مشورت و مصلحت اندیشی نمایم و از تجربیات گرانمای محمود! استفاده کنم و خلاصه همه وقت گوش به فرمان برادر ارجمندش باشم و بدون اجازه و صوابدید او کاری انجام ندهم. ثروت زیاد و بادآورده محمود، باعث آن شد که زینت از او برای خود بتی بسازد و ستایشگر برادرش باشد و به آنچه که اصلاً توجهی نداشت تحصیلات و شایستگی من، و موقعیت بسیار ممتاز اداری ام بود.

نخستین واکنشی که در این مورد از خود نشان دادم بی اعتنائی کامل در برابر کلیه افراد خانواده زینت بود. کلیه دعوتهای محمود و غنچه را، برای رفتن به منزل آنان رد می کردم و به تدریج این بی توجهی چنان اوج گرفت که بهتر آن دیدند که هرگز با من روبه رو نشوند و پای در خانه من ننهند. البته می دانستم هنگامی که من ساعاتتمادی در اداره بسر می برم زینت به همراه فرزندان به منزل برادر و یا خواهرش می شتابد و ساعتها با آنان به گفتگو می نشیند. مسلماً غنچه و زن محمود می توانستند در مسایل زیادی مربی! و معلم خوبی! برای او باشند.

زندگی من چگونه بود و چگونه می گذشت؟ ساعتهای متوالی در اداره کار می کردم و زحمت می کشیدم. آنگاه خسته و کوفته به منزل بر می گشتم. ساعتی خود را با فرزند خردسالم مشغول می داشتم و بعد ... سکوت و ظلمت، تنهایی و رنج و مرارت، نومییدی و حسرت، درماندگی و ذلت.

چند ماهی بود که سیگار می کشیدم. سیگار کشیدن را برای نخستین بار در دوران زندگی مشترک با زینت آغاز کردم. ابتدا یک و یا دو سیگار برای تمدد اعصاب بود و در اندک مدتی به یک پاکت در روز رسید. و باز هم برای اولین بار پای در لجنزار متعفن میخوارگی گذاشتم. ابتدا گامهای کوچکی در این راه دهشتبار پیش می نهادم ولی به تدریج گامها بزرگتر و سریع تر شد و مرداب سیاهی و ظلمت مرا دربر کشید و فرو رفتن در ژرفای بدبختیها آغاز گردید. و من ... هنوز بیخبر بودم، هیچ چیز نمی فهمیدم. فریب فراموشیهای کوتاه مدت را خوردم، نوعی فراموشی که مرا از آینده سرشار از نکبت و ادباری که در پیش داشتم بیخبر گردانید. بیخبر، ناآگاه، مسخ شده، چنان دوری جستن از واقعیت زندگی خویشستن، حقایق موجود را نادیده گرفتن، از راه راست منحرف شدن و به بیراهه افتادن. جهان هستی ناقوس مرگ و تباهی می نواخت و من تسلیم بودم، پذیرش شکست و آنگاه تسلیم بر بینوایی. رخوت حاصل از این زبونی را برای خود راه نجاتی می پنداشتم و هر شب بر ساعات این فراموشیهای رقت انگیز، می افزودم بی آنکه امید نجاتی داشته باشم.

بر این باور بودم و آرزو می کردم که زینت بفهمد که من از فرط غم و اندوه، برای فراموشی دردها و رنجهایم، به این بطریها پناه آورده ام، با او و یا هیچکسی کاری ندارم. می نوشم که از خود بگریزم، از این مردم دوری گزینم و با این فرار، به خداوند بزرگ هر چه بیشتر نزدیک شوم، سر بر

پاهایش نهم و گریه آغاز کنم، گریستن و اشک ریختن، تنها راه ممکن برای تسلی یافتن، ولی افسوس که زینت این حقایق آشکار را نیز نمی فهمید، زینت قدرت ادراک هیچ حقیقتی جز منافع شخصی خود را نداشت و در نتیجه به جای این که مرا در سکوت و تنهایی ترحم انگیزم رها کند، روبه رویم می نشست، همان حرفهای همیشگی را تکرار می کرد: ثروت و زندگی محمود و همسرش، جواهرات خواهرش و برای رسیدن به چنین اهدافی، پیروی از نظریات و روش کار و تلاش برادرش ... من با وجود این که چند لیوانی را چون سگی تشنه، نوشیده و جسم و جانم را در آن غوطه ور ساخته بودم، از او با ملایمت درخواست می کردم سکوت کند، مرا آزار ندهد، اجازه و فرصت تنها بودن و با خدای خود راز و نیاز کردن را برایم فراهم سازد ولی او به سخنان خود ادامه می داد، می گفت و باز هم می گفت، لحظه ای از حرف زدن باز نمی ایستاد، حرفهایی که برایم رنج آور و کشنده بود و من ... آنگاه دیوانه می شدم، بطری و لیوان و زیرسیگاری را وحشیانه به سویش پرتاب می کردم و او باز هم سخن می گفت ...

با گذشت هر ماه و هر سالی، چنین صحنه های فجیع و شنیعی در برابر چشمان اشک آلود و لبریز از ترس و هراس «فرزندانم» تکرار می گردید. تکرار و باز هم تکرار ...

در شبها و هفته هایی که می گذشت چند بار از شدت ناراحتی و عصبانیت، خانه را ترک گفتم و به یکی از هتلها پناه بردم. یک اتاق با سکوت و آرامشی دلپذیر، آزادی عمل کامل، سیگار کشیدن، فکر کردن و اندیشیدن، حرفهای مزخرف و بی سر و ته نشنیدن، مایه عذاب جان را در پیش رو نداشتن، آسوده بودن و لذت آزادی را چشیدن.

ولی من نمی توانستم هر شب و یا هفته ای چند شب در هتل بگذارم و

در هتل زندگی کنم. پرداخت چنین بولهایی برایم نامقدور بود. در نتیجه به این فکر افتادم که برای خود در خانه‌ای، اتاقی اجاره کنم. اثاث و لوازم بسیار مختصری برای خود فراهم سازم و این اتاق را به صورت آشیانه‌ای درآورم که شبها در آن تن خسته و فرسوده‌ام، مجالی برای استراحت واقعی بیابد و جانم فرصتی برای رمیدن از عذاب مداوم و آرمیدن در بهشت رؤیاهایم.

به چند بنگاه معاملات ملکی مراجعه کردم ولی هیچ صاحبخانه‌ای حاضر نشد فقط یک اتاق از منزل مسکونی‌اش را به من اجاره دهد. برای رسیدن به این آرزوی بزرگ که رفته رفته به صورت یک امر الزام‌آور و حیاتی برایم رخ می‌نمود، مجبور بودم یک آپارتمان و یا یک طبقه کامل از ساختمانی را کرایه کنم و برای من پرداخت چنین پولی، با وجود دریافت اضافه کار ماهانه، امکان‌پذیر نبود.

آری مردی تحصیل کرده و از لحاظ اجتماعی انسان موفقی بودم که از دیدگاه مردم، با وجود داشتن زن و فرزند و زندگی مرتبی، فرد بسیار خوشبختی محسوب می‌شدم ولی همین مرد سعادت‌مند موفق نشد برای قلب و جان خود اتاقی به وسعت دوازده مترمربع پیدا کند، اتاقی که به آن «آشیانه آرزوها» نام نهاده بود، درحالی که برای زن و فرزندش آپارتمان بسیار قشنگ و راحتی فراهم ساخته بود.

در روبه‌روی آپارتمانی که اجاره کرده بودم، یک خانه ویلایی و مجلل وجود داشت که می‌دانستم به خانواده محترم و متشخصی تعلق دارد. من فقط یکی از ساکنین این همسایه ثروتمند خود را می‌شناختم. او دختری

بود زیبا و در حدود نوزده، بیست ساله، به احتمال زیاد دانشجوی یکی از دانشکده‌های وابسته به دانشگاه تهران. نگاه آرام و شاعرانه‌ای داشت و همیشه بهترین و شیک‌ترین لباسها را می‌پوشید. دیدار من و او چند بار، با فواصل زمانی زیاد، برحسب تصادف صورت گرفت. ولی پس از گذشت چند ماه، تقریباً هر روز عصر به هنگام مراجعت از اداره، با او مواجه می‌شدم و به تدریج این فکر در من ایجاد شد که این دیدارهای روزانه، نمی‌تواند تصادفی باشد.

یک روز به هنگام بازگشت از اداره، در ابتدای آن خیابان فرعی که منتهی به آپارتمان محل سکونتم می‌شد، ناگهان او را در فاصله یک‌متری خود دیدم. با صدایی که اندک لرزشی داشت، گفت:

- ببخشید آقای مینائی، این مال شماست.

- مال من؟ ولی ... بسیار خوب، متشکرم.

آنچه که در اختیارم گذاشت یک مجله اطلاعات هفتگی بود، و به سرعت از من دور شد و در خیابان اصلی ناپدید گردید.

نگاهی به مجله کردم و پوزخندی زدم. اطمینان داشتم که در مندرجات مجله، داستانی، قطعه شعری، و یا جملاتی خواهم یافت که اطراف آن را با مداد قرمز، مشخص و معین کرده‌اند، مطلبی که تا اندازه‌ای بیانگر احساسات چنان دختری می‌تواند باشد و شاید هم ... خود او یک قطعه ادبی نوشته و یا شعری سروده؟ و می‌خواهد توجه مرا به آن جلب کند. ولی من خسته‌تر از آن بودم که بتوانم تمام صفحات مجله را ورق بزنم تا به مطلب مورد نظر آن دخترخانم برسم. یازده ساعت متوالی کار کرده و احتیاج مبرمی به استراحت جسمی و آرامش فکری داشتم و در نتیجه آن شب فراموش کردم که با خود چنین مجله‌ای را به خانه آورده‌ام و فکر

می‌کنم که فردای آن روز بود که فرصت و مجالی برای بررسی مطالب مجله اطلاعات هفتگی پیدا کردم. هیچ چیز مشخص و قابل توجهی در آن نیافتم و در هیچ یک از نوشته‌ها، مطلب غیرعادی و نامتداولی ندیدم. اندکی تعجب کردم ولی خیلی زود آن را به فراموشی سپردم، بخصوص که دیگر آن دخترخانم زیبایی را که نگاه شاعرانه‌ای داشت، هرگز ندیدم و گرفتارتر از آن بودم که بتوانم به چنین مسایلی بیندیشم.

ولی یک سال بعد، از چگونگی ماجرا آگاهی یافتم: در لابه‌لای صفحات آن مجله، پاکت درسته‌ای وجود داشت، یک نامه عاشقانه برای من و با ذکر نام و نام خانوادگی من، با این محتوی که می‌داند همسر و فرزندی دارم، زینت را چند بار دیده و او را برای این که شریک عمر من باشد انسان بسیار بی‌ارزش و مبتدلی یافته، و سرانجام ذکر این مطلب که در ساعت شش بعد از نیمروز فردا، در کافه فناذی «فرد» منتظرم خواهد بود تا با من صحبت کند و از احساسات خود و طرحهایی که می‌تواند خوشبختی کامل را برایم ارزانی دارد، با من سخنها بگوید و حکایتها بر زبان جاری سازد.

این نامه که امضای «یار آشنای تو» را داشت، به دست زینت افتاد و او آن را خواند، نویسنده‌اش را نشناخت و متوجه شد که من پاکت را نگشوده‌ام و از محتوای نامه کوچکترین اطلاعی ندارم. ولی مطالعه چنین نامه‌ای او را به فکر فرو برد، برای چاره‌اندیشی نامه را بلافاصله پیش غنچه برد و پس از گفتگوهای زیاد، سرانجام نتیجه گرفت که این پرنده زندانی در قفس، ممکن است روزی خود به تنهایی و یا با کمک این‌گونه افراد، درهای زندان را بگشاید، آزاد شود و بگریزد و هرگز باز نگردد، لذا تصمیم گرفت که هر چه بیشتر، تارهای تنیده عنکبوت‌وارش را بر اطراف

شکار در دام افتاده خویش، گسترده‌تر و درعین حال مستحکم‌تر سازد. زینت مشاورین خوبی داشت که در زمینه خدعه و نیرنگ، و هر گونه حيله و فریبی از مهارت‌های کافی و لازم برخوردار بودند.

من هنگامی از افکار و اندیشه‌ها، مصاحبه‌ها و مشاوره‌ها، بررسی‌ها و نتیجه‌گیری‌های رذیلانه او باخبر شدم که باز هم خیلی دیر بود، دیر و زینت در تصمیم خود بسیار سختگیر.

زینت گفت که بیش از سه ماه است که آبستن است و کمتر از شش ماه دیگر فرزند دوم ما به دنیا خواهد آمد!

در بهت و حیرت فرو رفتم. این دیگر نشانه بارز سقوط من در ورطه اسارت و ظلمت بود. با تولد بچه دوم، زندگی من چه صورتی به خود می‌گرفت؟ به انسانی مبدل می‌شدم که می‌بایستی هر روز بر سر کار خود حاضر شود و در منزل برای اداره اطفال خردسالش به همسرش کمک کند. کلیه امور مربوط به زندگی خانوادگی را به نحو احسن بچرخاند و روز بعد و روزهای بعد، همین برنامه معین و تغییرناپذیر را بدون کوچکترین وقفه‌ای ادامه دهد. نه تفریحی، نه سرگرمی و تنوعی، نه گردش و احساس لذتی.

من در اثر توطئه کثیف زینت و مادرش، خیلی زود پدر شدم و مجبور بودم وظایف پدری را به طور کامل متقبل شوم. در نتیجه هیچ چیز از این زندگی و دلخوشی‌هایش نفهمیدم و با تولد بچه دوم وظایف من سنگین‌تر می‌شد. من از نظر اخلاقی موظف بودم که در تعلیم و تربیت فرزندان ناخواسته‌ام، و تأمین رفاه و آسایش آنان هر چه در توان دارم انجام دهم. با وجود این که از مادر این اطفال بی‌گناه به شدت متنفر بودم و همواره کینه شدیدی از او در دل داشتم ولی، به حکم وجدان می‌بایستی پدری نمونه

باشم و هرگز اجازه ندهم فرزندانم تلخی «نداشتن» را، کمبود لباس و اسباب بازی و گردش و تفریح را، احساس کنند. هرگز با «حسرت» آشنا نشوند و از لمس آن فرسنگها دور بمانند و این را هم می دانستم وقتی که بچه هایم به سنی برسند که بتوانند به اتکای تحصیلات دانشگاهی، روی پای خود بایستند و به خویشتن متکی باشند، من دوران جوانی را پشت سر گذارده ام بدون این که فهمیده باشم جوانی چیست و لذتها و خوشیها، شور و نشاط جوانی چگونه چیزهایی بوده اند؟

چرا زندگی و سرنوشت من چنین صورت شومی به خود گرفت؟ چرا در چنین خفه شدم و مجال تنفس هوای سالم را پیدا نکردم؟ چرا فردای روزی که کتابهای درسی دانشگاهی را زمین گذاشتم، بچه ای در دستهایم نهادند، به من گفتند این زن، همسر تو و این بچه، فرزند توست، باید آنها را بپذیری، باید رفاه و آسایش آنان را تأمین کنی، باید از هم اکنون به فکر آینده آنها باشی و ... باید آنها را دوست بداری!

چرا توانستم با دختری که واقعاً به او عشق بورزم ازدواج کنم؟ چرا از یک عشق متقابل بهره ای نبردم؟ چرا نتوانستم مانند سایر جوانان، کت و شلوار مشکی بپوشم، پاپیون بزنم، نامزد، همسر، شریک زندگی ام، پیراهن بلند و سفید عروسی بپوشم، تور قشنگی بر سر و صورت اندازم، دسته گل «ارکیده» ای به دست گیرم و شب هنگام، هر دو سوار اتومبیل تزیین شده با گلها و روبانهای رنگارنگ، شویم و در خیابانهای تهران، با چند اتومبیل دیگر در پشت سر، حرکت کنیم، بوق اتومبیلها را به صدا درآوریم و با هلهله های شادببخش بذر نشاط و شادکامی در دل مردم بپاشیم؟ دوسه سالی باهم به گردش و تفریح بپردازیم، مناطق بیلاقی اطراف تهران را زیر پا بگذارم. در سواحل سرسبز و خرم دریای خزر، در

کنار امواج نیلگون آب قدم بزیم. لااقل هفته‌ای یک‌بار در رستورانهای مجلل شام بخوریم و از آوای موزیک لذت ببریم. با هم برقصیم و پای بکوبیم و شادمانی کنیم و پس از گذشت دو یا سه سال، هر دو مشترکاً تصمیم بگیریم که از عشق پاک و مقدسمان ثمره‌ای بچینیم. برای تولد بچه روزشماری کنیم. با هم به فروشگاهها برویم و برای «نی‌نی» لباس و تختخواب و سایر لوازم مورد نیاز را خریداری کنیم. هر شب بنشینیم و ساعتها با هم درباره «نی‌نی» حرف بزیم؟ لیستی از اسامی قشنگ پسرها و دخترها تنظیم کرده و به بررسی پردازیم و سرانجام، مشترکاً بر سر دو اسم به توافق برسیم، دو اسم برای دختر و پسر، هر یک را که خداوند توانا اراده فرماید. چه فرقی می‌کند؟ مرحمت و عنایت الهی مورد ستایش است و سپاسگزاری فراوان به دنبال دارد. آنگاه شمارش روزها و ساعتها و دقیقه‌ها آغاز می‌شود تا آن لحظه شیرین و فراموش‌نشدنی که پرستار بیمارستان، نوزاد را تحویل پدر و مادر می‌دهد و آنان را غرق نشاط و شادمانی می‌سازد؟

چرا در زندگی من، این مسیر طبیعی، رؤیاگونه و به‌یادماندنی، پیموده نشد؟ چرا من هیچیک از این مراسم باشکوه و زیبا را ندیدم؟ فقط با فریب و صحنه‌سازی در پای دفاتری چند امضا نهادم و آن وقت اسیر شدم و بهره‌مندی از این صحنه‌های رؤیایی حسرتی شد که در دل و جانم ماند. حسرتی جاودانه، آهی از دل، سوزشی در جان، پرده اشکی در چشم، وجودی انباشته از عقده‌ها، از کینه‌ها و نفرتها.

و ... حالا بچه دوم. بچه دوم؟ اصلاً او چگونه به وجود آمد؟ روابط زن و شوهری بین من و زینت بسیار محدود بود، محدود تا آن حد که تعداد آن در هر سالی معین و مشخص بود. روابطی منحصرأ برای ارضای

خواسته‌های جسم. خارج از حیطه هر نوع عشق و علاقه‌ای. و به دنبال آن نفرت، اشمئزاز، انزجار از خود، از آلودگی خود، آلودگی به کثافت، پیشمانی، افسردگی، بیگانگی.

بدیهی ست در چنین مواردی برای جلوگیری از بارداری مجدد زینت، کلیه نکات لازم را رعایت می‌کردم و از وسایل مطمئن موجودی که در اختیار همگان بود، استفاده لازم را به عمل می‌آوردم. پس این بچه چگونه به وجود آمد؟ آیا این بارداری نتیجه غفلت در یکی از آن شبهای سیاهی بود که از فرط نومیدی و تنهایی به نوشیدن پناه آورده بودم؟ نه، هرگز نه. این امکان‌پذیر و میسر نبود. در آن ساعات ناگوار و زهرآلودی که به الکل پناه می‌آوردم هدف و منظور واحدی داشتم: فراموشی، گریز از گذشته‌ها، فرار از واقعیتها، رهایی از احساس اسارت و حقارت. دوری جستن از منجلابی که در آن فرو رفته بودم. لیوانهای نوشیدنی یکی پس از دیگری خالی می‌شد ولی دسترسی به هدف مورد نظر تحقق نمی‌یافت.

الکل خاطرات گذشته را روشن‌تر از همیشه در مغزم متجلی می‌ساخت. گذشته‌ها را به خوبی می‌دیدم. دنا تنها و بی‌شرمیهای همسرم را، آن همه نیرنگ و فریب را، حيله و دروغ را، تجدید این خاطرات آن‌هم به صورت زنده‌تر و ملموس‌تر، جانم را لبریز از کینه و نفرت می‌ساخت. نفرت بی‌پایان، کینه غیرقابل جبران، و در نتیجه تشنه انتقام. انتقامی مخوف و وحشتناک، طراحی برای آینده، امیدی برای سالهای آینده. به زمانی که فرزندم بزرگ شود و بتواند به خود متکی باشد. انتقام، خیلی خونسرد و آرام، با مخافت و وخامت صد چندان بیش از آنچه که بر سرم آوردند.

در چنان حالتی و با چنان روحیه و افکاری امکان نداشت که من حتی

قدمی به سوی زینت بردارم تا چه رسد به این که میل و رغبتی به چنان هیولای وحشتناکی در خود احساس کنم. در آن مواقع همنشینی و همصحبتی با یک سگ را نیز به زینت ترجیح می‌دادم زیرا سگ در درک عطف و مهربانی و فداکاری انسان، حساسیتی به مراتب بیشتر از اشخاصی چون زینت دارد. شاید، شاید اگر در کنار زنی زیبا و مهربان قرار می‌گرفتم، زنی که عاشقش بودم و از عشق او نسبت به خود آگاهی و اطمینان کامل داشتم، اگر جامی باده از دست چنین زنی می‌گرفتم، اگر شبی بطری و انسانیت، الکل و عشق واقعی را یکجا پیدا می‌کردم، در آن صورت به اقتضای جوانی و خواسته‌های جسم و جان، امکان داشت در مقابل بانگ هوس درون خویشتن، سر تسلیم فرود آورم و به آنچه که دل می‌خواهد عمل کنم. ولی این اگرها و شایدها، همه و همه رؤیا بود. رؤیایی که در زندگی‌ام هرگز تحقق نیافته بود. پس این، این بچه چگونه به وجود آمد؟ چگونه؟ چگونه...؟

احساس کردم که دردی تازه، از نوع و بافتی دیگر، بر دردهایم افزوده شده است، دردی که حتی جرأت گفتن آن را به خداوند هم ندارم. من آن وقاحت و بیشرمی را فاقد هستم که در لحظات تنهایی با خالق یکتایم، همه چیز را بی‌پرده و عریان بر زبان برانم. نه، من جرأت چنین بی‌احترامی بزرگی را در خود سراغ ندارم ... وانگهی چه نیاز که من بگویم؟ زیرا او ناگفته‌ها را نیز می‌شنود و می‌داند.

تصمیم گرفتم از همان شب جدا از زینت و همچون یک بیگانه، برای همیشه از اتاقی دیگر برای خوابیدن استفاده کنم. اتاقی مختص خود

داشته باشم، اتاقی بدان‌گونه که می‌خواستم در خانه‌ای دیگر، اجاره کنم. مکانی برای زیستن، مطالعه کردن، خوابیدن، اتاقی برای تنها ماندن، دوری جستن، بیگانه بودن و بیگانی را نشان دادن.

قفسه کتابهایم در همان اتاقی قرار داشت که آن را برای خود در نظر گرفتم. تختخواب و رختخوابم، و سایر لوازم شخصی خود را به سرعت به آن اتاق بردم. در را بستم و از پشت قفل کردم. آنچه که داشتم برای تأمین رفاه و آسایش یک مرد مجرد کافی بود. اتاق پذیرایی و دو اتاق خواب دیگر را برای زینت و فرزندم باقی گذاردم و ... برای آن مسافر کوچک و بیگانه‌ای که در راه بود.

آشفته‌گی فکری و درهم‌ریختگی و فروپاشی روحی‌ام به قدری شدید بود که قدرت اندیشیدن را هم نداشتم. در حالی که دستهایم به شدت می‌لرزید، یکی از بطریها را از زیر تختخوابم خارج ساختم. آن شب سیاه‌ترین و ظلمانی‌ترین شبهای عمرم بود. همه جا و همه چیز سکوت گور را در خود نهفته داشت. گور، سرد و خاموش، مکانی در زیر خاک، گور، از روشنایی و غوغای زندگی بسیار دور.

چند لیوان را پیایی پر و خالی کردم. سیگاری آتش زدم تا توان اندیشیدن یافتم:

از این زندگی، از این ازدواج چه بهره‌ای برده‌ام؟ چه لذتی چشیده‌ام و به کدام سعادت رسیده‌ام؟ مونس و همدم و مصاحبی ندارم. از مهر و عطوفت، و از نوازشهای گرم و صمیمانه زنی برخوردار نیستم. یک مرد مجردی هستم که تنها و خاموش چون موشی کور، به سوراخی خزیده و برای خود مأمنی یافته‌ام، در فضای این خانه هرگز صدای خنده‌های شادمانه زن و شوهری جوان طنین‌انداز نمی‌شود برای این‌که عشق و

علاقه‌ای وجود ندارد. هر چه هست کینه و نفرت و دشمنی ست. پس برای چه به این زجر دایم و به این شکنجه و آزار مداوم ادامه می‌دهم؟ چرا؟ چرا؟

آه، چرا فراموش می‌کنم که من پدر هستم و چند ماهی دیگر، فرزند دومی نیز خواهم داشت. بچه‌اول برایم سیگار و الکل را به‌ارمغان آورد و زنجیری بر پاهایم نهاد و دومی حتماً ره‌آورد اولی را تشدید خواهد کرد، زنجیری بر دستهایم با بشکه‌های بزرگ الکل و صندوقهای آکنده از سیگار.

این، برای جلب رضایت زینت کافی ست. او از فرزندانش جز این، چیزی نمی‌خواهد. وضعش چنان مستحکم و استوار شده است که از هیچ بادی نمی‌لرزد. او شرافت و حیثیت‌اش را، زندگی فعلی و آینده‌اش را مرهون دو فرزندش می‌داند و چیزی جز این، نمی‌خواهد.

آری پدر هستم و تا پایان عمر باید این وظیفه‌خطیر را عهده‌دار باشم. ولی همسرم، شریک عمرم، عشق و آمال و آرزویم، آیا همیشه این بطریها خواهند بود؟ نوشیدن برای تسکین اعصاب، برای تخدیر جان، برای فراموشی غمها و حسرتها، تنهایی و نومیدها ...؟

راستی آن کیانوش چه شد؟

کیانوش چهارده ساله که با هزاران بیم و هراس، نخستین داستان‌ش را به دفتر روزنامه‌ای برده که هفته‌ای یک بار منتشر می‌شد. مدیر هفته‌نامه که لب‌خند تمسخری بر چهره داشت او را نگریست: کودکی در آستانه جوانی، نحیف و لاغر، چشمانی افسرده و نگاهی شناور در دنیایی از تیرگی و سیاهی، نومیدی و خستگی. نویسنده بودن و امید نویسنده شدن برآزنده و شایسته چنین موجودی نمی‌تواند باشد، با بی‌اعتنایی

تحقیر آلودی روانه‌اش کرد. وعده داد که نوشته‌اش را خواهد خواند، داستان «امید» را، امید و آرزوی این تازه از ره رسیده را. هنگامی که دفتر هفته‌نامه را ترک گفت غرق در خجالت و شرمساری بود. پشیمان از کرده خود، از خواسته نابجای خود و این اندوهش را فروتر ساخت. اشکهایش از دیدگانش جاری شد.

پنج روز بعد، هفته‌نامه منتشر شد، داستانش با نام او به نحو شایسته و برجسته‌ای به چاپ رسیده بود. از خوشحالی جیغ کودکانه‌ای کشید و غم بینواییها را از یاد برد. احساس کرد که جان تازه‌ای یافته است. یک جان، شاد و سرفراز، در آرزوی آینده‌ای بلندآواز. برای نخستین بار غروری درخود یافت. از انسان بودن خود لذت برد. انسانی برجسته، شایسته و لایق زندگی کردن، بزرگ شدن و بزرگ بودن، حقی در این دنیا داشتن و براساس آن، خواسته‌های خود را عنوان کردن: جهانی را تمنا کردن و بر این تمایل امید بستن.

این، آغاز راه بود.

آن کیانوش کجاست؟

کیانوش شانزده ساله که هر هفته برای چهار هفته‌نامه شهر زادگاه خود، و یکی از مجله‌های معروف تهران، داستانهای ادبی شیوایی می‌نوشت و هرگز از نوشتن خسته نمی‌شد. سرشار از غرور و اعتماد به نفس بود. اطمینان داشت که می‌تواند تسلط و برتری خود را بر دیگران حفظ کند. برای زندگی خود برنامه‌ای تنظیم کرد و هدف را مشخص ساخت: در چهل سالگی مقام نخست‌وزیری را از آن خود ساختن. او برای نخست‌وزیر بودن فقط یک سرمشق و الگو داشت: جواهر لعل نهرو، نخست‌وزیر هندوستان.

آن کیانوش چه شد؟

همان کیانوش شانزده ساله که روزهای جمعه از ساعت سیزده تا چهارده، در شهر زادگاه خود، پشت میکروفن رادیو می نشست. داستانهای حزن آلودی را که نوشته بود همراه با موزیک صفحات انتخابی خود، به طور زنده و مستقیم، برای چندصد هزار نفر «دکلمه» می کرد و با تَن گرم صدای خود، اشک از دیده ها روان می ساخت و هر هفته دهها نامه آکنده از تحسین و تمجید، از مردم دریافت می کرد.

راستی آن کیانوش کجاست؟

کیانوش نوزده ساله که فقط چهل روز در محیط دانشگاه در گمنامی بسر برد. آنگاه با نخستین سخنرانی خود که برای چهارصد نفر از دانشجویان ایراد کرد، شهرت و محبوبیت فراوانی یافت و در طول سه سال تحصیل در دانشگاه، چندین بار در آمفی تاتر برای دو هزار نفر از دانشجویان و اساتید و هیأت رئیسه دانشکده سخنرانی کرد. در طول سخنرانیهایش بارها صدای کف زندهای بسیار شدید، وقفه ای در حرفهایش به وجود می آورد ولی او که همواره در کاغذ کوچکی، یادداشت هایی برای خود داشت، هرگز رشته کلام را از دست نداد و در پایان هر سخنرانی، رئیس دانشکده از جا بلند می شد، پیش می آمد و با او به هنگام ترک پشت تریبون، دست می داد. افتخار بزرگی که از بدو تأسیس آن دانشکده، هرگز نصیب هیچ دانشجویی نشده بود.

آن کیانوش چه شد؟

آن همه استعداد و نبوغ ذاتی کجا رفت؟

کیانوش اینجاست. در این اتاق و در تنهایی، در بخار الکلی گم شده است، در زیر امواج ویرانگر الکلی ازین رفته است.

کیانوش مرده است، مرده است، مرده است.

فرزند دوم من، در آخرین روز شهریور ماه، پا به دنیا نهاد. نوزادی که خود نیز از راز تولد خویشتن آگاه نبود و مسلماً نمی دانست با پا به عرصه زندگی گذاردن، چه وظایف سنگینی را بر من تحمیل می کند. مواظبت و مراقبت کامل از هر نظر تا پایان تحصیلات دانشگاهی، حکمی صادره از وجدان و انسانیت و شرافتم که به آن پای بند بودم.

یک سال پس از تولد دومین فرزندم، طبق مقررات و قوانین وزارتخانه متبوعه ام، ترفیع مقام یافتم. حقوق ماهانه ام به نحو قابل توجهی افزایش یافت و گشایش زیادی از نظر مالی در زندگی ام حاصل شد.

و ... شش ماه بعد، اولین و بزرگترین رخداد زندگی اجتماعی من، به وقوع پیوست.

این، فقط حاصل و ثمره در حدود چهار سال کار و زحمت اداری بود. روزانه چهار الی شش ساعت بیش از دیگران کار کردن، روزهای جمعه و هر تعطیلی در اداره حاضر شدن و حتی کار و وظایف سایر همکارانم را نیز به انجام رساندن، حتی یک روز هم از مرخصی استحقاقی استفاده نکردن، می بایستی چنین نتیجه درخشانی هم به دنبال داشته باشد.

اعزام به انگلستان جهت طی یک دوره تخصصی به مدت چهار ماه، با فوق العاده چشمگیری که هرگز تصورش را هم نمی کردم. این، برایم افتخار بزرگ و درخور مباهاتی بود که آن را فقط مشیت ربانی می دانستم. با پولهای بادآورده به خارج از کشور مسافرت کردن، در هتلها اقامت گزیدن، روزها در فروشگاهها و شبها در کاباره ها به سر بردن، امتیاز و

افتخاری محسوب نمی‌شود. ولی لیاقت و شایستگی آن را داشتن که به عنوان یک فرد برجسته‌تر از دیگران، جهت طی دوره تحصیلی به هزینه دولت به یک کشور خارجی اعزام شدن، کسب دانش کردن و آن را در خدمت به کشور و مردم به کار بردن، آن مدال طلای افتخاری ست که تا پایان عمر بر پیشانی انسان، چون گوهر گرانبهائی نورافشانی خواهد داشت و چشمها را خیره خواهد ساخت.

در لندن و در طول چهار ماه، معلومات بسیار ارزنده‌ای فرا گرفتم که می‌توانستم با بهره‌گیری از آن در اداره‌ام، به هم‌میهن‌انم خدمات ارزنده‌ای بکنم و درضمن به موقعیت شغلی برتر و در نتیجه به امتیازات بیشتری دست یابم.

من در مدت تحصیل خود، خارج از حد معمول برای کسب دانش فعالیت کردم ولی اوقات فراغت روزانه و شبانه خود را نیز با بطالت و بی‌عاری به هدر ندادم. با کمک و یاری یکی از دوستانم که در سفارت ایران به کار اشتغال داشت، از مراکز علمی و صنعتی، فرهنگی و هنری تا آنجایی که امکان داشت بازدید کردم. با مسئولین مراکز یادشده پرسشهای زیادی را مطرح ساختم و جوابهای داده‌شده را یادداشت کردم. به دیدار موزه‌ها و آثار تاریخی رفتم و به موازات آن، وقت زیادی را مابین مردم عادی لندن گذرانیدم. از پست‌ترین و کثیف‌ترین محله‌ها و میخانه‌ها تا زیباترین خیابانها و کلویهای شبانه را دیدم و سنجیدم و با طرز تفکر و اندیشه و رفتار طبقات مختلف مردم آشنایی یافتم. در کوکتل‌پارتیها و دانسینگ‌پارتیهای که دانشکده محل تحصیلم برپا می‌کرد، با گروه زیادی از جوانان دختر و پسر انگلیسی آشنا شدم و با آنان به گفتگو نشستم و ... سرانجام، باز هم به کمک همان دوستم، در دو میهمانی بزرگ و مجلل

سفارت ایران در لندن که به مناسبت‌های مختلف برپا شد البته نه به عنوان میهمان مدعو- شرکت کردم و دیپلمات‌ها و وابستگان نظامی کشورهای مختلف را از نزدیک دیدم و با چند تن از آنان گفتگو کردم.

در پایان دوره تحصیلی، با استفاده از یک هفته مرخصی، به پاریس رفتم و در آن شهر زیبا که عروس شهرهای جهان نام گرفته، به گردش پرداختم. با وجود این که هیچگونه آشنایی به زبان فرانسه نداشتم، به علت درگیر نبودن با درس و کلاس، توانستم در هفت شبانه‌روز از کلیه نقاط تاریخی، فرهنگی، هنری و گردشگاه‌ها و تفرجگاه‌های این شهر دیدن کنم.

پس از گذشت چهار ماه و یک هفته به ایران مراجعت کردم. وزارتخانه متبوعه‌ام به کلیه کارکنانی که طی ده سال اخیر وارد خدمت شده بودند یک قطعه زمین هزار و دویست متری در استانهای مازندران و گیلان واگذار کرد. من این زمین را به قیمتی که تصور می‌کردم عادلانه است فروختم. یک اتومبیل کوچک و بسیار قشنگ اروپایی خریدم. به زندگی‌ام سر و صورتی دارم و یک تلویزیون که ساخت کارخانه معتبری بود، خریداری کردم. تلویزیون می‌توانست سرگرمی بچه‌ها را در خانه فراهم سازد و با اتومبیل خود می‌توانستم آنها را روزهای پنجشنبه به گردش ببرم و نشاط و شادی فرزندانم را در نقاط سرسبز و خرم اطراف تهران تأمین کنم.

چند ماه بعد از از مراجعت‌م از اروپا، اطلاع یافتم که مادرم به شدت بیمار است و احتیاج به مداوای پزشکان متخصص دارد. در نتیجه از برادرم خواستم که او را با وسیله راحت و مطمئنی به تهران اعزام دارد تا خود، جهت معاینات پزشکی لازم، اقدام نمایم و از نزدیک مراقب حال مادرم

باشم.

در طول چهار سال گذشته برادر و خواهرم، هر دو در گرگان ازدواج کرده و هر یک از آنان صاحب فرزندی شده بودند و با چنین تغییرات بزرگی نمی‌دانستم مادرم از چه وضع و موقعیتی برخوردار است؟

هنگامی که مادرم به تهران آمد او را بسیار پیر و رنجور و افسرده یافتم. فشار خونس بسیار بالا بود و ناراحتی شدید قلبی داشت. بدون کمک و یاری کسی، قادر به انجام هیچ کاری نبود. به محض ورود مادرم، زینت به طرز وقیحانه‌ای به من گفت که حاضر به تحمل وجود مادرم نیست و باید او از خانه ما برود. من انتظار این همه پستی و رذالت و بیشرمی را نداشتم لذا واکنش بسیار شدیدی از خود نشان دادم. با عصبانیت و خشونت، زینت را وادار کردم که کفش و لباسش را بپوشد، لوازم ضروری‌اش را بردارد و برای همیشه خانه مرا ترک کند. به او گفتم که به هر نحوی هست می‌توانم برای مادر و فرزندانم فکری کنم.

زینت که برای نخستین بار با چنین خشونت دور از انتظاری مواجه شد و خطر را از نزدیک لمس کرد، و جدی بودن آن را دریافت، فوراً تغییر قیافه داد و گفت که اصلاً منظور و هدف دیگری داشته و متأسفانه من آن را به نحو دیگری تعبیر کرده‌ام و ظاهرسازیهای دیگری هم نمود. ولی من می‌دانستم که پستی و رذالت او، هنگامی که دور از خانه و در اداره هستم هر چه بیشتر و بزرگتر نمایان خواهد شد و مادر بیمارم را دچار رنج فراوانی خواهد ساخت زیرا وجود مادرم برای او، در ادامه آزادی و اعمال وقیحانه‌اش، مانع بزرگی محسوب می‌شد.

چند پزشک متخصص مادرم را معاینه و داروهایی تجویز کردند، رژیم غذایی مخصوصی برایش معین ساختند. داروها را به سادگی تهیه کردم.

تختخواب و بستری برایش در اتاقی که به خود اختصاص داده بودم، فراهم ساختم ولی این کارها به هیچ وجه کافی نبود زیرا در غیاب من، در آن ساعات متوالی که مجبور بودم در اداره باشم، چه کسی می بایست داروهای مادرم را به طور مرتب به او بدهد؟ چه کسی مسئول تهیه غذای بی چربی و بی نمک برای او بود؟ زینت؟ این انسان دیوسیرت؟ نه، هرگز نه، بدبختانه هیچ کسی را نداشتم که به مراقبت از مادرم بگمارم.

هر روز صبح به محض بیدار شدن، صبحانه مادرم را تهیه می کردم و داروهایش را می دادم و به اداره می رفتم. به محض اتمام ساعات کار، حتی زودتر و سریع تر از سایر همکارانم اداره را ترک می کردم تا بتوانم به مادرم رسیدگی کنم. هر روز غذای مادرم را خودم تهیه می کردم، نیمی برای شب و نیمی دیگر برای ظهر روز بعد. ولی با وجود این، او هر روز حداقل هشت ساعت در قلمرو حاکمیت بی چون و چرای زینت بود. در این ساعات، نه تنها یک بشقاب سوپ و یا لیوانی آب میوه به مادرم داده نشد حتی زینت، داروهای مادرم راخیز از او دریغ کرد و در نتیجه هیچگونه بهبودی در حال مادرم حاصل و ظاهر نشد و حتی روزبه روز وضع جسمانی اش به وخامت گرایید.

مادرم را در یکی از بیمارستانها بستری ساختم و هر روز پس از پایان وقت اداری، به بیمارستان می رفتم و تا آخرین ساعات ممکن در کنار بستر مادرم می نشستم، دستهایش را غرق بوسه می ساختم. از پزشکان بیمارستان تمنا می کردم که هر چه می توانند برای مادرم بکنند ... ولی چه سود؟ مادرم پانزده روز بعد از انتقال به بیمارستان، به اغماء فرو رفت. سه شبانه روز در حال اغماء بسر برد و با وجود تلاش فراوان پزشکان، متأسفانه زندگی را بدرود گفت و از رنجی که پانزده سال پس از مرگ پدرم

او را دربر گرفته بود، رهایی یافت.

پیکر پاک مادرم، صبح روز بعد در گورستان «ابن بابویه» به خاک سپرده شد. جسمی پاک و نیالوده در خاک آرمید و روحی آزاده و رنجیده، راه ابدیت درپیش گرفت تا به خالق یکتا پیوندد و در ملکوت اعلا آشیان گزیند. شاخه‌هایی از گل‌های سفید نثارخاک سیاه شد و با اشک دیدگان آبیاری گردید. قلبی شکسته باز هم بیشتر شکست و تکه‌پاره شد. تنها کسی که دوستدارم بود ازدست رفت. عزیزترین وجود زندگی‌ام تسلیم خاک سرد و خاموش گورستان گشت تا خود در گورستان بزرگتر و وسیعتری که عرصه زندگی نام دارد تنها بمانم، به‌تنهایی روزها و ماه‌ها را بسر رسانم و در تنهایی و نومیدی و حسرت بمیرم.

زینت برای حفظ ظاهر، پیراهن سیاهی پوشید ولی سه روز بعد، هنگامی که من طبق روال گذشته، از ساعت هفت صبح تا ساعت چهار و یا شش بعد از نیمروز به اداره پناه آوردم، آن ظاهرسازی را هم کنار گذاشت و پیراهن سیاه خود را از تن خارج ساخت.

مرگ مادر و این اندیشه ناگوار که زینت را مسبب اصلی مرگ او می‌دانستم مرا بیش از همیشه از این زن منزجر و متنفر ساخت. بی‌اعتنایی و خشونت من نسبت به او به‌حدی رسید که جرأت کوچکترین پرسشی را از من نداشت. چندین بار پرده‌داری کردم و صراحتاً به او گفتم که به‌خاطر رفاه فرزندانم و برای جلوگیری از هرگونه ناراحتی فعلی و آتی آنان، از روی اجبار و اکراه کامل با او در یک خانه بسر می‌برم، تأکید کردم که اگر فرزندانم نبودند او را چون پارچه کثیف و آلوده‌ای دور می‌انداختم و سپس دستهای خود را شسته و ضدعفونی می‌کردم.

تنهایی و نومیدی من چنان صورت وحشتناکی به خود گرفته بود که

امکان درمان آن به شیوه‌های ساده و معمولی غیرممکن می‌نمود. وانگهی ساختار و تمایلات روانی من به نحوی بود که هرگز نمی‌توانستم رهسپار عیاشی و الواتی و هرزگی گردم و اصولاً از لجنی به لجنزار بزرگتری گریختن، چاره‌ساز درد من نمی‌توانست باشد. برای جان دردمند من یک عشق پاک و آسمانی لازم بود که بتواند آن را جلا دهد، تنهایی و رنج و محنت را بزداید و در من شوق زیستن و زندگی کردن را به وجود آورد و ... سنگ صبور من باشد.

ولی این عشق آسمانی را از کجا می‌توانستم پیدا کنم؟ عواطف عالی انسانی را در کجا می‌توانستم به دست آورم؟ این نعمتهای خداوندی، به معرض خرید و فروش گذاشته نشده‌اند که بتوان آن را خرید و برای همیشه از آن خود ساخت؟ پس چه باید کرد؟

پس چه باید کرد؟ این پرسش را بارها و بارها در زمانها و مکانهای مختلف، در ژرفنای جان خویشتن مطرح ساختم و هرگز پاسخی به آن نیافتم. و در آن ساعات و روزهای سرشار از تلخی و نومیدی، هرگز به یک حقیقت بزرگ نیندیشیدم که اگر چنین عشقی را هم پیدا کنم، فرجام آن چگونه وضعی ممکن است به وجود آورد؟

تصمیم گرفتم در هر هفته، یک روز را به دل و جان خود اختصاص دهم و آن روز آزاد و بیخیال در هر جایی که می‌خواهم قدم بزنم، به هر کاری که می‌خواهم مبادرت ورزم. فراموش کنم که زن و فرزندانی دارم و به مسایل زیادی متعهدم، آری تصمیم گرفتم لااقل یک روز در هفته، آنطور که می‌خواهم زندگی کنم، زندگی به دلخواه خویشتن، هیچگونه قید و بندی نداشتن، به این و آن و همه کس بی‌اعتنایی کردن. برای این «روز دل» سه‌شنبه‌ها را انتخاب کردم. چرا روزهای سه‌شنبه را، نمی‌دانم. شاید

نخستین لذت آزادی را در سه‌شنبه‌ای یافتم، آزادی و رهایی از خویشتن را، نفسی آسوده و راحت کشیدن را، گسستن زنجیرها را، فراموشی سیاهی و ظلمت زندان را ... می‌خواستم آزاد باشم چون زمانی که دانشجو بودم و چون روزگاری که بار سنگینی به نام وظایف اخلاقی و اجتماعی بر دوش نداشتم. می‌خواستم جان خود را نجات بدهم و برای این کار توسل به هر چیزی را برای خود مجاز می‌دانستم. به سینما می‌رفتم، در خیابانهای لاله‌زار و اسلامبول و نادری پرسه می‌زدم، در رستورانهایی چه کوچک و چه مجلل و باشکوه، ساعتها وقت‌گذرانی می‌کردم و چون از چیزی، از کاری، از مسأله‌ای کوچکترین لذتی می‌بردم در آن، تا حد امکان پیش می‌رفتم که به نقطه‌نهایی برسم، پایانی که نجات جان خود را در آن می‌پنداشتم. از ساعت چهار بعد از نیمروز بیرون می‌رفتم و هرگز زودتر از نیمشب به خانه مراجعت نمی‌کردم.

فکر می‌کنم که از نخستین سه‌شنبه اسفندماه بود که این «روزهای دل» آغاز گردید و در آخرین سه‌شنبه اردیبهشت ماه بود که با ژینوس آشنا شدم، با انسان شایسته و برتری که از هر لحاظ با دیگران تفاوت چشمگیر و نمایانی داشت.

در ملاقات با ژینوس، برای معرفی خود فقط به ذکر مطالبی که در عرف بین‌المللی متداول است اکتفا کردم زیرا چنین می‌اندیشیدم که این یک آشنایی بسیار موقت و زودگذر است که در پایان گفتگوها، به‌اتمام خواهد رسید و ساعتی بعد، من و او برای همیشه همدیگر را ترک خواهیم گفت. ولی ژینوس رویه دیگری درپیش گرفت. به‌جای معرفی خود، سرگذشت زندگی‌اش را برایم شرح داد و این امر به‌تنهایی گویای حقیقت بارزی بود که او برخلاف من، این ملاقات را اول و آخر تلقی

نمی‌کند بلکه آن را مقدمه‌ای برای دیدارهای بعدی می‌انگارد و اظهار تمایل علنی او برای ملاقاتی دیگر، نحوه تفکرش را بر من روشن ساخت. اعتراف می‌کنم که از نخستین روز عاشق ژینوس شدم و تسلیم خواسته‌ها و اراده خلل‌ناپذیر او گشتم و با گذشت روزها و هفته‌ها عشقم چون شعله‌های سوزانی سراپای وجودم را فراگرفت و احساس کردم که بی ژینوس زندگی برایم امکان‌پذیر نخواهد بود. ولی آن وجدان و شرافت انسانی را داشتم که هرگز از عشق و احساسات پاک قلب خود با او سخنی نگویم، رفتار و کردار عاشقانه‌ای از خود نشان ندهم و بر خلاف تمایلات درونی خود، او را همواره از خویشتن برانم تا به جدایی و اتخاذ راه و رویه دیگری بیندیشد و به تدریج از من دوری گزیند.

باز هم نمی‌توانم منکر این حقیقت باشم که عشق پاک و بی‌آلایش و درعین حال بی‌پروای ژینوس تحولی بزرگ در زندگی من به وجود آورد: از دوزخ‌رهایی یافتن و پا در بهشت نهادم.

آن پناه بردن و گرایش به نوشیدنی‌ها و غوطه خوردن در آن، از بین رفت. پس از مدتها وقفه، بار دیگر هر روز صبح، ورزش و استفاده از دوش آب سرد را از سر گرفتم. مصرف سیگارم به کمتر از نصف تقلیل یافت. به تدریج سلامتی از دست رفته جسم و جان را به دست آوردم. عمر دوباره پیدا کردم. لباسهای قشنگی را که از لندن و پاریس خریده بودم و هرگز از آنها استفاده نمی‌کردم، پوشیدم و هر بار آراسته‌تر از دفعه پیش، در برابر ژینوس ظاهر شدم. کمیت و کیفیت کارم در اداره به نحو بی‌سابقه و چشمگیری افزایش یافت و عجیب‌تر آن‌که مهر و علاقه‌ام به دو کودک خردسالم روز به روز بیشتر شد. روزهای پنجشنبه زینت و فرزندانم را به گردش می‌بردیم. از خیابان نادری و اسلامبول اسباب‌بازیهای تازه‌تر و

سرگرم‌کننده‌تری برای فرزندانم می‌خریدم. آنگاه به کافه قنادی بسیار شیک و مجلل «فرد» در خیابان لاله‌زار می‌رفتیم تا زینت و بچه‌ها شیرینی و بستنی بخورند و سپس آنها را به سینما می‌بردم و هر آنچه را که می‌خواستند برایشان تهیه می‌کردم. روزهای جمعه بعد از نیمروز، زینت و بچه‌ها را برای گردش و هواخوری به «اوشان» و «فشم» و «میگون» می‌بردم و ساعتها با فرزندانم سرگرم بازی می‌شدم.

ولی متأسفانه این عمر بازیافته، این سعادت غیرمنتظره، هرگز تا ژرفای جانم گسترش نیافت زیرا در هر روز و ساعتی، اسیر تردید و کشاکش عذاب‌آوری در جان خود بودم.

از همان روز آشنایی با ژینوس، ستیز عقل و عشق، جدال حقایق موجود با خواسته‌های جان، آغاز شد و در نتیجه بین افکار و گفتارم دوگانگی پیش آمد.

ابتدا می‌توانستم این بحران روحی را تحمل کنم و با آن بسازم زیرا کودکانه در جستجوی راهی بودم که عشق و عقل را یکجا بپذیرا باشد و میسر سازد.

عشقم ژینوس و عقلم فرزندانم را می‌خواست.

چهار ماه اسیر چنین گردابی بودن، مرا خسته و ناتوان ساخت. جدایی چهل‌روزه از ژینوس شعله‌های عشق را فروزانتر و مهیب‌تر و سرکش‌تر نمود. خطر را دیدم و با تمام وجودم آن را احساس کردم و به ناتوانی و درماندگی خود، آگاهی یافتم و تصمیم به فرار و گریز گرفتم. گریز از عشق تنها راهی بود که در پیش داشتم، عشقی که ماهها و سالها در جستجویش بودم. تصمیم گرفتم در پایان جشن تولد ژینوس برای همیشه از او جدا شوم. رنج و عذاب دردناک دور بودن از او را بپذیرم. طی نامه مفصلی که

نوشته‌ام و قصد داشتم آن را همین امروز به پست بسپارم، تمام سرگذشتم را به ژینوس تعریف کرده و به ناگفته‌ها اعتراف کرده بودم و ... بدین سان می‌خواستم در مقابل زندگی محنت‌بارم، سر تسلیم فرود آورم و هزاران آمال و آرزوهایم را فدا سازم تا خوشبختی و سعادت را برای ژینوس و فرزندانم تأمین کرده باشم.

تدفین عشق برای رهایی و سربلندی جان.

ولی حالا، با حادثه‌ای که دیشب رخ داد چگونه مواجه شدم؟ فاجعه‌ای که اگر در وقوع آن بیگناه نباشم لااقل مقصر اصلی نیستم. ماجرای که به میل و خواست ژینوس صورت گرفت. ژینوس، دختر پاک و منزهی که تاکنون با هیچ مردی آشنایی و دوستی نزدیک نداشته، عفت و پاکی خود را به آلودگی نسپرده و شب گذشته، تن پاک و نیالوده‌اش را تفویض من کرده است.

برای جبران این گناه نادانسته و ناخواسته، چه راهی انتخاب کنم؟ از زینت جدا شوم و این‌همه کینه و نفرتی را که چند سال است در جانم انباشته شده، تلافی کنم؟ و آنگاه خود آزاد و سرفراز به سوی ژینوس بشتابم، با او پیوند مقدس زناشویی بندم و یک عمر در کنار همسر ایده‌آل و بی‌همتای خود بسر برم و رنجها و بدبختیهای گذشته را برای همیشه به فراموشی بسپارم؟ این، سعادت بزرگی ست که می‌تواند پی آمدهای شیرین و لذتبخشی را برایم فراهم سازد و آن دنیای نشاط و شادمانی را که این‌همه از من فاصله داشت، در دسترس من قرار دهد.

ولی در چنین صورتی فرزندانم چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد؟

دوری و جدایی ناگهانی از مادر، چه ضربه مهلکی بر آنان خواهد بود؟ من نمی‌توانم زندگی و آسایش فرزندانم را در راه برآورد آرزوها و

خواسته‌های قلبی خود به نابدی و اضمحلال بکشانم. من که خود از سن دوازده سالگی با مرگ پدر و دوری از آسایش یک زندگی خانوادگی و محرومیت از عذوفت و محبت پدری، رنج فراوان برده‌ام چگونه می‌توانم فرزندانم را نیز دچار چنین سرنوشتی سازم؟ ازدست دادن پدر و یا دور ماندن از نوازشهای مادر، چه به علت مرگ و چه به علت جدایی ناگهانی و همیشگی، چه فرقی با هم دارند؟

مرگ پدر مشکلات زندگی را به دنبال دارد و دوری از مهر و محبت مادر، فرسایش تدریجی جان را، جان که فرسوده شد تن یارای مقاومت در برابر کوچکترین باد جهان هستی را نخواهد داشت زیرا برگهای ضعیف و ناتوان، خیلی زود از شاخه جدا می‌شوند و راه دیار عدم درپیش می‌گیرند.

من تصمیم گرفته‌ام که رفاه و آسایش زندگی آینده فرزندانم را به نحو شایسته‌ای فراهم سازم: آنها از چهارده سالگی رانندگی اتومبیل را به خوبی فرا خواهند گرفت. در زمستان امکانات و تسهیلات لازم را برای اسکی روی برف و در تابستان برای اسکی روی آب، در اختیار خواهند داشت. شنا در استخر و یا در میان امواج دریای خزر برای آنان مسئله پیش‌پا افتاده‌ای خواهد بود. فرزندانم تحصیلات خود را در بهترین دبستانهای تهران آغاز خواهند کرد. پس از اتمام دوره دبیرستان به دانشگاه خواهند رفت. هر دو فرزند من باید لیسانس و فوق لیسانس و دکترا بگیرند، در هر رشته‌ای که بخواهند. آنها باید به عالی‌ترین موقعیت اجتماعی دست یابند. همیشه و همواره برجسته و ممتاز باشند و هرگز حسرت چیزی را در زندگی نخورند و آهی از یأس و حرمان نکشند.

من نمی‌توانم چون «ژان ژاک روسو» فرزندان خود را به محض تولد،

یکی پس از دیگری، در مقابل درب کلیساها سازم و آنان را برای همیشه به فراموشی بسپارم. من آدم گمنامی بیش نیستم ولی انسانم و از عواطف انسانی و وجدان بشری برخوردارم و آن آقای «روسو» ست، دیوی مهیب به صورت آدمی. تبهکار، نویسنده‌ای با شهرت گسترده جهانی. ستمگر، محبوب قلبها. فاسد، نویسنده کتابی در مسایل آموزش و پرورش. یاغی و بی اعتناء به قوانین بشری، مصنف کتابی درباره قراردادهای اجتماعی. من نمی توانم چنین انسان دیوسیرتی باشم و کاشانه شادی و خوشبختی فرزندانم را درهم بکوبم و به نابودی بکشانم، به امید این که در زندگی تازه خود، در کنار ژینوس، سرشار از عشق و شادابی، خوشبخت و سعادتمند خواهم شد. این، چه سعادت است که برای به دست آوردن آن باید فرزندان معصوم و بیگناه من لگدمال شده و قربانی گردند و به دست سرنوشت نامعلومی سپرده شوند؟ آیا من که همیشه دم از انسانیت و شرافت و وجدان می زنم و تاکنون نیز به آنها پای بند بوده ام، می توانم کاخی معظم و باشکوه بر فراز استخوانهای پوسیده دو کودک قربانی شده ام، بنا نهم و در آن به شادی و شادکامی بسر برم؟

کاشانه محبتی را آتش زدن، عزیزانی را در آن به هلاکت کشیدن، از دور ایستادن و تماشا کردن، آوای عشق و مستی سر دادن:

«نرون»، رم در آتش، فریادها و ضجه های زنان و مردان. اطفال هراسان و گریان، در میان شعله های سوزان نالان و سرگردان.

و ... آنجا، بر فراز تپه ای دوردست، این مرد سفاک و دیوانه، شادمان از کرده خویشتن، «بربط» می نوازد و با صدای کریه و ناهنجار خود، آواز می خواند.

ویرانگری، دیوانگی، درندگی.

نه، من نمی‌توانم «نرون» باشم و خانه و زندگی فرزندانم را به آتش بکشم، به اشک چشم آنان بی‌اعتنایی کنم و فریادهای بی‌جواب: «مامان... مامان...» را بشنوم و در همانحال بر فراز این خاکسترها بنشینم و رقص و شادمانی آغاز کنم، و این درنده‌خویی و حشیگری را، زیربنای زندگی زناشویی خود با ژینوس قرار دهم. نه، این امکان‌پذیر نیست، هرگز امکان‌پذیر نیست.

ولی ... آیا فرزندان من، روزی و روزگاری بر این حقایق آگاهی خواهند یافت؟ آیا آنان خواهند فهمید که من چه فداکاری بزرگی را به‌خاطر آنان به‌عمل آورده‌ام؟ جوانی‌ام را، سلامتی جسم و جانم را، کلیه احلام و آرزوهای هستی و حیاتم را، در راه تأمین سعادت آنان به‌تباهی کشانده‌ام؟ آیا فرزندانم همانند من، قلبی رئوف و مهربان خواهند داشت؟ انسان واقعی خواهند بود؟ انسانیت و فضیلت انسانی را پیشه خود خواهند ساخت؟ نه، باور نمی‌کنم. فرزندانم انسانهای دگرگونه‌ای خواهند بود، کاملاً متفاوت با من و خلق و خوی من. فرزندانم حتی اگر بخواهند باز هم نمی‌توانند انسانی چون من باشند زیرا آنها هرگز رنج و بدبختی را، بی‌پولی و فقر را، تهیدستی و غم و حسرت را، این ظلمات محتوم ناشی از مرگ پدر در دوران کودکی را، هرگز نخواهند شناخت، آن را لمس نخواهند کرد و با چنین مفاهیمی آشنا نخواهند شد. من زاییده‌ی دردم، من پروده‌ی رنج‌ام، من یار جدانشدنی از فقر و حسرت‌ام ... انسانهایی که با فقر و استیصال روبه‌رو نشده‌اند، مزه تلخ نداشتن را نچشیده‌اند، با حسرت، حسرت همه چیزهای خوب دنیا، بزرگ نشده و به‌ثمر نرسیده‌اند، هرگز با اخلاق و انسانیت و وجدان نیز انس و الفتی نخواهند داشت و حتی با رحم و مروت، مهر و عطوفت نیز آشنایی پیدا نخواهند کرد. آه، این دیگر

بدبختی بزرگ دیگری ست که در آینده نصیب من خواهد شد زیرا فرزندانم، هر شب و هر روز، در هر مکان و زمانی شاهد جدال و ستیز بسیار کثیف من و زینت بوده‌اند. آنان از چند سال پیش، چنین صحنه‌های زشت و وحشتناک و رنج‌آور را می‌بینند، می‌شنوند، و هر آنچه را که دیده‌اند به‌خاطر می‌سپارند و چون علت را نمی‌دانند مادر خود را زنی مظلوم می‌پندارند، فقط مرا مقصر می‌شمارند و کینه و خصومتی از من در دل می‌گیرند و این ... روز به روز و با گذشت ماه‌ها و سال‌ها فزونی خواهد یافت و هنگامی که با تحصیلات دانشگاهی خود، در هر نقطه‌ای از این کشور و از این دنیا، زندگی مرفه و بسیار باشکوهی برای خود فراهم کردند، هرگز یادی از من نخواهند کرد، مرا به خانه خود راه نخواهند داد، و حتی نامه بسیار کوتاهی هم برایم نخواهند نوشت. با این همه، با آگاهی از این حقایق دردناک، من نمی‌توانم انسانیت و شرافت خود را زیر پا بگذارم، وجدان را نادیده انگارم و از هم‌اکنون فرزندان معصوم و بی‌گناه خود را در معبد عشق قربانی سازم. چه غم از آینده؟ و چه باک از رفتار فرزندانم در سال‌های بسیار دوری که در پیش است؟ در حال حاضر آنان گناهی مرتکب نشده‌اند، معصوم واقعی هستند، به پشتیبانی مالی و اجتماعی من نیاز مبرم دارند و ... به محبتی که ظاهراً از مادر خود می‌بینند. من وظیفه اخلاقی و انسانی خود را انجام می‌دهم زیرا خداوند بزرگ ناظر اعمال و رفتار من است. او بر همه چیز آگاهی دارد و فرزندانم ...؟ نمی‌دانم. شاید در آینده نه چندان دوری، در بیمارستانی، به احتمال خیلی زیاد در تیمارستانی، نویسنده‌ای بر بالین‌ام حاضر شود، از سرگذشت تلخ و ناگوار من آگاهی یابد. من از آن نویسنده تقاضا خواهم کرد که داستان زندگی مرا در حدود بیست و پنج سال پس از این تاریخ،

به صورت کتابی منتشر سازد تا فرزندانم که تحصیلات خود را به اتمام رسانده و به موقعیت اجتماعی بسیار خوب و زندگی مرفهی دست یافته‌اند، بر همه چیز آگاهی یابند و خود به داوری بپردازند.

ولی ژینوس ...؟

چگونه می‌توانم خود را در وقوع ماجرای شب گذشته بیگناه بدانم؟ گناهکار و مقصر اصلی من هستم که پرده از چهره واقعی خود برنداشتم و ژینوس را از وجود همسر و فرزندانم آگاه نساختم، اگر او از چنین حقیقت وحشتناکی آگاهی داشت، هرگز حاضر نمی‌شد بی‌پروا و بی‌ریا، عفت و تقوای خود را از دست بدهد و آینده تابناک زندگی‌اش را به تباهی و ظلمت بکشانند.

پس از نخستین دیدارم با ژینوس، از این‌که حقایق مربوط به زندگی خانوادگی خود را برای او بازگویی نکرده بودم، به شدت احساس پشیمانی کردم و تصمیم گرفتم این مسأله را در دیدار بعدی مطرح سازم ولی این امر میسر نشد زیرا نحوه برخورد و شیوه گفتار من و او مسیر دیگری پیمود. در ملاقات با ژانت نیز هیچگونه موقعیت و یا مسأله‌ای پیش نیامد که من به بهانه آن، جریان صحبت را تغییر دهم و از همسر و فرزندان خود سخن بگویم. متأسفانه ژینوس و ژانت کنجکاوای زنان ایرانی را نداشتند و هیچ‌وقت در مورد وضع خانوادگی من، کوچکترین پرسشی را مطرح نداشتند و حتی نام منطقه و یا خیابانی را که در آن سکونت دارم، از من نپرسیدند تا من همه چیز را برای آنان تعریف کنم و به دروغ‌گویی و پرده‌پوشی، به منظور سوء استفاده از محبت و صفای بی‌کرانشان، متهم نشوم.

گذشت زمان و تجدید دیدارها مرا در چنان وضعی قرار داد که دیگر

اعتراف به حقایق تلخ زندگی خود را برایم غیرممکن ساخت. برای بیان چنان مطالبی خیلی دیر شده بود، تا آن حد که ذکر کوچکترین مسأله‌ای بد را بدتر می‌ساخت و مشکل را رنگ فضاحت و رذالت می‌بخشید.

ولی من در این مورد احساس شرمساری فراوانی نداشتم. موقعیت موجود و دیدگاهی را که از آینده ترسیم می‌کردم، ثمرهٔ دروغ و یا پرده‌پوشی خود نمی‌انگاشتم زیرا رفتار و گفتار من با ژینوس، در چنان وضعی بود که نیازی برای آگاهی او از دوزخی که در آن بسر می‌بردم، وجود نداشت. من از ژینوس توقع و انتظاری نداشتم که با تأهل و وابستگی من به فرزندانم، مبادت داشته باشد و هرگز اجازه نمی‌دادم حرفی و یا مطلبی گفته شود که سرآغاز یک سلسله روابط نامشروع عشقی باشد و ژینوس را به فساد اخلاقی و تباهی جسم و جان بکشاند. توفان شب گذشته، خارج از حد تصور من بود.

ولی چرا من منتظر پرسش آنان ماندم؟ چرا خود اعتراف نکردم؟ به این سکوت طولانی چه می‌توان نام نهاد؟ جدال درون؟ راهی برای فرار جستن؟ گریختن و همه چیز را به فراموشی سپردن؟ نه، این تنها به قاضی رفتن است. خاموشی برای حفظ وضع موجود و درهم آمیختن شاهد و شریک است. سکوت در مواقع بسیار حساسی، جنایت محسوب می‌شود زیرا خاموشی گزیدن، ممکن است جنایتی را موجب گردد، بدین سان که فضاحتی هم‌ردیف جنایتی، در شب گذشته به وجود آورد. انصاف هم خوب چیزی ست و اعتراف به واقعیت وجود خود، بهتر و انسانی‌تر. سکوت چند ماههٔ من فقط یک نام بیشتر ندارد:

بیشرمی و رذالت.

رنجهای گذشته، شیفتگی جان، آرزوی پرواز در آسمان رؤیاهای امید

رهیدن از دوزخ و دست یافتن به بهشت موجود خدا، هرگز نمی تواند یک حقیقت را پرده پوشی نماید:

پستی و دنائت نهفته در پس ظاهر آراسته مرا.

چرا نمی خواهم اعتراف کنم که در این مدت، همیشه در فکر وقت گذرانی بوده ام، به امید لحظات زیسته ام، به این که امروز را به فردا برسانم و فردا را به روز بعد، ساعتها را به روزها پیوند زنم و روزها را در کام ماهها بگنجانم؟ لحظه، فقط لحظه ها را گرامی بشمارم و دوستش بدارم برای این که دُر گرانبهایی را که پیدا کرده ام هر چه بیشتر بنگرم و از تالو درخشانش زندگی تاریکم را روشن سازم؟ فقط تماشايش کنم، آن روشنایی زندگی را همواره در کف دستان خود داشته باشم تا با فروغ آن، راه گم گشته حیات را باز یابم، برای حفظ و نگهداری اش تقلای فراوان به کار برم و از چشم آزمند هر بیگانه ای دورش سازم. آن نور تابناک را مختص جان و تن خود گردانم، این گوهر گرانبها را ستایشگر باشم، در پیشگاهش زانو زنم، چون غابادی پرهیزکار، از دور در مقابل معبودم سجده کنم و هرگز تصور نزدیک شدن بیش از حد را برای خود مجاز نشمارم چرا که ممکن است بوی تن عفن آلوده من، سایه جسم تباه شده من، توهینی به تقدس زیارتگاهم شود، آن عظمت بزرگ را از من برنجاند، او را خشمگین سازد و در نتیجه از من روی برتابد، دور شود، دور و باز هم دورتر، آنجا که دیگر تماشايش برایم امکان ناپذیر گردد، آن نور نقره فام، دامن از زندگی من فرا کشد، بار دیگر تنها ستاره آسمانم در نامتناهیها فرو رود و سیاهی و ظلمت باز هم سراسر عمر و حیاتم را دربر گیرد.

چرا اعتراف نمی کنم؟ چرا به خود نیز دروغ می گویم؟ در این چهار ماه و نیم گذشته، مگر غیر از این کاری داشته ام؟

دزد، دزد جواهر، دزد «دریای نور».

چگونه ممکن است ضمن بر لب داشتن کلمه مقدس وجدان، آن را برای مدتی چنین طولانی به فراموشی سپرد؟ وجدان هرگز به خواب نمی رود مگر آنکه مسموم شود، با زهری به ظاهر اغواگر که رنجها و ناکامیهای گذشته را دستاویز هر گونه اعمال غیرانسانی امروز ساختن است. وجدان بیدار، همیشه آگاهنده و بازدارنده است. درانتظار معجزه نامعقولی نشستن، بیش از چهار ماه سکوت اختیار کردن، هر روز گام تازه ای در راه فراموشی وجدان و رسیدن به خواسته های جان برداشتن، واقعیت های زندگی خویشتن را برای ژینوس بازگو نکردن، نمی توانست سرانجامی غیر از این داشته باشد:

سقوط در بدنامی و رسوایی و جنایت.

بخش چهارم

صبح روز یعد با آن همه ناراحتی جسمی و روحی که داشتم سرکار خود حاضر شدم. می دانستم که کار کردن و مشغول بودن می تواند مرا از اندیشه های درونی ام فرسنگها دور سازد و در اعصاب و روانم آرامشی به وجود آورد.

ساعت ده، مسئول توزیع نامه ها پاکت بزرگی در روی میزم گذاشت. خط ژینوس را شناختم ولی با وجود کنجکاوی شدید نتوانستم کارهای اداری را نیمه تمام بگذارم و نامه ژینوس را بخوانم. ساعت یک بعد از ظهر، هنگامی که کارهای فوری و اساسی روزانه را به اتمام رساندم، در پاکت را گشودم.

نامه هشت روز قبل نوشته شده بود. هشت روز برای دریافت یک نامه با پست شهری، بسیار طولانی و مشمئزکننده است:

«کیانوش عزیز، دوست من، امید من، عشق من

احساس می‌کنم در این دنیای بزرگ خوشبخت‌تر از من کسی وجود ندارد. نشاط و شادمانی، سراسر قلب و جسم و جانم را فرا گرفته است. راحتی و آسایش خیال هرگونه دلسردی و نومیدی را در وجودم از بین برده و هم‌اکنون می‌توانم روزهای لذتبخشی را در آینده نزدیک به خود نوید دهم. پس از چهار ماه، آن پرده ابهامی که در برابر چشمانم قرار داشت از بین رفته و روشنایی حقایق، قدرت و توانایی جسمی و روحی بی‌نظیری در من به‌وجود آورده است. از سرگردانی و بلا تکلیفی رهای یافته‌ام و هم‌اکنون می‌دانم در برابر تو و برای تو چه باید کنم.

در طول ماههای گذشته، تو برای من یک معما بودی، معما و مشکلی که قادر به حل آن نبودم. تو برای من بیماری بودی که قدرت مداوایش رانداشتم زیرا از علت و چگونگی بیماری‌اش بی‌خبر بودم. ولی حالا که بر همه چیز آگاهی یافته‌ام معما برایم حل شده، علل بیماری و عوارض ناشی از آن، برایم روشن گردیده و از این به بعد چه ساده است با تو زیستن و صحبت کردن، چه راحت است دردهای جانفرسای روحی ترا تسکین بخشیدن، با تو بودن و با تو همراهی کردن.

آه، چه تمایل شدیدی به شناخت درون تو و آگاهی کامل از ژرفای جان تو داشتم. پی بردن به ماهیت آتشی که از اعماق وجودت زبانه می‌کشید و ترا هر روز بیش از پیش افسرده‌تر می‌ساخت. آن شیفتگی و تمایل به منظور رسوخ در ضمیر تو، رفته‌رفته به‌صورت یکی از بزرگترین آرزوهای زندگی من درآمد ولی هیچوقت نخواستم و نتوانستم از تو پرسشی بکنم زیرا تو خوب می‌دانی که ژینوس بالاتر از آن است که کنج‌کاوی بکند و بخواهد از اسرار نهان حتی عزیزترین

فرد زندگی اش، آگاهی یابد. آنچه را که دانستم و فهمیدم، فقط در اثر یک تصادف، یک اتفاق کاملاً غیر مترقبه و دور از انتظار بود، شیرین ترین حادثه عمر من. بگذار جزئیات آن را برای تشریح کنم.

امروز قبل از ظهر به علت نیامدن یکی از اساتید، دو ساعت زودتر دانشگاه را ترک گفتم و چون برنامه ای نداشتم بی هدف به رانندگی پرداختم و ناگهان خود را در نزدیکی ادارات یافتم، اتومبیل را در کنار خیابان متوقف ساختم و چشمان خود را به سوی محل کار تو دوختم، در آن لحظات کوتاه دلم برای ت پر کشید، اشتیاق به دیدار تو سراسر وجودم را فرا گرفت. یک هفته است که ترا ندیده ام و برای دیدار بعدی، می بایستی یک هفته دیگر تأمل کنم و چهارده روز وقفه در ملاقات ما، در حالی که من تازه از مسافرت برگشته ام، چیزی بود که تو خواستی و من هم آنرا پذیرفتم.

در آن دقایق زودگذر، می دانستم که دیدار تو برایم میسر نیست و آنقدر ساده اندیش هم نبودم که تا تلاشی و یا اقدامی برای دیداری بسیار کوتاه با تو، به عمل آورم زیرا می دانستم که چنین کاری ممکن است شخصیت اداری ترا خدشه دار سازد، لذا به این خوشی اکتفا کردم که فقط لحظاتی در فاصله صدمتری تو بسر برم و پیام دلم را برای تو به وسیله «تله پاتی» مخابره کنم.

در آن هنگام بود که مشاهده کردم یکی از همکاران اداری تو، از درب بزرگ ادارات خارج شد، عرض خیابان را پیمود و در این سمت، بیست متری از من جلوتر، به چند تا کسی که مسافر داشت با حرکت دست خود سمت شمال را نشان داد و بعد با راننده دو تا کسی دیگر که خالی بودند گفتگوی کوتاهی کرد ولی هیچیک او را سوار نکردند.

اتومبیل را به راه انداختم و درست در کنارش ایستادم. درب سمت راست را گشودم و گفتم:
- آقا بفرماید شما را برسانم.

او که مردی پنجاه و چند ساله به نظر می رسید از مشاهده من و از حرف من، بسیار متعجب شد. شاید این کار ساده من، برای او غیرمنتظره و حیرت آور می نمود و مسلماً برای اولین بار در تمام طول عمرش با چنین مسأله ای مواجه گشته بود. با لحن بسیار متینی گرفت:
- متشکرم خانم، با وجود این که اتومبیل خودم در تعمیرگاه است، ولی نمی توانم مزاحم شما بشوم زیرا مقصدم خیلی دور است، من به میدان تجریش می روم.

- چه خوب، مسیر من با شما یکی است. من هم عازم منزل خود در تجریش هستم. خواهش می کنم سوار شوید.

سوار شد و ضمن تشکر در کنار من نشست ولی چون وضع موجود را نمی توانست هضم کند لذا گفتم:

- آقا خواهش می کنم راحت باشید. علت پیشنهادم به شما این است که اطمینان دارم یکی از همکاران کیانوش مینائی هستید و حتماً او را می شناسید و در ضمن می دانم که اداره شما هیچگونه مراجعه کننده ای ندارد.

- کیانوش؟ این جوان خوب و مهربان؟ مسلم است که او را می شناسم، او از همکاران بسیار نزدیک من است. البته من به اقتضای سن و سابقه طولانی خدمت خود، اگر حمل بر بی نزاکتی من نکنید، مافوق مستقیم اداری او محسوب می شوم ولی این مسأله و حتی بیست و پنج سال اختلاف سنی من و او، خوشبختانه نتوانسته مانع روابط

بسیار صمیمانه و دوستانه ما بشود. من کیانوش را برادر خوب خود و حتی بهترین و شایسته‌ترین فرزند خود می‌دانم. به همین جهت است که به خود اجازه می‌دهم از او فقط با ذکر اسم کوچک‌اش نام ببرم، خانم، من از این‌که به دوستی بی‌شایبه با کیانوش دست یافته‌ام به خود می‌بالم و از این‌که کیانوش، این جوان خود ساخته، در من آن لیاقت و شایستگی را یافته که کلیه ناراحتیهای زندگی و غمهای درونی‌اش را برایم ابراز دارد، بی‌نهایت مفتخرم زیرا به خوبی می‌دانم که هیچکس در این دنیا، غیر از من، از این مسایل سرشار از درد و رنج و اندوه، اطلاعی ندارد.

اندکی مکث کرد و آنگاه گفت:

- دوستی یکدل و یکزبانی من با کیانوش، این اجازه را به من می‌دهد که پرسشی را مطرح سازم: آیا شما دوست کیانوش هستید؟
- بلی، مدت چند ماه است که با او آشنا شده‌ام و این آشنایی ما، به دوستی و صمیمیتی منجر شده است که متأسفانه آن را چندان استوار و مستحکم نمی‌بینم و هر لحظه بیم و هراس تزلزل و حتی نابودی این روابط دوستانه، مرا دچار اندوه و ملالی می‌سازد که بسیار رنج‌آور است.
- گفتید که فقط چند ماه است با او آشنا شده‌اید؟ آه، حالا می‌فهمم که این همه تغییراتی که در کیانوش می‌بینم، آن شور و شوق و امیدی که در چشمانش مشاهده می‌کنم، از چه منبعی سرچشمه گرفته است. مطمئن هستم علت این‌که او آشنایی و دوستی خود را با دختر برازنده و شایسته‌ای چون شما برای من تعریف نکرده این است که او نیز همانند شما، به ادامه این خوشبختی بزرگی که برایش پیش آمده، اطمینان خاطری ندارد ولی خانم، آیا به من اجازه می‌دهید این پرسش را در میان

نهم که چرا شخص شما، به ادامه این دوستی اعتمادی ندارید؟

- من؟ خیلی ساده است، برای این که پس از گذشت چهار ماه، هیچ چیز از زندگی کیانوش نمی دانم، من آن شانس را نداشته ام که همانند شما مورد اطمینان او قرار گیرم و از علت این همه رنج و اندوهی که سراسر وجود او را دربر گرفته، باخبر شوم. فکر نکنید که کنجکاوی نشان می دهم و از شما توقع دارم که اسرار پنهان زندگی دوست صمیمی خود را برای من شرح دهید. نه، هرگز. اگر چنین آدمی بودم و این چنین روحیه ای داشتم، می توانستم مستقیماً از خود کیانوش بپرسم و اطمینان دارم که او هرگز به من دروغ نمی گفت. ولی مسأله اینجاست که این عدم آگاهی و این بی خبری باعث شده که نتوانم برای تسکین آلام درونی کیانوش، کوچکترین قدمی بردارم. من نمی دانم که درد او چیست تا لااقل به کمک و یاری اش بشتایم. من یأس و نومیدی مطلق را در او به خوبی می بینم ولی چون از ریشه های این رنج و درماندگی بیخبرم نمی توانم در زندگی او مثرثمر باشم و در نتیجه چون خود را عاجز و درمانده و بی مصرف می بینم حق دارم نگران گسستن این دوستی باشم، وانگهی هنوز هم به این مسأله ساده پی نبرده ام که چرا کیانوش این همه از من فاصله می گیرد؟ چرا به مهر و محبت بی شائبه ای که تقدیمش می کنم با ترس و وحشت می نگرد و همواره در تلاش است که روابط ما از یک حد رسمی و تشریفاتی فراتر نرود و چراهای بیشمار دیگر ...

- من علت این همه پرهیزکاری و این خفقان روحی را که کیانوش بر خود هموار می سازد، می دانم و هم اکنون مشکل بزرگ و تازه او را که مسلماً جدال روحی دردناکی برای او فراهم ساخته، درک می کنم. او ناگزیر است که در مقابل شما چنین رویه ای اتخاذ کند. اینجا مسأله

جبر درکار است نه اختیار. جوان بیچاره .. واقعاً دلم برای او می سوزد. دوست همکارت سکوت اختیار کرد. احساس کردم که دچار تردید است و نمی تواند تصمیم قاطعی اتخاذ کند. چهره اش درهم فرو رفت و خشم و ناراحتی شدیدی بر او مستولی شد و سرانجام با یک حرکت عصبی و ناگهانی مجدداً رو به من کرد و گفت:

- خانم، آیامی توانم به شما اعتماد کنم؟ اعتماد به این که اگر کمک و مساعدت روحی در حق کیانوش مبذول ندارید لااقل سکوت کنید و درد و رنج و اندوهش را بیش از این که هست، افزایش ندهید و او را یکسر روانه مرگ و نیستی نسازید؟

- جلب اطمینان خاطر شما و هر شخص فهمیده ای، کار مشکلی ست و شاید این امر روزها و ماههای زیادی به طول انجامد. لذا در پاسخ شما، فقط می توانم اندکی در مورد خود صحبت کنم. مادر م یک زن فرانسوی ست و خود نیز در پاریس به دنیا آمده ام، مسیحی هستم و دانشجوی سال سوم دانشکده حقوق سیاسی دانشگاه تهرانم. من به سبک غربی تربیت شده ام و طرز تفکر و اندیشه هایم با کلیه دختران و زنان ایرانی کاملاً متفاوت است. من با دید عمیق تری به زندگی می نگرم. برداشت من از دوستی و عشق، با آنچه که در ایران متداول است کاملاً مغایرت دارد. من هرگز به فکر این نبوده و نیستم که زنجیری برگردن جوانی افکنم و او را مجبور به کاری کنم که هیچ گونه تمایلی به آن ندارد و یا این که می خواهد ولی امکانات انجام چنین کاری برایش فراهم و میسر نیست. در نظر من، عشق یک پدیده آسمانی و مقدس است و نباید اسیر هیچ قیدوبندی گردد و بنابراین، با وجود این که علاقه زیادی به کیانوش دارم حاضر نیستم از او چیزی

بخواهم و زحمتی برایش فراهم سازم. من در راه سعادت او، نشاط و شادکامی او، حاضر به هر نوع از خودگذشتگی و فداکاری هستم و هرگز توقع اقدام متقابلی را از کیانوش ندارم. فقط همین.

باز هم همکار صادق و صمیمی تو چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- خانم، من می‌توانم به‌طور کامل به دختر تحصیل کرده و شایسته‌ای چون شما اعتماد کنم. شما افکار و اندیشه‌های تحسین‌انگیزی دارید که می‌تواند حس احترام و اطمینان را در هر کسی برانگیزد. بنابراین، بدون هیچ‌گونه واهمه و هراسی، هر آنچه را که از زندگی کیانوش می‌دانم، آن حقایق تلخی را که فقط از شخص او شنیده‌ام، با همه زشتی و ناگواری که دربر دارد، برای شما بازگو می‌کنم با این امید که به این دوست خوبم، پسر بی‌همتایم خدمتی کرده باشم. مسایلی که می‌تواند رهگشای مفیدی به دنیای ندانسته‌های شما باشد و پاسخ کاملی به چراهایی که همواره برای شما مشکلی بوده‌اند و سدی بر سر راهتان، به دیار روشنایی به‌شمار می‌آمدند.

کیانوش در دوران دانشجویی خود با زنی در نوشهر آشنا شد و با صحنه‌سازی و دروغ و نیرنگ، در وضعی قرار گرفت که جز افتادن در دامی که برایش تدارک دیده شده بود، راه دیگری در پیش نداشت. یک زن، ساقط، بی‌آبرو، با گذشته‌ای سرشار از ننگ و فضاحت. کیانوش برای سرپوش نهادن به رسوایی و سقوط این زن، انتخاب گردید و قربانی شد. من این زن را که متأسفانه امروز عنوان همسر قانونی و رسمی کیانوش را ردیلا نه از آن خود ساخته است، فقط سه بار، آن‌هم در میهمانی‌ها دیده‌ام. زنی زشت، بی‌سواد، بی‌لیاقت و

بی‌کفایت، ناآشنا به اصول آداب معاشرت، کوتاه‌فکر و عامی تا آن حد که قادر نیست فقط پنج دقیقه سلیس و صحیح و با جملاتی مؤدبانه صحبت کند و در نتیجه با اعمال و گفتار نسنجیده و خفت‌آورش، موجبات شرمساری کیانوش را فراهم ساخته است به‌طوری‌که مدتهاست کیانوش در ضیافت‌های مختلف، همیشه تنها حاضر می‌شود و هر بار برای غیبت همسرش، عذری قابل توجیه بیان می‌کند. این زن زشت و دیوسیرت با حيله‌ها و دسایس مختلفی، زنجیرهای اسارتی بر دست و پای کیانوش نهاد تا او را یک عمر به بردگی بکشاند و فرصت و مجال فرار و گریز از زندانی را که کیانوش در آن بسر می‌برد محال و ناممکن سازد. در نتیجه کیانوش اینک دارای دو فرزند پنج‌ساله و سه‌ساله است. به‌خاطر خوشبختی فرزندانش، با زنی زندگی می‌کند که از او متنفر است، منزجر است، و ... مجبورم با عرض معذرت فراوان، صراحتاً بگویم که بیش از سه سال است که او با همسر خود هیچ‌گونه روابطی ندارد. کیانوش چندین سال است که جز دروغ و حيله و نیرنگ چیزی ندیده، آمال و آرزوهایش را به‌کلی ازدست داده و در نتیجه به چنان گرداب یأس و نومیدی افتاده که هرگز امید نجاتی برای خود تصور نمی‌کند. من از این همه فداکاری و از جان‌گذشتگی که او به‌خاطر اطفال خردسالش انجام می‌دهد، در حیرت و تعجب‌ام. هر چیز حدی دارد و البته این را هم می‌دانم که این همه علاقه و فداکاری، از گذشته‌اندوه‌بار او سرچشمه می‌گیرد، از مرگ پدر و از هم‌پاشیدگی زندگی خانوادگی در دوران کودکی‌اش. من بشخصه اگر در چنان موقعیتی بودم، زندگی و جوانی خود را فقط به‌خاطر دو کودک به‌تباهی نمی‌کشیدم زیرا کودکان خردسال فراوانی را دیده‌ام که در شرایط بسیار سخت‌تری

زندگی کرده‌اند، بزرگ شده‌اند، و به ثمر رسیده‌اند. ولی من و کیانوش، دو انسان متفاوتی هستیم و هر یک طرز تفکر خاصی داریم. آنچه که امروز کیانوش دارد زندگی نیست، مرگ تدریجی ست. روزانه چند ساعت بیش از دیگران در اداره کار کردن، روزهای تعطیلی هم از خانه گریختن و به میز اداره چسبیدن، تنهایی و سکوت و ظلمت شب را با الکل تحمل کردن تا کی می‌تواند ادامه داشته باشد؟ اعتیاد به الکل، در آینده، شغل بسیار حساس و موقعیت ممتاز اداری او را با خطر بزرگی مواجه خواهد ساخت، خطر ازدست دادن شغل مورد علاقه‌اش که برای کیانوش به منزله ازدست دادن زندگی خواهد بود. کیانوش اگر از شما دوری می‌گزیند برای این است که اطمینان دارد هرگز قادر نیست خوشبختی و سعادت شما را تأمین کند. تمام تلاش او بر این است که لااقل دوستی و محبت آسمانی شما را برای خود محفوظ بدارد، او در طول عمر خود از هیچکس مهر و محبتی ندیده و به هیچیک از آرزوهایش نرسیده و آنچه که در آن غوطه‌ور است از طرفی حس انجام وظایف وجدانی و اخلاقی، و از طرف دیگر درک پستی و رذالت و بی‌شرمی خارج از حد زنی ست که وجود نکبت‌بارش را بر او تحمیل کرده است. خانم، من از ذکر این حقایق و از این که شاید کیانوش ناراحت و عصبانی شود، بیم و هراسی ندارم زیرا سرانجام، یک نفر باید به او کمک کند، روزنه‌امیدی برای او باشد، سوپاپ اطمینانی برای جلوگیری از انفجار روحی و جسمی و ... چنین شخصی باید فرشته تحصیل کرده و فهمیده و لایقی چون شما باشد تا بتواند در کار خود و طی راه دشوار خویشتن، توفیق یابد. ولی ... ولی یک مسأله است که فکر مرا ناراحت می‌کند: چرا تا کنون کیانوش شخصاً مسایل مربوط به

زندگی داخلی‌اش را برای شما تشریح نکرده، چرا؟ این مسأله خیلی حایز اهمیت است. کیانوش دروغگو نیست، اهل ریا و تزویر نیست، دورو و نیرنگ‌باز نیست. پس چرا در مقابل شما، راجع به علت واقعی رنج و اندوهش، و در برابر من، در مورد آشنایی و دوستی با دختر متشخصی چون شما، تا این حد سکوت اختیار کرده؟ او که جز من و شما و خدا، هیچکسی را در این جهان ندارد. پس راز دل با شما و من در میان نهادن را چگونه تفسیر کنم؟ آه، بد، خیلی بد ... او از نخستین روز آشنایی با شما همه‌چیز را سنجیده و درک کرده و چون ادامه دوستی با شما را ناممکن یافته، از همان لحظه در اندیشه قطع روابط دوستانه خود با شما بوده، در مقابل من و شما سکوت اختیار کرده برای این‌که همواره در اتحاد تصمیم و انتخاب آنروز و ساعت و لحظه دوری نهایی از شما به نتیجه قطعی نرسیده، تردید، دودلی، بلاتکلیفی ... آه، چه ساعات و روزها و ماههای وحشتناکی را سپری ساخته. زندگی دوگانه داشتن حتماً او را خسته و فرسوده کرده است. ساعتی همصحبتی با فرشته مهربانی چون شما وبعد روبه‌رو شدن و تحمل وجود سرتاپا نکبت زنی احمق وزشت و بدسیرت، آنگاه به امروز و فرداهای دو کودک معصوم و بیگناه اندیشیدن. خانم، شما فرد تحصیل‌کرده و لایقی هستید، قدرت تجزیه و تحلیلی هر مسأله بغرنجی را دارید. اینجا مسأله دشواری وجود ندارد. کیانوش به‌زودی از شما جدا خواهد شد و دیگر دیدار و ملاقاتی با شما نخواهد داشت. به‌زودی، فردا یا هفته آینده و یا ماه آینده. در این موضوع هیچگونه شک و تردیدی نداشته باشید. این‌که او توانسته چند ماه این وضع متزلزل و آلوده به ابهام را تحمل کند و ادامه دهد، شگفت‌انگیز است.

انسان در مقابل کشاکش و جدال درون تا مدت محدودی تاب مقاومت و پایداری دارد و سرانجام، توان خود را ازدست می‌دهد و تسلیم می‌شود، تسلیم سرنوشت خود. روزی که کیانوش قدرت خود را در امکان تداوم این دو نوع زندگی مختلف، ازدست بدهد آن روز برای شما شاید پایان فقط یک دوستی ساده و بی‌شایبه‌ای باشد که چند ماهی دوام آورده و از خود خاطره‌ای بیش باقی نگذاشته است ولی برای کیانوش ... چنان روزی پایان همه چیز خواهد بود، همه چیز جهان هستی، جز بار سنگین وظایف اخلاقی که بر دوش دارد. خانم، روزی که کیانوش را در اوج یأس و حرمان دیدید، ساعتی که آثار شکست کامل روحی و جسمی را در او مشاهده کردید، آن لحظاتی که فرو ریختن عظمت آن جان مغرور و سرشار از اعتماد را در برابر چشمان خود یافتید، دقایقی بعد، کیانوش با جملات کوتاهی با شما برای همیشه وداع خواهد گفت تا به دنیای تنهایی و سکوت خود باز گردد و در دریای الکل غوطه خوردن آغاز کند.

خانم، این تمام دانسته‌های دوست پیر کیانوش است که «فرهادپور» نام دارد و معرفی خود را در پایان گفتارش و به هنگام خدا حافظی و تشکر از شما، انجام می‌دهد.

- ژینوس نیز از محبت‌ها و راهنمایی‌های شما سپاسگزار است و از شما به امید دیدار دیگری خدا حافظی می‌کند.

آری کیانوش عزیز، با این پیش‌آمد معجزه‌آسا، آن دیوار بلند و رسوخ‌ناپذیری که بین ما حایل بود درهم فرو ریخت، آن سد مستحکم و دیوانه‌کننده‌ای که مانع جریان طبیعی جویبار عشق و آرزوی ما بود، درهم شکست تا مزرعه و بوستان زندگی من و تو به آسودگی آبیاری

شود، سبز و خرم و باطراوت گردد و گلهای زیبا و عطرآگین بهشت روی زمین را برای ما فراهم سازد.

کیانوش، بگذار اندکی از خود برایت سخن بگویم و از خصوصیات اخلاقی و روحی خود که تا کنون با بخشی از آن آشنا شده‌ای، اندکی بیشتر برایت صحبت کنم.

من برای شخص خود همواره شخصیت به‌سزایی قایل بوده‌ام و هرگز خود را خوار و زبون نشمرده‌ام و آمال و آرزوهایم نیز همیشه برای من محترم بوده‌اند. من هرگز خود را کالایی نپنداشته‌ام که در انتظار بمانم تا رهگذری را مورد پسند افتم و آنگاه خریداری شوم. من خود را یک جواهر زینتی تصور نکرده‌ام که پشت و پشیمانی مغازه‌ای به‌تماشا گذارده شوم تا درگذرگاه زندگی، چشمانی در آرزوی تملک و تصرف من، به‌خیرگی گراید و در اطفاء این غریزه، ثروت زیادی فرصت و قدرت خودنمایی یابد، داد و ستدی انجام شود و من از جایی به جای دیگر، از خانه‌ای به منزلگه تازه‌ای برده شوم و آنقدر ابله باشم که این تغییر موقعیت را، آغاز زندگی سعادت‌بخشی تلقی کنم. جان آدمی با عظمت‌تر و پرشکوه‌تر از آن است که چنین سودایی در مورد آن زبیده باشد. وانگهی اگر قرار است انتخابی صورت گیرد چرا من انتخاب‌کننده نباشم؟ من، آری من، انتخابگر یک جان برای همنوایی با جان خویشتن. عظمتی شایسته و متناسب با نیاز جان و خواسته‌های دل و آرزوهایم. من از آنهایی که در برابرم زبان به خواهش و تمنا می‌گشایند، از آنهایی که سر به خاک پایم می‌سایند، اگرچه ظاهری آراسته و عنوانی برجسته دارند، متنفرد و منزجرم زیرا که چشم به اختر فروزانی دوخته‌ام که بر مرتفع‌ترین کوهسار زندگی نشسته است، او را

یافته‌ام، عزیزش می‌شمارم، گرمی‌اش می‌دارم، چون خود را در او، و او را در نهاد خود پیدا کرده‌ام. همزادم را با خود دارم، کیانوش را ... که می‌تواند همیشه سرافراز و بلندآوازه باشد.

برای من، کیانوش همیشه و در هر موقعیتی کیانوش است و عزیز و گرمی. تعهدات و وظایف اخلاقی و اجتماعی تو در برابر فرزندان، مسأله‌ای ست جداگانه، دور از امیدها و آرزوهای ما. این دو حقیقت را با هم ارتباطی نیست زیرا چه در حال حاضر و چه در آینده‌های بسیار دور، هیچوقت و تحت هیچ شرایطی مرا از تو انتظار زناشویی رسمی و قانونی نخواهد بود چرا که چنین امری در توان تو نیست و مرا آرزویی بر آن نیست.

هم‌اکنون به هفته آینده می‌اندیشم، به روز تولدم، به زادروز دوباره‌ام، به خوشبختی باز یافته‌ام که تو با چهره شاداب و با دیدگانی لبریز از سعادت و خوشبختی به دیدار من خواهی آمد. آنگاه من و تو، رها شده و رهایی یافته از اسارت ابهامها و تردیدها، ترسها و بیگانگیها، چون دو کبوتر سپید و سبکبال به سوی هم پر می‌کشاییم تا برای همیشه با آنچه که رنج و اندوهش می‌نامند وداع جاودانی گوئیم و جز خویشتن به هیچ چیز و هیچ کس نیندیشیم.

آه، چه لحظه دلنشین و هیجان‌انگیزی خواهد بود نخستین دقیقه با تو روبه‌رو شدن، ترا برخلاف همیشه شاد و خرسند دیدن، آزادی کامل برای عشق ورزیدن و پیمان دوستی جاودانه بستن.

وه، چه شادی بی‌ظنری در خود می‌بینم. قلبم به سان دختر شانزده ساله‌ای که برای نخستین بار عاشق می‌شود و طعم لذتبخش نخستین بوسه عشق را می‌چشد، به تپش و غوغا افتاده است. تو نیز

کیانوش، با خواندن این نامه، شادی عمر باز یافته‌ات را آغاز کن زیرا از جدال و رنج درون رهایی یافته‌ای، من همه چیز را می‌دانم و این به معنای پایان رنجهای تو و آغاز دوران جدیدی در زندگی توست.

قلب من، جسم و جان من، با تو پیوند همیشگی و ناگسستی می‌یابد و این ثمره شیرین چنین پیوندی ست:

همیشه با تو و همیشه برای تو.

دوست ابدی و دوستدار جاودانی تو: ژینوس *

بهت و حیرت چنان بر وجودم استیلا یافت که مغزم از کار افتاد. قدرت تفکر و اندیشیدن از من سلب شد. چون آدم دیوانه و مسخ شده‌ای فقط دیوار روبه‌رو را می‌نگریستم. سفیدی را، ابری در زمین را، مه بی انتها را، تهی بودن و تهی شدن را، پوچی و بی محتوایی را.

آن حالت بهت زدگی چقدر طول کشید؟ نمی‌دانم، زیرا گذشت زمان را احساس نمی‌کردم و از تشخیص و موقعیت مکانی خود، ناتوان بودم. نمی‌دانم چه قدرت مرموزی توانست مغزم را آهسته آهسته به کار اندازد. ساعت پنج بعداز نیمروز بود. همه همکارانم سه ساعت پیش رفته و اداره تعطیل شده و من همچنان در پشت میز کارم، نشسته بودم.

کتری برقی را روشن کردم و دقایقی بعد، یک فنجان قهوه غلیظی نوشیدم و سیگاری آتش زدم. اندکی آرامش عصبی خود را بازیافتم. توانستم به افکارم نظم و ترتیبی بدهم و مسایل را جداگانه بررسی کنم.

یک نامه شهری هشت‌روزه به دست من رسیده است. آیا اداره پست و مأمورین توزیع نامه‌های آن اداره را مقصر بدانم؟ نه، این بی انصافی ست زیرا همین اداره و همین مأمورین، نامه‌های ژینوس را که از پاریس برای

می فرستادش روزه تحویل میدادند. پس موضوع مهمترو بالاتر از آن است: بازی سرنوشت.

چه شوم، چه ناگوار، چه دردناک.

اگر این نامه را فقط دو روز قبل دریافت می کردم، کلیه حوادث مسیر دیگری رامی پیمود زیرا در چنان صورتی، من از فرط خجلت و شرمساری، هرگز به دیدار ژینوس نمی رفتم، در جشن تولد او شرکت نمی کردم و در نتیجه آن فضاحت بزرگ بار نمی آمد و اگر به فرض محال با خواندن چنین نامه ای، در مقابل عشق بزرگ ژینوس سر تسلیم فرود می آوردم و در جشن زادروز او حاضر می شدم، به علت پایان جدال روحی خویشتن، آن همه یأس و نومیادی حاصل از تفکر جدایی همیشگی از ژینوس، در فکر و جانم رخنه نمی کرد تا نیازی به نوشیدنی پیدا کنم، در ژینوس احساس ترحم به وجود آورم، ترحمی که نتیجه وارونه به بار آورد، به یاد حوادث دو روز قبل افتادم، فقط پنجاه ساعت پیش از این، آنچه که دیدم و شنیدم به سان فیلم سینمایی در برابر دیدگانم ظاهر شده و می گذرند. تماشگری که لحظات بیخبری مطلق خود را این بار با آگاهی کامل مرور می کند و اشتباهات پی در پی خود را در برابر چشمانش مجسم می یابد. از لحظه ای که با ژینوس مواجه شدم نگاه پرسنده و کاونده او را متوجه خود یافتم و این حالت جو یایی و انتظار، لحظه ای هم وجود ژینوس را ترک نگفت.

«کیانوش، دیر آمدی، خیلی دیر. به تدریج این ایقان در ذهنم قوت می گرفت که تو امروز نخواهی آمد، هرگز نخواهی آمد.»

- راستی کیانوش، تو مطلب تازه و مهمی نداری برایم بگویی؟

- مطلب تازه و مهم؟ نه، مگر قرار بود حرف تازه و قابل توجهی داشته باشم؟

تعجب و حیرت و شگفت‌زدگی ژینوس. افسردگی و نگرانی و نارضایتی او، خشم و نفرت شدیدی که این گفتگوی کوتاه در چهره زیبایش به‌وجود آورد.

نتیجه‌گیری از بررسیهای خود را به‌یاد می‌آورم: «بهتر است که صبر کنم زیرا مرور زمان خیلی از معماها را پاسخ می‌دهد. فقط باید آرزو کرد که وقت نگذرد و دیر نشود. دیر، تا آن حد که معمای حل‌شده، دیگر چاره‌ساز نباشد و هیچ دردی را درمان نکند.»

آن شب هنگامی که ژینوس وارد کتابخانه شد و سیل اشکهایم را دید حالش دگرگون شد. به یاد گفته‌های فرهادپور افتاد و فهمید که آن لحظه شوم جدایی فرا رسیده است. با آگاهی کاملی که از درد و رنج من، از محرومیتها و ناکامیهای من داشت، دلش به‌حالم سوخت و در برابر پایهای من بر زمین نشست:

«آه خدای من. این مردم با تو چه کرده‌اند؟!»

مهربانی و عطوفت خارج از حد تصور او، در لحظه‌ای که مرا به اتاق خوابش برد و بر روی مبل راحتی نشاند و دقایقی بعد، تجلی آن‌همه ترحم و شفقتی که در چشمان نیلگونش موج می‌زد. پس او می‌دانست که من مستوجب و نیازمند رحم و شفقت و مهربانی هستم. موجودی که از نظر جسمی و روحی بیمار است و به پرستاری و مراقبت احتیاج دارد.

و صبح روز بعد، آری دیروز صبح:

- دختر احمق و بدبخت! تو از من و زندگی من چه می‌دانی؟

- من همه آنچه را که به‌خاطر عشق و سعادت‌مان لازم است از تو و

زندگی تو به‌خوبی می‌دانم.

- نه، باز هم نه، تو هیچ چیز نمی‌دانی.

-کیانوش، آیا نامه من هنوز به دست تو نرسیده؟

حالا نامه ژینوس به دست من رسیده و آن را خوانده‌ام. از عذاب وجدان رهایی یافته‌ام. از چهار ماه سکوت خود در برابر وضع جدیدی که پیدا کرده‌ام، دیگر احساس خجلت و شرمساری نمی‌کنم. من دختر بیخبر از همه چیز و ناآگاهی را فریب نداده‌ام. به حيله و دروغ و نیرنگ متوسل نشده‌ام. تن به رذالت و پستی و جنایتی نسپرده‌ام. ژینوس خود آگاهانه راهی را پیموده و صراحتاً گفت که اشتباهی مرتکب نشده تا احساس پشیمانی کند.

ولی ژینوس ...؟ او که از وضع زندگی من آگاهی کامل یافته بود چرا دست به چنین کاری زد؟ چگونه حاضر شد چنان مسأله بزرگی را با رضایت خاطر بپذیرد و صبح روز بعد، هیچگونه ناراحتی از خود نشان ندهد؟ محرک و انگیزه اصلی او در این کار چه بود؟ با شناخت کاملی که از اخلاق و روحیه و شخصیت او دارم مطمئن هستم که ژینوس کسی نیست که تسلیم هواهای نفسانی شود و عیش و عشرت طلب کند. نه، هرگز. پس انگیزه بزرگتر و پرشکوه‌تر و انسانی‌تری در اتخاذ چنان تصمیم راسخی درکار بوده: عطوفت و انسانیت، مهربانی و شفقت، عشق و محبت. آشنایی با دردها و محتتهای زندگی من، پی بردن به عقده‌های حقارت و کمبودهای عاطفی انباشته در ضمیر آگاه و پنهان من، آنگاه تفویض تن به امید نجات من، احیای شخصیت و غرور لگدمال شده من. خدایا! چه انسان بزرگی، چه روح باعظمتی، چه ازجان گذشتگی و فداکاری بی نظیری.

«کیانوش، من آنچه دیشب در تو دیدم شکست روحی کامل یک انسان بود. از بین رفتن مطلق هر گونه انگیزه‌ای برای زیستن بود. فرو ریختن و

ازهم پاشیدن بنای عظیم قلب و جان انسانی بود که من او را بزرگ می‌شمارم. من نمی‌توانستم شاهد ازهم پاشیدن سراسر وجود تو باشم و اقدامی نکنم. تو در آستانه‌ی اضمحلال کامل روحی و عصبی بودی. این به‌منزله‌ی مرگ فضیلت‌های انسانی و پیروزی دنا‌ت‌ها و رذالت‌های بشری بود. من می‌بایستی کاری می‌کردم. تو احتیاج به مداوای روحی داشتی و من نیز ترا درمان کردم.»

آه، حالا جزئیات بیشتری را از آن شب به‌خاطر می‌آورم. هنگامی که مستی به اوج خود رسید، در پیش پاهای ژینوس زانو زدم و بار دیگر گریستن آغاز کردم. آنگاه دست‌های او را بر صورت خود نهادم و چون بچه‌ای ناتوان به‌گریه‌ی خود ادامه دادم و بی‌اختیار گفتم:

«ژینوس، کمکم کن. من دارم می‌میرم. من به محبت و نوازش تو نیازمندم. فرسوده‌ام، بیچاره‌ام، درمانده‌ام. مرا یاری ده در اینجا استراحت کنم. تو ژینوس، امشب ترکم مکن، پیش من بمان. من می‌ترسم، من از این دنیا هیچ چیز ندیده‌ام. از نوازش و مهر و محبت کسی برخوردار نشده‌ام. از تو توقع زشتی ندارم. نه، هرگز ندارم. فقط پیش من بمان. در تنهایی رهایم مکن. امشب آخرین شبی ست که زندگی می‌کنم ...»

و آن‌وقت من در قبال آن‌همه فداکاری و ازخودگذشتگی، دیروز صبح تا حد شرم‌آوری به او اهانت کردم و شخصیت و غرورش را پایمال ساختم. کلمات رکیکی بر زبان جاری ساختم که هیچ‌گونه حقی در ادای آنها نداشتم. ژینوس پرمهرترین، باعاطفه‌ترین و مهربانترین انسانی ست که در عمر خود شناختم‌ام. من باید ژینوس را ببینم. باید از او عذرخواهی کرده و پوزش بطلبم و ... سرانجام، از اندیشه‌ها و طرح‌های او برای آینده باخبر شوم. ولی کی؟ کجا و چگونه؟ این را دیگر نمی‌دانم.

یک هفته با تمام ناراحتیها و سختیها گذشت. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، این ژینوس بود.

- سلام کیانوش، می توانم چند کلمه با تو صحبت کنم؟

- ژینوس سلام، من از تو شرمنده و خجلم ولی پوزش و عذرخواهی تلفنی، آن هم از اداره را کافی نمی دانم، در انتظار موقعیت مناسبی هستم و حالا با کمال میل به حرفهایت گوش می دهم.

- می خواهم ترا ببینم.

- دیداری با تو و گفتگو با تو، چیزی ست که برای من هم بسیار

ضرورت دارد.

- امروز ساعت پنج بعد از ظهر، هر کجا که بخواهی.

- هر جایی غیر از منزل شما.

- تو پیشنهاد کن.

- کافه رستوران «فرد»، میدان تجریش.

- بسیار خوب به امید دیدار.

- به امید دیدار.

- ژینوس، امروز قبل از ظهر اشاره‌ای به خجلت و شرمساری خود کردم و گفتم که آن را کافی نمی‌دام. اینک که در برابر تو نشسته‌ام، قدرت بیان خود را نیز برای ابراز پوزش و عذرخواهی خود، از این‌که بیش‌رمانه به تو اهانت کردم، کافی و شایسته نمی‌بینم. کاش در این لحظه در جایی بودیم که هیچکس جز من و تو وجود نداشت. آن وقت می‌توانستم در برابر تو زانو بر زمین زنم و با قلبی شکسته و نالان، از گناهان خود پوزش بخواهم تا مرا با روح بزرگی که داری مورد عفو و رحمت خود قرار دهی. فکر می‌کنم تو به علت خشم و ناراحتی شدید من، در صبح روز بعد از جشن تولد تو، آگاهی پیدا کرده‌ای. ژینوس، من بر این باور هستم که در طول ماه‌های گذشته و بخصوص پس از ملاقاتی که با دوست‌ام داشته‌ای، به این حقیقت پی برده‌ای که من آدم بد و ناپاکی نیستم و نمی‌توانم باشم. در آن ساعت زهرآگین که فکر می‌کردم تو هیچ اطلاعی از ماهیت و چگونگی زندگی من نداری، خود را مجرم بزرگی می‌دانستم که جنایتی هولناک انجام داده‌ام و از بی‌خبری و ناآگاهی تو به شکل کثیف و رذیلانه‌ای سوء استفاده کرده‌ام، در نتیجه، خشم و ناراحتی غیرقابل تصور خود را متوجه تو ساختم و کلمات زشتی بر زبان راندم که فقط شایسته خود من بودند فرشته پاکی چون تو. تو خوب و پاک و مهربان هستی و من

... من متأسفانه خود را هنوز هم گناهکار می دانم و اطمینان دارم که تا پایان
عمرم موفق نخواهم شد این لکه بزرگ اولین گناه زندگی ام را از خاطر
بزدایم. ژینوس، مرا به خاطر آن همه بی نزاکتی و بی ادبی که آنروز صبح
مرتکب شدم مورد عفو و بخشایش قرار بده، مرا ببخش تا اندک آرامش
خاطری بیابم و این قدر خود را حقیر و بی ارزش نپندارم.

- کیانوش، تو اشتباه می کنی. تو گناهی مرتکب نشده ای که از آن،
این همه پوزش بخواهی. حرفهای تو، خشم و عصبانیت و ناراحتی تو، آن
واکنش طبیعی بود که از خود نشان دادی، واکنشی ستایش انگیز، برخاسته
از وجدان و شرافت و انسانیت تو، و اگر غیر از این بود باعث تعجب و
ناراحتی شدید من می شد زیرا آن وقت مجبور بودم این حقیقت را بپذیرم
که در شناخت روح پاک و نجیب تو راه خطا رفته ام و مرتکب اشتباه
شده ام. بنابراین، هر آنچه را که تو ناسزا و اهانت می نامی در حقیقت
کلمات شیرین و لذت بخشی بود که من انتظار آن را داشتم زیرا فهمیدم که
جان تو هرگز با دروغ و نیرنگ آلوده نشده و عفت و پرهیزکاری جسمی و
روانی تو، با آن همه محرومیت عاطفی و نیاز طبیعی که داری، چیزی ست
که باید در برابر آن سر تعظیم و تکریم فرود آورم. بنابراین، همه آن
گفتگوها را که خود زهر آگین اش نامیدی فراموش کن. از امروز حرف بزن.
از این لحظه دلنشینی که در برابر تو نشسته ام و ترا می نگرم.

- ژینوس، حالا که همه چیز را درباره من می دانی، حالا که با
سرگذشت رنج آلود و زندگی پر از محنت و ملال آشنا شده ای، با آن
جریان ناخواسته و نادانسته ای که بین ما به وجود آمد، بگو که چه باید
کرد؟ من خود را از اتخاذ هر تصمیم عاقلانه و شرافتمندانه ای ناتوان
می بینم. پس لااقل تو راهنمای من باش، تو تصمیم بگیر، تو بگو که حالا

چه باید بکنیم و چه راهی درپیش گیریم؟

- تو، کیانوش، از جریان نادانسته و ناخواسته‌ای صحبت کردی و این برای من تعجب‌آور است. تو چگونه تاکنون با اخلاق و رفتار من آشنا نشده‌ای و به این مسأله ساده پی نبرده‌ای که ژینوس هیچوقت کار نادانسته و ناخواسته‌ای انجام نمی‌دهد؟ من هر آنچه را که انجام داده‌ام هم می‌دانستم و هم می‌خواستم و سرانجام پرسش پایانی تو، که چه باید بکنیم و چه راهی درپیش گیریم؟ این هم برای من حیرت‌انگیز است. در نتیجه مجبورم در برابر پرسش تو، فقط پرسشهایی را مطرح سازم: مگر باید کاری بکنیم؟ چرا مجبور به انجام کاری هستیم که تو در تصمیم‌گیری راجع به آن، خود را ناتوان می‌بینی؟ چرا باید راهی را درپیش گرفت که تو از یافتن آن اظهار درماندگی می‌کنی؟ مگر این راهی که تاکنون پیموده‌ایم چه ایرادی دارد که مجبور به تعویض آن هستیم؟ و آن کیست که ما را ملزم به انجام کاری می‌کند که هر دو از کیفیت و چگونگی آن بیخبریم؟

- مفهوم سخنان تو این است که ما از این به بعد نیز، بی‌توجه به آنچه که رخ داده، به دوستی و معاشرت خود ادامه خواهیم داد؟ آیا تو چنین منظوری داری یا این که من در استنباط حرفهای تو دچار اشتباه شده‌ام؟ نه، اشتباه نمی‌کنی. منظور من درست همان است که فهمیدی. فقط نحوه دوستی و معاشرت ماست که دستخوش تحول بزرگی خواهد شد. تو از این به بعد دیگر مجبور نخواهی بود که برای گریز از تنهایی، ساعات بیشتری در پشت میز اداره‌ات بسربری و بیش از حد لازم کار کنی. تو دیگر از فرط تنهایی و نومیدی به الکل پناه نخواهی برد. تو سرگردانی روحی و هرگونه یأس و نومیدی را برای همیشه به فراموشی خواهی سپرد و ساعات زیادتری از روزها و روزهای بیشتری از هفته را در کنار من

خواهی بود و آن روابط رسمی و تشریفاتی، به معاشرت بسیار نزدیک و صمیمانه‌ای مبدل خواهد شد، معاشرتی که آرزوها و امیدهای زندگی‌ات در آن از هر لحاظ، برآورد خواهد شد زیرا از این به بعد، قلب و جسم و جان تو به من تعلق خواهد یافت همچنان که من تمام وجود و زندگی‌ام را با کمال میل تقدیمت خواهم داشت.

- ولی ژینوس، این وضع تا کی و چگونه ادامه خواهد یافت؟

- تا ابد، تا دنیا دنیاست و تا روزی که زنده‌ایم.

- روابطی چنین طولانی بدون رعایت هیچگونه مقررات قانونی؟ تو

چگونه می‌توانی چنین پیشنهادی به من بکنی؟

- بسیار خوب، باز هم عصبانی نشو. می‌دانم که تو روح نجیب و پاکی داری و از طرفی در همه چیز اهل طرح و برنامه‌ریزی هستی. ما می‌توانیم در برابر همدیگر، یک تعهد اخلاقی و وجدانی متقابل را برای سالهای سال زندگی مشترکمان پذیرا باشیم و به اجرای چنین تعهد و میثاقی سوگند بخوریم و تا زنده‌ایم به آن وفادار بمانیم. تو همچنان که گفتیم روزها و ساعتهای تنهایی‌ات را در کنار من خواهی بود و در طول ماهها و سالهایی که در پیش است یک لحظه هم در رسیدگی به فرزندان، از تعلیم و تربیت، و از تأمین رفاه و آسایش آنان غفلت و کوتاهی نخواهی کرد. حداکثر بیست سال بعد، هنگامی که فرزندان تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان رساندند و برای خود زندگی مستقل و جداگانه‌ای ترتیب دادند، آن وقت تو از زنی که هرگز به او علاقمند نبوده‌ای رسماً جدا خواهی شد. من و تو ابتدا به دفتر ثبت ازدواج خواهیم رفت و پس از انجام مراسم عقد، طبق مقررات دین و آیین تو، روانهٔ کلیسا خواهیم شد و با یکدیگر پیمان زناشویی خواهیم بست. من و تو هر دو جوانیم و در

آن موقع در سنین کمتر از پنجاه سالگی خواهیم بود و این سن، برای آغاز یک زندگی مشترک دایمی نه دیر خواهد بود و نه خارج از قواعد و اصول اجتماعی. آری بیست سال بعد، در روز بیست و یکم مهرماه، مطابق با سیزده اکتبر، این هدف و آرزوی مقدس ما رسماً تحقق خواهد یافت.

- بیست سال روابط نامشروع؟! -

- مگر چه اشکالی دارد؟ «شارل نهم» و «ماری توشه» چند سال به همین نحو با یکدیگر زندگی کردند.

- ولی ژینوس، من هرگز نخواسته‌ام و نمی‌توانم مرد بی‌عرضه و ضعیف و زبونی چون شارل نهم باشم. وانگهی من چگونه می‌توانم از این به بعد حتی برای یک بار هم شده با مادام ژانت روبه‌رو شوم؟ هم‌اینک تصور مواجه شدن با آن زن خوب و مهربان، چنان تزلزلی در جسم و جانم پدید می‌آورد که ممکن است مرگ مرا به دنبال داشته باشد. از طرف دیگر، اگر ادامه این معاشرت‌ها با آن کیفیتی که تصویر روشنی از آن ارائه دادی، منجر به شکل‌گیری انسان کوچکی شود، آن وقت چه خواهد شد؟

- کیانوش، شاید فراموش کرده‌ای که در هتل نادری، در آن شبی که یکی از بهترین شبهای عمر من بود، برایت گفتم که من هیچ چیز را از مامان ژانت پنهان نمی‌کنم و همه وقایع زندگی‌ام را برای او شرح می‌دهم. لذا هم‌اکنون او از آنچه که میان ما گذشته و حتی از زندگی خصوصی تو کاملاً اطلاع دارد. مامان ژانت حقایق را می‌پذیرد زیرا می‌داند که روگردانی از حقیقت، غیر از فریب خویشتن چیز دیگری نیست و چاره‌ای جز قبول و پذیرفتن آن نیست. هنگامی که به مامان ژانت خلاصه‌ای از سرگذشت و موقعیت ترا گفتم، در کمال تعجب و حیرت از او شنیدم: «این

را از مدتها قبل می دانستم» و چون توضیح بیشتری خواستم در جوابم گفت: «وقتی که جوانی عاشق دختری باشد و سراپای وجودش در این عشق خلاصه گردد و با وجود این، به هنگام خداحافظی از او در فرودگاه، به جای آرزوی برگشت هر چه زودتر محبوبش، از وی بخواهد که برود و هرگز مراجعت نکند، هر چند که دلایل به ظاهر معقول و پسندیده‌ای ابراز دارد، با وجود این، چنین گفتاری که خلاف خواسته جان است فقط می تواند یک علت داشته باشد: تأهل و احساس وظایف سنگینی در برابر فرزندان». مامان ژانت افزود که چون اطمینان داشت بیان این مطلب هیچگونه تغییری در عقاید و افکار من به وجود نخواهد آورد، لذا بهتر آن دیده است که سکوت اختیار کند تا گذشت زمان، مرا بر همه چیز آگاه سازد و در اتخاذ تصمیم آزاد گذارد. بگذار به اصل مطلب برگردم، از چهار روز قبل خبر ازدواج ناگهانی و خصوصی من با جوانی که هیچکس از هویت و موقعیت اجتماعی او خبری ندارد، توسط نسترن به اطلاع کلیه دانشجویان و حتی بعضی از اساتید دانشگاه هم رسیده است و از نظر همگان، من امروز زنی هستم که برای خود همسری دارم و بنابراین، اگر به فرض محال نوزادی پای به عرصه حیات نهد او هم «دوک دانگولم»^۱ خواهد شد.

- نه ژینوس، نه هرگز نه، من نمی توانم سالهای طولانی به ارتباط نامشروع وزشت و کثیف خود با تو ادامه دهم. من نمی توانم سالهای متمادی چون هنریشه‌ای در دو صحنه کاملاً متفاوت و در دو نقش مغایر،

۱- Duc d'Angouleme دوک دانگولم فرزند نامشروع شارل نهم پادشاه فرانسه. در ضمن شارل دهم که پس از انقلاب کبیر فرانسه و بعد از لویی هیجدهم به سلطنت رسید، فرزندی به نام دوک دانگولم داشت.

رل بازی کنم. من هنرپیشه حرفه‌ای سینما نیستم که بتوانم در خانه‌ای،
 برای فرزندانم، نقش پدری دلسوز و مهربان، و مربی باوجدان و باشرفی
 را بازی کنم، برای آنان از انسانیت و تقوی و فضیلت حرف بزنم، آنان را از
 گرایش به دروغ و حيله و نیرنگ باز دارم، و در خانه‌ای دیگر با معبود خود،
 بدون هیچ‌گونه پیوند قانونی و رعایت موازین اخلاقی، از عشق و آرزو، از
 تپیدنهای دل و فریادهای عنان‌گسیخته جان صحبت کنم و تن را با
 هوسهای بی‌پایانش در ارتباطی نامشروع و مطرود از طرف جامعه، رها
 سازم و تقدس آسمانی عشق را به لجن بکشم. من نمی‌توانم این همه
 کثیف و رذل و پست باشم برای این‌که اصولاً با پستی و رذالت در وجود
 خویشتن آشنا نشده‌ام و هیچ‌گونه تمایلی هم به خو گرفتن با زشتیها و
 دوروییها، با هرزگی و دنائت ندارم. توژینوس، اگر فکر می‌کنی راز ارتباط
 نامشروع و طولانی من و تو، برای همیشه در پس پرده بیخبری پنهان
 خواهد ماند، در اشتباه هستی، مردم کور و کر نیستند. در آینده‌ای
 نه‌چندان دور و شاید هم در مدت بسیار کوتاهی، بر اثر یک حادثه
 غیرمنتظره، روابط پنهانی من و تو، و حتی چگونگی و کیفیت ناهنجارش،
 به گوش این و آن خواهد رسید، دهان به دهان خواهد گشت و هر بار شاخ
 و برگ بیشتری بر آن افزوده خواهد شد و آن وقت رسوایی گسترش
 بیشتری خواهد یافت تا آنجا که زندگی را برای ما در این شهر و دیار
 غیرممکن خواهد ساخت. آری بیست سال ارتباط عشقی داشتن و امید بر
 پنهان ماندن و بر ملا نشدن، فکر و تصویری کودکانه است، ساده‌لوحانه
 است. ژینوس، بگذار بزرگترین اشتباه زندگی‌ات را برای تشریح کنم،
 اشتباهی که در شب جشن تولدت مرتکب شدی. من اگر آن شب دچار
 چنان رنج و عذاب روحی بودم به این علت بود که می‌خواستم ساعتی بعد

از تو جدا شوم، از تو برای همیشه دوری گزینم، عشق پاک و آسمانی خود را به گور نسیان بسپارم و به راهی که سرنوشت از روز ازل برایم تعیین کرده رهسپار شوم زیرا دیگر از جدال روحی، از ستیز بی‌امان عشق و عقل، و بالاتر از همه، از سکوت و پنهان‌کاری ناشی از اشتباه چهارماهه خود، خسته بودم، درمانده بودم، شرم‌منده بودم. من دو هفته قبل از زادروز تو، تصمیم نهایی خود را گرفتم و سرانجام برای تو نامه بسیار مفصلی نوشتم، در آن نامه سرگذشت سیاه و سرشار از شکست و ناکامی خود را تشریح کردم و در نظر داشتم یک روز پس از جشن تولد تو، آن را با پست سفارشی برایت بفرستم و ترا از هر آنچه که امروز می‌دانی آگاه سازم، نامه‌ای که جدایی جاودانه ولی شرافتمندانه من و تو را در پی داشت: تأمین سعادت زندگی آینده تو و یک وجدان آسوده و راحت برای من، اگرچه در نومیدی، اگرچه در ظلمت و تنهایی ولی کاری انسانی و تنها راه عقلانی و ... اتخاذ چنین تصمیم بزرگی، آسان نبود و به آسانی صورت نگرفت. تو رنج بی‌پایانم را در آن شب سرنوشت‌ساز دیدی و از نزدیک شاهد و ناظر درهم فرو ریختن جسم و جانم بودی. تو در چنان شرایطی، بزرگترین اشتباه را مرتکب شدی زیرا که درمورد نامه خود و آگاهیهای تازه خود، سکوت ویرانگری اختیار کردی. تو اگر با مشاهده اشکهای بی‌انتهای من، مطالب نامه‌ات را برایم بازگو می‌کردی، آنگاه رنج جانکاه چهارماهه من به اتمام می‌رسید. فکر دوری و گریختن و گسستن از تو برای همیشه، به فراموشی سپرده می‌شد. ژینوس، فقط در چنان صورتی بود که درهای بهشت را به روی خود گشاده می‌یافتم زیرا می‌توانستم در چنان بهشتی، مدهای طولانی تا آنجایی که زمان به ابدیت می‌پیوندد با تو دوست باشم و از یک دوستی پاک و بی‌آلایش برخوردار گردم، ترا دوست بدارم بدون

این‌که دچار رنج و عذاب وجدان خود باشم. تو با شناخت کامل من و آگاهی از زندگی من، می‌توانستی همچون ماههای گذشته برای من دوست خوب و مهربانی باشی که نه هر هفته، بلکه هر پانزده روز یک‌بار، با مصاحبت و ملاطفت خود مرا قرین سعادت و خوشبختی سازی. برای درمان جان فرسوده من، بازگویی نامه‌ات کافی بود، رهگشا بود، مؤثر تا حد اعجاز بود، ولی متأسفانه تو راه دیگری انتخاب کردی، دست به از خودگذشتگی و فداکاری بزرگی زدی که با کمال تأسف نتیجه وارونه به‌بار آورد، نه تنها دردی از دردهای من کاسته نشد بلکه دوچندان گردید. هرگونه درهای امید و نجات به‌رویم بسته شده، ظلمت زندگی‌ام فراتر از هر حد تصویری گسترش یافته، و نه راهی در پیش رو دارم و نه راهی در پس. تو می‌خواهی بیست سال منتظر بمانی؟ بمان. همچنان‌که من نیز تا زنده هستم و تا تپشی در قلب و نفسی در سینه دارم به فکر تو، به عشق تو، به یاد چشمان زیبا و قشنگ و مهربان تو، و همواره در انتظار تو خواهم بود. فکر و جانم لحظه‌ای از تو جدا نخواهد شد. ولی اندیشه هرگونه ملاقاتی با مرا فراموش کن. آری فراموش کن که با انسان تیره‌بختی به‌نام کیانوش آشنا شده‌ای، با او مهر و محبت‌ها کرده‌ای و در لحظات پایانی این آشنایی، بزرگترین فداکاری ممکن را در حقش انجام داده‌ای. من آرزو دارم، من از تو تمنا می‌کنم که مرا برای همیشه از یاد ببری و راه خوشبختی و سعادت زندگی خود را در اتمام تحصیلات و ادامه آن تا اخذ دکترای جستجو کنی. در چنان صورتی وزارت امور خارجه ایران و یا کشور زادگاهت فرانسه، با آغوش باز از تو استقبال خواهند کرد. تو باشایستگی و لیاقت خود آینده درخشانی در پیش خواهی داشت. به آن‌همه سعادت و افتخاری که در انتظار توست بی‌اعتنایی نکن. برو

خوشبخت باش که راحتی و رفاه و آسایش تو، بیش از هر چیز موجبات آسایش خیال و وجدان مرا فراهم خواهد ساخت. اگر ساختار روحی من، پای بندی من به اخلاق و وجدان، مانع از این است که هم اکنون، همین امروز خود را از دوزخ برهانم و فرزندان بیگناه خود را از مادر جدا ساخته و از دوران کودکی در آنان عقده کمبود محبت به وجود آورم و در نتیجه آینده آنها را به تباهی بکشانم، چرا دیگر ترا نیز با خود به وادی ظلمت و نابودی رهنمون گردم؟ آری ژینوس می روم، خاطره های شیرین دوستی و زندگی با ترا برای همیشه در دلم حفظ می کنم، درحالی که اطمینان دارم هرگز ملاقاتی بین ما روی نخواهد داد. بر دستهای نازنین ات هزاران بوسه مدیونم و از تو خدا حافظی جاودانی می کنم. می روم تا در دوزخ خود بسر برم. آنجا، شعله های آتش در انتظارند و جفدی شوم در حال خندیدن بر آرزوهایم. خدا حافظ، خدا نگهدار، ولی نه به امید دیدار ...

کافه قنادی شیرین، روی صندلی همیشگی خود نشسته‌ام. قهوه ترک را نوشیده و باز هم به دود آتش سیگاری که در دست دارم، چشم دوخته‌ام. دود و آتش و خاکستر، باز هم همان افکار و اندیشه‌های تلخ و جانفرسای همیشگی. این همه تفکر چه فایده‌ای دارد و چه دردی را می‌توان درمان کند؟ اگر فکر کردن و اندیشیدن، ره‌گشای مشکلی بود می‌بایستی تاکنون همه مشکلات زندگی من به‌نحو عاقلانه‌ای حل شده و از بین رفته باشد ولی با وجود آن‌همه بررسیها و تجزیه و تحلیلها، هیچ تغییری در زندگی‌ام به‌وجود نیامده زیرا هیچوقت اندیشه‌ها و بررسیها، منجر به اتخاذ یک تصمیم مثبت نشده و یک اقدام قاطع و سرنوشت‌ساز را به‌دنبال نداشته است.

نگاه لبریز از حسرت و آرزویم را به صندلی خالی مقابل دوخته‌ام،

جایی که همیشه ژینوس می نشست. یک لحظه آن چهره زیبا و ملکوتی با آن دیدگان صاف و روشن که همچون امواج ملایم دریا در یک شب مهتابی را می مانست، در برابر چشمانم مجسم می شود، لبخند ملیح او را می بینم که بر لبهای چون گل سرخش نقش می بندد. یاد و خاطره نخستین دیدار و ملاقاتمان، چون تصاویر زنده ای در مغزم نقش می بندد و گویی صدای ژینوس را از فراز آسمانها، به سان آوای فرشتگان ملکوتی می شنوم:

«اجازه می فرمایید از میز شما استفاده کنم؟»

به سرعت از جای خود برمی خیزم تا به «مهتاب» ام ادای احترام کنم ولی نگاهم در فضای خالی گم می شود. هیچ کسی اینجا نیست، جهان از زندگی تهی ست، بوی عطر گل یاس را نمی شنوم، آن انسان آسمانی را نمی بینم، شور و شغف و اشتیاقی در دل نمی یابم. خیلی آهسته و آرام بر جای خود می نشینم: برخاستن و نشستن بی حاصل. فقط یک آرزو، یک رؤیا، یادی از گذشته ها، دنیای به اتمام رسیده، بهشت در بسته، نسیم خاموش و گلهای پژمرده، جویباری خشکیده. همه چیز در ناله و فغان، اشکهایی از دیده روان، رنج تنهایی فراوان و خود در بیابان گسترده و بی انتهای سرگردان. گویی زلزله مهیبی روی داده و همه زندگی را به نابودی کشانده و این من هستم که تنها، در میان خرابیها و ویرانیها، بهت زده و خاموش باقی مانده ام و جز عدم و نیستی دیدگاهی در پیش رو ندارم.

نزدیک به دو ماه است که از ژینوس بیخبرم، او را ندیده ام و چیزی از او نشنیده ام. دو ماه است که در کوچه ها و خیابانها سرگردانم. بی هیچ هدف و مقصدی همیشه در حرکتیم. کجا؟ در جستجوی چه؟ می دانم و

نمی دانم، این وضع تازه ای ست که پیدا کرده ام. خود را گول می زنم و به خود فریبی متوسل می شوم. می خواهم همه چیز را فراموش کنم. لحظات شب را در بیخبری بسر برم. شب و سکوت و من و تنهایی، چیزی که از آن می گریزم، امری که از مقابله با آن وحشت می کنم. ولی هر روزی، شبی را به دنبال دارد و هر شب برای من با سکوت و تنهایی همراه است. راه خرابات درپیش گرفته ام، می کده آتشین را شفا بخش یافته ام و در آن غوطه می خورم و از فهم و عقل و شعور گریزانم. اگر انسان آنچه را که عقل و شعورش می نامند، نداشت چه راحت و آسوده می شد. من این چیزها را نمی خواهم و این ناخواسته ها را هر شب با پرداخت شش تومان زایل می کنم، محو می کنم و از بین می برم و جانم را از چنگ این نعمتهای؟! خدادادی رها می سازم، آزاد می شوم و راهی دیار بهتری می گردم: «برو دیوانه شو، دیوانگی هم عالمی دارد» چه لذتبخش است شب و سکوت و تنهایی را با دیوانگی به سر بردن و سپری کردن. همینقدر که روزها عاقلم، برایم کافی است.

نامه ای از نسترن دریافت کردم. پاکتی ضخیم و بزرگتر از پاکتهای معمول و متداول پستی. غرق در حیرت و تعجب که این دختر، چگونه و به چه طریقی به نشانی من دست یافته است. نسترن از شیطان الهام می گیرد، نه، اشتباه کردم، او خود شیطان است. هنگامی که پاکت را گشودم نامه و دفترچه ای در آن یافتم. ابتدا آن دفتر کوچک را نگرستم و بلافاصله خط ژینوس را شناختم. نامه نسترن را فراموش کردم و چشم بر نوشته های ژینوس دوختم، این دفترچه خاطرات ژینوس بود. چیزی

بسیار با ارزش برای من:

* * *

سه‌شنبه سی‌ویک اردیبهشت

عشق را شناختن پا بر آستانهٔ سعادت نهادن است، در سودای جان با خوشبختی درآمیختن، همان بهشت موعودی ست که هر انسانی فقط تصوری از آن را دارد.

امروز که آن «عظمت و هم‌آلود» را دیدم، احساس کردم که درهای بهشت را به‌رویم گشوده‌اند. در آن پرتو خیره‌کننده که از ظلمت برمی‌خاست، ناگهان همه چیز را از یاد بردم. تقوی را، آداب و رسوم را، غرور و عزت نفس را، این همه بیهوده‌ها را به باد فراموشی سپردم. متانت زن بودن را زیر پا نهادم. تارو بود عظمت درون را بی‌پروا از هم شکافتم. لحظاتی بعد، آسوده و بی‌خیال در کنار آن «عظمت تاریک» بودم.

آنچه که به‌دست آوردم در برابر تهی شدن از آن معنویات کهنه و پوسیده، از چنان شکوه و جلالی برخوردار است که حتی قربانی کردن تن و جان را گوار می‌نماید و لذتبخش می‌سازد.

هم‌اکنون می‌توانم خوشبختی را، سعادت را، فروغ جاودانهٔ خورشید را درک کنم، لمس کنم و برآن بوسه زنم، چراکه همهٔ آنها را یکجا به‌دست آورده‌ام:

عشق را، این حیات جاوید را، از آن خود ساخته‌ام.

دیگر آینده برایم نامفهوم نیست. روزها و ساعتها و لحظه‌ها، پوچ و بی‌محتوی نیست. همه چیز برایم مفهوم خاصی پیدا کرده است: روشنایی روز و رؤیای شیرین شبها.

امشب، با ستارگان آسمانی پیمان زناشویی می‌بندم. با انوار سیمین

اختران، با نسیم بهاری، با عطر دلاویز گل‌های رنگارنگ همبستر می‌شوم.
ثمره شیرین این پیوند، نور جاودانی خواهد بود.

* * *

سه‌شنبه هفتم خرداد
آیا دچار یک اشتباه بزرگ شده‌ام؟ پای در یک غار تاریک و خاموش و
بی‌انتها نهاده‌ام؟ این، چگونه انسانی ست که می‌بینم؟
چرا «او» از طراوت گل‌ها، از وزش نسیم در میان شاخ و برگ درخت‌ها، از
زیبایی‌های یک شب بهاری، از آوای دل‌انگیز موسیقی، هیچ‌گونه لذتی
نمی‌برد؟ چرا در این چهره غمگین برای لحظه‌ای کوتاه، لب‌خند سروری
نقش نمی‌بندد؟

از یک کوه در برابر فریادی برخاسته از ژرفنای جان، همواره پژواکی
مناسب و متناسب به گوش می‌رسد، چگونه این موجود نهفته در اسرار،
این همه قدرت مهار امیال و خواسته‌های جوانی را دارد؟ چگونه غوغای
بی‌انتهای خواستن دل و جانی را، از فاصله‌ای بس نزدیک نمی‌شنود و
سکوت سنگین و آزاردهنده‌اش را در پس لب‌خندی محزون و در لفافه گفت
و شنودهای مربوط به مسایل اجتماعی، پنهان می‌سازد؟
آه، مگر نه این است که من خود، شیفته این نگاه غرق در وهم و خیال
شدم؟ چرا به این زودی صبر و شکیبایی را ازدست داده‌ام؟ این همه
خلجان درون چه مفهومی دارد؟

همین هفته گذشته بود که استثنایی بودن او، مرا بر آن داشت که آشفته
و سراسیمه به سویش بشتابم. او را برای خود و برای جان خود برگزینم.
پس می‌پذیرم دوستی با این ابهام را، همنشینی با این تاریکی محض را،
این در ناگشوده را، این دنیای ناشناخته پس دیوار را.

عظمت آنجاست. شکوه درپس این سکوت رؤیایی، این دیوار بی‌روزنه نهفته است.

آن راز شیرین و وسوسه‌گر، روزی از آن من خواهد شد. من نیز خود در آن فرو خواهم رفت.

می‌فهمم که نگاه می‌کند ولی به‌خوبی احساس می‌کنم که نمی‌بیند و در این احساس، شک و تردیدی ندارم. هنگامی که دستش را در آغاز و پایان ملاقات می‌فشارم، از سردی این دست دچار وحشت می‌شوم، گویی خونی در آن جریان ندارد، آیا این دست انسان زنده‌ای ست که می‌فشارم؟ شاید! آیا قلبی در این سینه وجود دارد تا گردش خون را میسر سازد؟ نشانه‌ای از آن نمی‌بینم.

بیم و هراس را هرگز به خود راه نمی‌دهم. واهمه‌ای از هیچ چیز ندارم. قلب خود را به‌عنوان نخستین هدیه عشق بزرگ خود، به او تقدیم خواهم داشت تا در سینه خویشتن جای دهد و گرمای حیات در او تولد یابد، آنگاه آمیزش جان در بی‌اتنها، میسر خواهد شد.

* * *

سه‌شنبه چهاردهم خرداد

امشب هنگامی که آهنگ «شهرزاد» را برای او می‌نواختم به‌خوبی دریافتم که آن جان‌قابل ستایش را از تن خسته و فرسوده‌ای دور ساخته‌ام و با حرکت انگشتان خود، آن را در فضای اتاق و فراتر از دیوارها، در جهانی بزرگتر و زیباتر موج ساخته‌ام.

این جان سیال و از قفس رهاشده، می‌توانست همچون امواج دریای خوشبختی به‌سوی من سرازیر شود، مرا در کام خود فروبرده و از آن خود سازد. چه زیباست بر فراز موج رهاشده و آزاد نشستن، با آن درآمیختن و

رهسپار کرانه‌های دور و افقهای ناپیدا شدن.

ولی این آرزو برآورده نشد. این میل سرکش به ساحل امید دست نیافت. نشانه‌ای از شیفتگی و آشفتگی دل، در او پدیدار نگشت. این جان رهاشده و آزاد، چه ساده و آسان به درون قفس خزید و در به‌روی هر بیگانه‌ای بست.

مرا به درون این تن و جان راهی نیست. در آخرین تلاش خود برای رسوخ در این دیوار آهنین، بی‌شرمانه زبان گشودم و بی‌پروا جامه عفت دریدم و حرمت انسانی خود را زیرپا نهادم و از او برای ثانیه‌ای لبهایش را به عاریت خواستم، گدایی کردم و محترمانه جواب «نه» را پذیرا شدم. او کیست؟ انسان؟ نه، افسانه، کتاب نگشوده، کتاب اساطیر باستان. شبی غوطه‌ور در مهی غلیظ. سایه انسانی که در روزگار کهن زندگی می‌کرده. گوهر گرانبهایی در دل سنگ، خود سنگ.

چگونه ممکن است خداوند یک تن را به این زیبایی و آراستگی در جهان هستی به وجود آورد، یک انسان را با صفات نیکو و حسن سلوک، نزاکت در معاشرت، خلاقیت در انجام اصول دنیای متمدن و ظرافت رفتاری خارج از حد تصور، نبوغ در اندیشه و گفتار بیاراید، تمام فضیلت‌های بشری را در آن متمرکز سازد و آن‌وقت چنین موجود برجسته‌ای را از داشتن یک قلب محروم سازد؟ قلبی که احساسات بی‌آلایش انسان دیگری را بتواند درک کند و به خواسته‌های ژرف یک جان، احترام نهد و آن را گرمی بشمارد؟

* * *

سه‌شنبه بیست و یکم خرداد

تسلیم سرنوشت شدن، تقدیر را پذیرفتن، در انتظار آینده مجهول

نشستن، پیش آمدها و حوادث را پذیرفتن و سر تسلیم در مقابل آنها فرود آوردن، این نهایت ضعف و زبونی انسان است.

در دنیا چیزی به نام سرنوشت وجود ندارد. این ناتوانی بشر در تسلط بر حوادث گوناگون است که در کلماتی اینچنین نامفهوم، متجلی می شود. در طول حیات آدمی، وقوع توفانهای مهیب و ناگهانی، اجتناب ناپذیر است. اسیر توفان شدن، چون برگی خشک و فرو افتاده از درخت در آسمان رهاگشتن و به هر سو کشیده شدن، از فرجام خود بی خبر بودن، عجز انسان به خاک افتاده و بی اراده ای ست که نابودی را به هر شکل و تعبیر آن، می پذیرد و هرگز تلاشی در دگرگون ساختن وضع خود ندارد. سوار بر توفان شدن، آن را مهار کردن و تحت استیلا درآوردن، خود، توفان شدن و با این نورسیده از در ستیز درآمدن و عنان آن را به دست گرفتن، چیز باشکوه و خوشایندی ست که قدرت و اراده استوار یک انسان متکی به خود را جلوه گر می سازد.

من امروز چنین اراده ای را از خود نشان دادم. دومین گام در راه دست یافتن به عظمت مطلوب خویشتن را برداشتم:

نامه ای به او نوشتم.

این، به منزله جهیدن است. جهشی حیرت انگیز از از فراز ورطه هولناکی که همواره بین من و او وجود داشته است. یک پرواز دلنشین.

از این پس در کنار او خواهم بود. بدون احساس هیچگونه فاصله ای با او به گفتگو خواهم نشست. در چشمانش به راحتی و آسانی سیر و سفر خواهم کرد.

با پرواز خویشتن هر گونه حایل و مانعی را پشت سر نهاده ام:

پروازی از ژرفنای ظلمت به دیار نور و روشنایی.

* * *

سه‌شنبه بیست و هشتم خرداد

این باورنکردنی ست. این دیوانگی ست، گسستن؟ به همه چیز پایان دادن؟ همه چیز را فراموش کردن؟ سعادت نیافته را ازدست دادن؟ راه ناپیموده را بازگشتن؟

گسیختن؟ هر یک به راه خویش رفتن؟ فریاد جان را نشنیدن؟ به خواسته‌های دل پاسخ «نه» گفتن؟ عشق را، این پدیده شکوهمند آسمانی را هیچ انگاشتن؟ آرزوها و امیال جوانی را به‌گور سپردن؟

او دیوانه است و من هرگز این جنون و اوهام را نمی‌پذیرم. من تسلیم نمی‌شوم. خداوند بزرگ او را برای من آفرید و به من بخشید. من این عطیه الهی را ازدست نمی‌دهم. من این محبت بی‌کران را، این عشق جاودانی را که فرشتگان آسمانی برایم به‌ارمغان آورده‌اند، از چنگ خویش رها نمی‌سازم.

سالها پیش، برای او اتفاق ناگوار و شومی روی داده است. این حرف را می‌پذیرم برای این‌که سایهٔ ظلمانی این حادثه را هنوز هم در ژرفای نگاهش، در اعمال و گفتارش مشاهده می‌کنم. رنج جانکاه درون و عذاب دیرینه را، عظمت آن فقدان بزرگ را، فقدان دل و جان انسانی را در کلیهٔ شئون هستی‌اش، به‌خوبی احساس می‌کنم.

من خود را شریک این مصیب زندگی گذشتهٔ او می‌دانم. من در رنج و عذاب این دلی که شاید دیگر دل نیست، سهیم هستم. چرا که من خود را بخشی از کل وجود او می‌دانم. این تن و جان ازهم فروپاشیده را متعلق به خود می‌پندارم و آن را، هر آنچه که هست، عزیز و گرامی می‌شمارم.

رخداد ناگوار گذشته او را که خود آن را «سقوط ابدی در ورطه نیستی» می نامد چندان بزرگ و بااهمیت تلقی نمی کنم. این مربوط به سالها پیش است. من و او در امروز زندگی می کنیم و فردا و فرداها را می توانیم خود به میل خویشتن بنا کنیم و در این تلاش بزرگ، هرگونه فردای ازپیش تعیین شده را درهم بکوبیم و ازین ببریم.

ناگزیرم این حقیقت دردناک را بپذیرم که شامت رخداد گذشته، هم اکنون نیز سایه مشغوش را بر زندگی اوگسترده و چنگ و دندان از این جسم و جان، دور نساخته است. از نخستین لحظه ای که او را دیدم با این سایه دهشتناک آشنا شدم. تنهایی اش را، نومیدی اش را، ناکامی اش را دریافتم و در این ادراک راه خطا نرفته بودم. مسأله ای که امروز برای من مسئولیت و وظایف خاصی را به وجود می آورد.

من از امروز رهایی بخش او از تنهایی خواهم بود. از تنهایی، از عزلت، از انزوا و خاموشی. اگر برایش روحی باقی نمانده است، اگر تنی بی محتواست، به او جان دیگری خواهم بخشید، جان خود را که سرشار از امید و نشاط و شادکامی ست.

من او را از این گرداب مهیب گذشته، رها خواهم ساخت. برای نیل به این هدف مقدس، خود نیز پای در این گرداب پلشت گذشته، خواهم نهاد. هنگامی که جان از عشق سرشار است و آنگاه که باک از مردن نیست، نتیجه این کار، دنیای روشن فردا برای من و او خواهد بود.

یأس و نومیدی را، این دیو مهیب هستی بشر را، از درون او بیرون خواهم کشید و این فرسایش هماهنگ جان و تن را از او دور خواهم ساخت تا بتوانم به جای آن، گل امید بکارم، درخت عشق و آرزو بنشانم و خود از آنچه ساخته ام، لذت برم و آن را چون شهدی نویدبخش در کام

خود فرو ریزم.

برای بنیان زندگی بهشتی و بهشت زندگی، شتابی ندارم و نمی توانم داشته باشم. آسودن و آرمیدن در چنین دنیایی به ماهها و شاید سالها صبر و شکیبایی نیاز دارد. یک نهاد درهم فرو ریخته را باید از نو بسازم. ساختن تندیس بیجان کار دشواری نیست. این دمیدن جان بر مجسمه ای از سنگ خارا است که قدرت فوق بشری را نیازمند است.

این، یک کار خدایی ست. از ازل تا کنون این توان، مختص ایزد یکتا بوده و تا ابد نیز چنین خواهد بود.

آه، با وساطت مریم مقدس می توانم از خداوند مهربان، قدرت آفرینش جان یک انسان را فقط لحظه ای به عاریت بگیرم. خدا، این نامتناهی آسمانها، این خالق جهان، چنین احسانی را از من دریغ نخواهد کرد.

* * *

دهم مرداد

دنیا را به بازی گرفته ام، همه چیز را بازیچه خود ساخته ام، بازیچه بودن چیز خوبی نیست، هیچ لطفی ندارد. هر آنچه را که در این جهان است مسخره خود ساختن، سرشار از خوشی و زیبایی ست.

در شش هفته ای که گذشت تلاش فراوانی کرده ام. در ظاهر، خود نیز تغییر ماهیت داده ام، همرنگ توده مردم شده ام. به هر کاری دست زده ام. به ناشایسته بودن رفتار خود توجهی نکرده ام، سخنان کودکانه ای گفته ام و خواسته های احمقانه ای را مطرح کرده ام. «مسخرگی پیشه کرده ام و مطربی آموخته ام» و با این شیوه، پیروزیهای بزرگی به دست آورده ام.

موفق شده ام او را به دامان طبیعت بکشانم. به کوه و بیابان، هوای

پاکیزه کوهستان. حاشیه رودخانه در بند، زمزمه آرام گذرای آب، سایه دلپذیر درختها، تماشای پرندگان. «پس قلعه»، تلاشی برای بالا رفتن، از پستیها گریختن،^{۱۰۲} وچ قلعه‌ها را تسخیر کردن، نشستن، زیباییها را دیدن و خندیدن. گفتن و باز هم خندیدن. آنچه هست خنده و شادمانی ست، بهجت و شادکامی ست. غم را از چهره‌اش زدوده‌ام. تاریکی و ظلمت را از ژرفای آن چشمان زیبا بیرون کشیده‌ام. به او لبخند زدن و خندیدن را آموخته‌ام. خنده، خندیدن به همه چیز، بی آن‌که علت و دلیل مشهودی باشد.

غم و اندوه؟ نه، فرو رفتن در اعماق جان و گذشته‌ها را دوباره به خاطر آوردن؟ هرگز. در این فضای روشن و گسترده‌ای که من در مقابل چشمانش گشوده‌ام جز امید و استقامت، جز اراده و پایداری، چیز دیگری وجود ندارد. امید برای زیستن، برای بودن، لذت و خوشیهای لحظات را با تمام وجود درک کردن و از آن بهره‌مند شدن.

رفتاری پیشه ساختم که او نتواند از ساعتی قبل، کوچکترین خاطره‌ای داشته باشد و از آن سخن بگوید. ساعتی قبل، آه عزیزم، از گذشته حرف زدن بیهوده است. ساعتی که گذشت، رفته و نابود شده. بین این قهوه‌خانه که نیمی از آن، بر روی رودخانه بنا شده، چه زیبا و مصفاست. انسان می‌تواند صدای گذر آب را از زیر پاهای خود بشنود و لذت ببرد.

«من گشنمه غذا می‌خوام دیزی می‌خوام حالا می‌خوام اینجا می‌خوام. آهای آقا! دیزی بیار، ماست بیار، نون بیار، پیاز بیار، سبزی بیار، آب بیار، جای بیار. بخور دیگه تنبل باشی، ترسم اینه لاغر بشی، کوچیک بشی، بچه بشی، شیری بخوای، بطری و پستونک بخوای. شیرم کجاست به تو

بدم؟ پستونو لولو برده، به گریه سپرده. گریه کجاست؟ تو باغچه، چس می‌کنه؟ ای.. همچی. دیزی بخور چاق بشو مرد بشو صاحب یال و کوپال بشو. می‌رم واست خواستگاری زن می‌ستونم قشنگ قشنگ توپول موپول سرخ و سفید موسیاه چشم بادومی ابرو کمان کمر باریک. یالا بچه بخور دیگه. آهای آقا! دیزی کمه یکی دیگه!»

و باز هم خندیدن. هر دو چنان می‌خندیدم که اشک از چشمانمان جاری می‌شود. این همه قهقهه و نشاط برای مرد قهوه‌چی و کسانی دیگری که آنجا نشسته‌اند بی‌سابقه است، خوشایند آنان نیز هست. همه تبسمی بر لب دارند، همه در شادمانی ما سهیم‌اند. گویی دو کبوتر سفید را هنگامی که منقار به هم می‌سایند، می‌نگرند و خود را جزئی از این نشاط و زیبایی طبیعت به‌شمار می‌آورند.

کاری بس دشوار در پیش دارم و راهی بس طولانی و ناهموار. ایفای نقشی را به‌عهده گرفته‌ام که از هر لحظه‌اش احساس نفرت می‌کنم. کوچکترین استعداد هنرپیشگی را ندارم. با وجود این، بازیگر کم‌دی زندگی شده‌ام. یک دختر لوس تهرانی بودن، تهران را تهرود گفتن، لودگی کردن، مسخرگی شیوه خود ساختن، برای هر چیزی با ایجاد بهانه کوچکی، خندیدن و خنداندن، شیطنت کردن و آن‌را به‌حد افراط رساندن. صفاتی ست که من از نخستین روز عمرم، بهره‌ای از آن نبرده‌ام. با وجود این، به این کم‌دی غم‌انگیز ادامه می‌دهم.

و هفته بعد:

«بستنی می‌خوام، بستنی کیم می‌خوام، کیم دوقلو می‌خوام، بلال می‌خوام دوتا می‌خوام واسه هر دست‌ام یکی می‌خوام. جیگر می‌خوام زیاد می‌خوام اینجا می‌خوام وسط میدون تجریش می‌خوام. دل و قلوه؟

آره می خوام هنوز می خوام. بادکنک می خوام رنگ و وارنگشو می خوام شیش تا می خوام سبز باشه زرد باشه آبی باشه قرمز باشه سیاه باشه سفید باشه، فانفار می خوام چرخ فلک می خوام، ترن می خوام، بازی می خوام خنده می خوام خوشی می خوام.»

با وجود این، نتوانستم او را به «فانفار» بکشانم و بر چرخ فلک بنشانم. برای نخستین بار با لحن خشونت آمیزی گفتم: «ژینوس! من در مقابل خواسته های تو؟! سر تسلیم فرود آورده ام و آنچه را که خواسته و یا گفته ای عملی ساخته ام. ولی از تو انتظار دارم اندکی هم موقعیت اجتماعی مرا در نظر بگیری. فکر کن، اگر یکی از همکارانم که معمولاً فرزندان خود را برای تفریح و سرگرمی به فانفار می آورند مرا آنجا، در کنار تو و سوار بر چرخ فلک مشاهده کنند، چه وضع ناگواری برایم پیش خواهد آمد. آبرو و حیثیت اداری ام لکه دار خواهد شد و شخصیت و موقعیتی که دارم، به شدت متزلزل خواهد گردید و خلاصه، دیگر آبرویی برای من باقی نخواهد ماند.»

«تمام خواسته های تو؟!» خدای من! کدامیک از این کارهای کودکانه خواسته واقعی من بوده اند؟ آیا روزی فراخواهد رسید که من پرده از این خیمه شب بازیها برداریم و برای او شرح دهم که تمام این وقاحتها و بی بندوباریها را فقط به خاطر او تحمل کرده ام؟ مگر من شخصیت و موقعیت اجتماعی ندارم؟ شخصیتی که بیش از چهل روز است فقط به خاطر ایجاد شادکامی در او، زیر پا نهاده ام و بالاتر از آن، لگدکوبش کرده ام؟ اگر یکی از دانشجویان دانشگاه، مرا در فانفار و در چنان وضع مضحکی می دید آیا می توانستم در سال تحصیلی آینده، مانند همیشه، سرفراز و متشخص، پا به صحن دانشگاه بگذارم و پیش دوستان و

همکلاسیهای خود مقام شایسته همیشه را حفظ کنم؟ این برایم
 رسوایی بزرگی می شد که هرگز از آن رهایی پیدا نمی کردم.
 با وجود این، من کسی نیستم که از هدف و منظور عالی و انسانی خود
 که ریشه در جان و قلبم دارد و از سرچشمه عشق باده می نوشد به این
 سادگیها چشم پوشی کنم و راه خود را تا انتها ادامه ندهم.
 و باز سه شنبه دیگری:

«سیر نمی شم از این چیزا از اون چیزا بازم بخر بازم بخر، بازم می خوام
 بازم می خوام. کوه می خوام دشت می خوام چمن می خوام گلهای
 رنگارنگ می خوام گنجشک می خوام کلاغ می خوام بالای کوها را
 می خوام، ابر و ستاره می خوام راه و بیراهه می خوام. می خوام منو اینجا
 بری اونجا بری، شهر فرنگو می خوام الاکلنگو می خوام. دژم نشو، پیر
 می شی، عصا کشان راه می ری، نفس زنان وامی مونی: «نوه کجاست؟ رفته
 بازی، کی منو همراه می بره؟ دستمو کی می گیره؟ از این ور خیابون به
 اون ور خیابون می بره؟» اگر می خوای پیر نشی، دولا نشی، راس بشینی
 قدم کشان راه بری، با من بیا برات بگم: خنده بکن، خوشی بکن، از این گلا
 تو دوست داری؟ اخمها تو باید واکنی چشماتو باید واکنی رقص منو نیگا
 کنی، ببین چه خوب می رقصم، بابا کرم می رقصم...»

آری این شعبده بازها، وقاحت بیشرمانه ای لازم دارد که من هرگز آن
 را نداشته ام. چاره ای نیست. می خواهم به انسان مرده ای به سان حضرت
 عیسی جان بخشم. زندگی دوباره را، عمری دگرگونه را برای او بسازم و
 خوشحالم که تا حد بسیاری موفق شده ام. درمان افسردگی روانی مزمن،
 به زمانی بس طولانی نیازمند است.
 دیگر آن پژمردگی و ملال از ژرفای چشمان او رخت بر بسته است.

لبخندش از حزن و اندوه بیکران، سخن نمی‌گوید. این لبخند شیرینی ست بر زیباییهای زندگی، بر عطر گلها، بر نسیم خنک شبهای تجریش.

آن زردی نیمه‌پنهان چهره‌اش از بین رفته، پوست صورت‌اش شفافیت دلپذیری یافته، خنده‌ای از مسرت و نشاط و شادکامی، بیانگر تجلی جوانی. او را از دنیای کهنسالان بیرون کشیده‌ام، غم را از دلش زدوده‌ام، شادی را برایش به‌ارمغان آورده‌ام:

زندگی را، امید زیستن را.

چقدر مشکل است به این حقیقت آشکار اعتراف کردن که هنوز در اول راهم. برای دست‌یافتن به نتیجه نهایی شاید به چند سال زمان احتیاج داشته باشم. زمان و فداکاریها و از خودگذشتگیهایی که هم‌اکنون از نوع و کیفیت آنها بیخبرم. همه چیز را زمان تعیین خواهد کرد، زمان و حوادث مختلفی که درپیش خواهد بود.

هرازچندگاهی، به هنگام غروب آفتاب، بر فراز کوههای دربند که هر دو محور تماشای شکوه و زیبایی غروب آفتاب بودیم، دقایقی لب از سخن فرو می‌بست. سکوت و به‌دنبال آن سایه کدر و وهم‌آلودی بر چشمان‌اش نقش می‌بست. هاله‌ای از غم بر صورتش می‌نشست و خود ناگهان از هر احساسی تهی می‌گشت. در آن لحظات، سکوت او را محترم می‌شمردم، آرامش او را برهم نمی‌زدم ولی وحشت بزرگی سراپایم را فرامی‌گرفت زیرا به‌خوبی می‌دیدم که در آن زمان کوتاه، به گذشته‌های خود و یا به ژرفنای ظلمت درون جان خورشتن برمی‌گردد و چنین برگشتهایی می‌تواند برای من تلخ و مشوم باشد.

آیا من او را به‌کاری ناخواسته واداشته‌ام؟ به راهی اجباری کشانده‌ام؟ در ساعات دلنشینی که طی شش هفته گذشته با هم بوده و با هم

سپری کرده‌ایم، او با صدای بم و خفه‌ای از دوران کودکی خود، از نوجوانی خود، از آرزوها و ناکامیهای زندگانی خود، حکایت‌های بسیاری برایم گفته و ماجراهای جالبی را تعریف کرده است.

ولی خدایا! چرا همه این خاطرات و همه گذشته‌های او تا پایان سال دوم دانشگاه خلاصه می‌شود؟ چرا تمام حوادث در این تاریخ به اتمام می‌رسد؟ تاریخی که خود، چهل و سه روز قبل آن را «سقوط دایم در تیرگیها، مرگ آرزوها، مرگ ابدی تن و جان‌اش» نامید؟ و از من جدایی را طلب کرد و وداع جاودانی را خواستار شد، این که چون او قلب خود را به نیستی کشانم و جان شیفته‌ام را در تیرگی و ظلمت به گور بسپارم، خودکشی جنون‌آمیزی که آن را نپذیرفتم. نخواستم و نمی‌توانم چون او مأیوس و ناتوان، در بیراهه زندگی پیش روم و هستی خود را به هیچ مبدل سازم.

آیا بیرون کشیدن انسانی از ژرفای دره ظلمتها، از زیر خاکها و سنگها کار بس دشواری ست؟ من این کار خارق‌العاده را به عهده می‌گیرم و چون عیسی مسیح، موفقیت سرانجام از آن من خواهد شد. این «سقوط ابدی در ظلمت و تباهی» در زندگی یک دانشجوی بیست و یک ساله، چه معنا و مفهومی می‌تواند داشته باشد؟

* * *

اینجا صفحات زیادی از دفتر پاره شده است.

* * *

جان خود را رها کردم، فدا کردم، برای جان او که در بند و زنجیر بود. از خود گذشتم، از خویشتن رها گشتم، برای قلبی که همیشه در نومیدی می‌تپید. و همواره در سکوت، در فغان و نالان بود. در آرزویی محال، در

اندیشه‌ای بی فرجام: در امید پیوند جانها، در سودای به هم پیوستن دلها، و زیستن ... چون انسانها.

وہ کہ چہ خواب شیرینی بود، وہ کہ چہ رؤیای دلپذیری، چہ روزها و ساعتہای عزیزی. و چہ بیداری وحشتناکی بود، آنگہ کہ مستی عشق لحظہای از سرم پرید. دریافتم کہ آنہمہ راہ طولانی را، آن پیچ و خمها را، آن فراز و نشیبها را، ہرگز نیمودہام من. گامی بہ پیش نہادہام. روزها و ماہها ہموارہ در یک جا ماندہام، در یک جا بودہام. نرسیدہام بہ جایی، دست نیافتہام بہ سرانجامی. از من فرسنگہا دور بود آن جان دردمند، و در آتش بی امان می سوخت همچون گذشتہہا. آن قلب نوید و نالان، آن جان سرگردان، همچون پرندهای زخمی ہمیشہ با نالہ در پرواز، پروازی جنون آمیز بہ سوی ابدیت. گمگشتہ در غبار، توہمی تیرہ و تار، در آرزوی وجدانی رها از بند و بیدار، مرگی سیاہ در ژرفنای ناپیدای یک غار.

پذیرفتم پیشگامی در عشق را، این حرکت معکوس را. گدایی محبت را، تفویض جان و تن را. بیست سال انتظار طولانی را. در امید باہم بودن و بہ ہم پیوستن را. در یک آشیان لمیدن را، برای ہم نفس کشیدن را. ولی افسوس نشنیدم در پاسخ جز نخواستن را. ندیدم از او جز از خود راندن را. ہم اکنون نیستم بیش، جز یک انسان مطرود، یک کاخ متروک، ویران و نابود. یک موجود مفلوک. پذیرفتم حقیقت را، شثامت را، ہزیمت را، زہر در کامم را، شرننگ در جانم را.

من در این قمار زندگی، باختم ہمہ چیزم را. جانم را، قلبم را، امید و آرزویم را. و ہیچ بہ دست نیاوردم، آہ، ہیچ، جز پوچی را، بیہودگی را. بیہودہ بودن و بیہودہ زندگی کردن را. پس می پذیرم مرگ را، این تنہا شکوہ و جلال جہان را، این آرامش ابدی را، آن خاک را، سرزمین سکوت

و ظلمت جاودانی را.

* * *

اینجا دفترچه خاطرات ژینوس به اتمام می‌رسد. کلمه «پایان»ی بر آن نگاشته نشده ولی می‌توان این کلمه مشثوم را، این پایان دردناک را با تمام مخافت آن، که به‌طور برجسته و مشخصی نمایان است، در آخرین سطور این یادداشتها با وضوح کامل دید، آن را لمس کرد و از وحشت بر خورد لرزید.

احساس سرمای شدیدی می‌کنم. سرما تا مغز استخوانم جریان می‌یابد و خونم را در سراسر تن منجمد می‌سازد. بارگناه بیش از پیش بر جسم و جانم سنگینی می‌کند، مرا درهم می‌فشرد ... مرا در خاک می‌غلطاند.

چند ساعتی بعد، توانستم نامه‌ی نسترن را بخوانم:

«آقای محترم. این نخستین نامه‌ای ست که برای شما می‌نویسم و مسلماً آخرین نامه هم خواهد بود. من و شما بیش از دو بار با هم مواجه و روبه‌رو نشده‌ایم که اولی بسیار کوتاه و دومی طولانی‌تر بود، طولانی‌تا آن حد که بتوانم لااقل خاطره‌ی آن را برای مدتی در ذهن خود محفوظ دارم. بخصوص این که ملاقات دوم، همراه با ویژگیهای خاصی بود که هرکسی نمی‌تواند آن را به‌سادگی به‌بوته فراموشی بسپارد. نمی‌دانم شما تا چه حد با خصوصیات اخلاقی من آشنایی دارید ولی من بر این باور هستم که زیروبمهای روحی شما را نیز می‌شناسم، آنچنان که گویی سالهاست با شما زندگی کرده‌ام و این شناخت از کیفیت عاطفی و

روانی شماست که مرا بر آن داشت تا این نامه را برای شما بنویسم.
 من از آنچه که میان شما و ژینوس گذشته کاملاً آگاهم زیرا روزی که
 او از من خواست تا شایعه ازدواج ناگهانی و بی سروصدای او را بین
 دوستان و آشنایان منتشر سازم، به همه چیز پی بردم. ولی متأسفانه در
 حال حاضر دچار بهت و تعجب سرسام‌آوری هستم و علت آن این
 است که اگر ادعای من در مورد شناخت اخلاق و روحیات شما درست
 بوده پس چرا ژینوس دچار این بحران روحی و عصبی شده و در راه
 انهدام کامل پای نهاده است؟

اصولاً آنچه که مرا ناگزیر به نوشتن چنین مطالبی ساخت این باور
 خلل‌ناپذیر است که شما با ژینوس هرگونه ارتباط خود را گسسته و
 در نتیجه از وضع و موقعیت فعلی او کاملاً بی‌خبر هستید. ژینوس
 دوست دیرین من است. بیش از پنج سال است که با هم عهد دوستی
 بسته‌ایم، راز دل با هم گفته‌ایم، شاهد غمها و شادیهای یکدیگر بوده‌ایم
 و ... بنابراین، من نمی‌توانم آنچه را که می‌بینم به آگاهی شما نرسانم.
 من از «معلول» سخن می‌گویم و با «علت» کاری ندارم زیرا می‌دانم که
 هرگز با این عامل اصلی، آشنایی پیدا نخواهم کرد و از کنج‌کاوای در
 این مورد ره به جایی نخواهم برد.

ژینوس فقط هفته‌ای دو روز به دانشگاه می‌آید و هر بار فقط یک
 ساعت در کلاس حاضر می‌شود و آنگاه دوباره راه منزل درپیش
 می‌گیرد. از ترم جاری سه ماه سپری شده، شکست او در امتحانات
 حتمی ست البته اگر در آزمون شرکت کند و خیال ادامه تحصیل داشته
 باشد. ترم آینده چه خواهد شد؟ آیا معجزه‌ای او را از این پوچی و
 سرگردانی، از این گرداب متلاطم روحی نجات خواهد داد؟ نمی‌دانم.

بگذارید خود را با این «نمی دانم» رهایی بخشم و تسلی دهم زیرا اگر قرار بود معجزه‌ای رخ دهد تا کنون صورت گرفته و تنها دوست صمیمی مرا در این دنیا، از این ورطه نابودی محتوم، رهایی بخشیده بود. آری تنها دوست من که او را واقعاً دوست می‌دارم. هرگز به او حسادت نورزیده‌ام زیرا رحجان و برتری او را از هر نظر، نسبت به خود باور کرده و پذیرفته‌ام. در برابر چشمان لبریز از تأثر و تأسف من این فرشته آسمانی، این وجود سرشار از استعداد و شایستگی، این مظهر لیاقت و کاردانی، این اسطوره عصمت و تقوی، این جان باعظمت و بی‌انتهای همچون جام بلورینی شکسته و درهم ریخته است. در چشمان ژینوس چیزی جز رنج نمی‌بینم. دریایی از رنج، دنیایی از رنج، رنجی شناور در اندوه. اندوهی بی‌پایان و بی‌فرجام. در ژرفای دیدگان‌اش مرگ آرزویی دیده می‌شود، آرزویی که به واقعیت نینجامید. واقعیتی که شاید تلختر از زهر بود. مهلک، مخوف، کافی برای جان ستاندن و یک جان باارزش را به تباهی کشاندن، انسانی را از هستی ساقط کردن، فریادها و استغاثه‌هایش را نشنیدن و بی‌پروا او را روانه دیار نابودی کردن.

ژینوس، آن دختر مغرور و متشخص، قوی و بااراده، همواره چون کوهی استوار، اکنون خرد شده، ذلیل شده، خوار شده و از ترس و عجز و ناتوانی خود را درون بطری پنهان کرده، بطریهای نوشیدنی، هر روز مقداری بیشتر، قوی‌تر و در نتیجه مهلک‌تر، تنها و تنهایی. سکوت و خاموشی و بیخبری. گسیختن و دوری جستن از دوست و آشنا و... گاه، خدای من! در حال مستی رانندگی کردن و یا در عالم بیخبری پیاده روی و پرسه زدن در خیابانهای مرکزی، در تهران، در این شهر دیوانه و بی‌ترحم که همه به دریدن و بلعیدن ضعیف‌ترها مشغول‌اند و در دنیا

چیزی را به نام انسانیت نمی‌شناسند.

دیروز بار دیگر به ملاقات ژینوس رفتم. ژینوس، پژمرده و افسرده و دلمرده. آهنگ «دانوب آبی» در آن فضای خالی از هر آثار زندگی، طنین غم‌انگیزی داشت. ژینوس به میز غذاخوری تکیه داده و غرق در رؤیاهای خاموش و دیرینه، با یک بطر نوشیدنی خود را سرگرم ساخته بود. هنگامی که مرا دید فقط لبخند تلخ و زهرآگینی بر لبانش نقش بست. چشمانم را به آرامی بوسید، آری فقط چشمهایم را، چیزی که برای من کاملاً غیرعادی و غیرقابل توجه است، سپس با نهادن انگشت خود بر لب، مرا به سکوت محض دعوت کرد. سکوت و خاموشی، آهنگ والس دانوب آبی، چند ساعتی پیش اونهاستن، کوچکترین حرفی بر لب نراندن و فقط ناظر خالی شدن پاپی لیوانها بودن و دود سیگارهای متوالی را تماشا کردن.

آقای محترم، آیا کافی ست؟ فکر می‌کنم برای شما که انسان حساسی هستید و همیشه افکار شاعرانه و رمانتیک دارید، کافی باشد. در غیر اینصورت نیز، من حرف بیشتری برای گفتن ندارم. از این که وظیفه‌ای را انجام داده‌ام خرسندم.

حاشیه - موقع خروج از منزل ژینوس، هیچکسی به بدرقه من نیامد. چه خوب! در سرسرا، بر روی پنجمین پله از پله‌هایی که به طبقه دوم منتهی می‌شود، دفترچه‌ای دیدم. برای ارضای حس کنجکاوی این دفترچه را که دیگر جلد نداشت، برداشتم و خط ژینوس را شناختم و آن را در کیف خود نهادم، برای اولین بار در عمرم دست به دزدی زدم، دزدی به خاطر انسانیت و وجدان و عواطف بشری، در امید این که با خواندن یادداشتهای ژینوس، اندکی از این بیخبری و ناآگاهی رهایی

یابم و با یافته‌ها و دانسته‌های خود، یک کمک و مساعدت اساسی در حق دوست خود به‌جای آورم. ولی افسوس که ژینوس، حساس‌ترین بخش از یادداشتهای خود را پاره کرده و ازین برده و آن را برای من بی‌فایده ساخته بود. این دفترچه را ضمیمه نامه خود برای شما ارسال می‌دارم. آخرین یادداشت ژینوس، می‌تواند مکمل خوبی برای نامه من باشد.

نسترن »

نسترن حق دارد. او فقط معلول را می‌بیند و از علت بیخبر است زیرا فقط ژینوس و ژانت از واقعیت تلخ زندگی من آگاهی دارند و آنان، کسی نیستند که چنین مطالبی را برای نسترن بازگوئی کنند.

ولی آگاهی از این معلول، برای من وحشتناک است زیرا عامل اصلی ناراحتی روحی و بحران عصبی ژینوس من هستم، آری من که کلیه پیشنهادهاى او را در آن دیدار واپسین رد کردم، آن‌همه عشق و فداکاری را، آن صمیمیت و یگانگی را به‌خاطر احترام به مقررات و موازین حاکم بروجدان بشری، نادیده انگاشتم و دنیایی از امید و آرزو را به خاکستر نشاندم زیرا نمی‌توانم اندیشه و طرز تفکری چون یک جوان اروپایی و آمریکایی داشته باشم و به‌سبک و شیوه آنان با مسایل زندگی برخورد کنم، من چند ماه قبل، هنگامی که ژینوس و ژانت عازم پاریس بودند این مطالب و این حقایق را به ژینوس گفتم. در آن لحظات، حتی تصور وقوع چنین حوادثی را هم نمی‌کردم ولی به گفته خود ایمان داشتم. افسوس که ژینوس اعتنایی به حرفهایم نکرد و دریغ که خیلی دیر با حقایق تلخ

گفته‌هایم آشنایی یافت. دختر بیچاره، او از یک مسئله مرموز و ناشناخته دنیای هستی بیخبر بود. او با آن همه تحصیلات و دانش و ادراک، نمی‌دانست و شاید باور نداشت که بدبختی و تیره‌روزی هم، مانند بسیاری از بیماری‌های خطرناک، مسری و مرگ‌آور است و می‌تواند انسان خوشبخت و بااراده و باشهامتی چون او را هم از اوج سعادت و آسایش به ژرفای سیه‌روزی و عجز و ناتوانی بکشانند. این عدم آگاهی تنها «نادانسته» بزرگ عمر او بود. او بی‌پروا و بدون رعایت کوچکترین عاقبت‌اندیشی، به امید کمک و مساعدت و یاری به من نزدیک شد، او برای نجات من از باتلاق هولناکی که هر لحظه بیشتر در آن فرومی‌رفتم، قدم پیش گذاشت، ترس و واهمه و تردیدی به خود راه نداد. استوار و بی‌باک پیش آمد، نزدیک و باز هم نزدیکتر شد، دست نجات‌بخش خود را به‌سویم دراز کرد. در امید‌رهایی من، در آرزوی زیستن و ماندن و بودن من، به بزرگترین فداکاری ممکن، مبادرت ورزید، ولی او جانب احتیاط را از دست داد، بی‌محابا در لجنزار گام نهاد. گام در جهان ابهام، فراسوی تصور و خیال: مرداب، مردابی که هستی را به کام نیستی می‌کشاند، می‌بلعد، در خود فرو می‌کشد، مرگ را به تدریج خبر می‌دهد، سکوت دهشتبار خود را حفظ می‌کند، لحظه‌ها در سیاهی و شثامت فرومی‌روند و انسان را با خود همراه می‌برند، می‌برند تا در ظلمت مدفونش سازند و هرگز پس ندهند. مرداب، لجنزار نیستی و نابودی، سیاهی و تباهی ... ژینوس اندیشیدن به خود و فرجام خویشتن را از یاد برد. هستی و حیات خود را هیچ انگاشت. سودای جان را بر هر احساس و تفکری رجحان بخشید. او غافل ماند و این غفلت او را به سرعت به کام باتلاق کشاند، نجات من، امید و آرزوی او بود که هرگز میسر نشد و خود نیز در مفاک

تیره و ناپیدای مرداب، در کنار من و در برابر دیدگان بهت زده من فرو رفت تا نابود شود، پوچ شود، هیچ شود.

من چه کمک و مساعدتی در حق او می توانم بکنم درحالی که خود بیش از او در لجنزار متعفن حسرت جاویدان مدفون گشته ام؟ من بدبخت تر از او هستم زیرا انجام وظایف اداری و پدری را هم، همواره بر دوش می کشم.

ولی من نمی توانم ساکت بمانم، باید کاری بکنم، باید از حال ژینوس باخبر شوم، باید صدای او را از ورای سیم تلفن بشنوم. باید ... لااقل قدمی بردارم.

تلفن زنگ می زند. نو میدانه و بی صبرانه به صدای خفه آن گوش می کنم: یک، دو، سه ... هشت، نه، ده ... چهارده، پانزده ... بیست و سه، بیست و چهار. هیچکس گوشی را بر نمی دارد. دو ساعت دیگر دوباره شماره تلفن ژینوس را می گیرم و باز هم جوابی نمی شنوم. چهار روز متوالی، از ساعت هشت صبح تا ده شب، هر دو ساعت یک بار، کار بی حاصل خود را تکرار می کنم. چند بار، در فاصله زمانهای مختلف، صدای بوق اشغال می شنوم ولی باز در تلفنهای بعدی، کسی گوشی را بر نمی دارد. جریان امر برایم روشن می شود. این ژینوس است که همیشه تلفن را از پریز قطع می کند و آن هم ژانت است که بعضی مواقع، برای انجام مکالمات ضروری از تلفن استفاده می کند و بلافاصله باز هم ارتباط تلفنی قطع می شود.

پس چگونه می توانم از حال ژینوس باخبر شوم؟ مراجعه به منزل آنها، نه، نه، من جرأت و شهامت و یا پررویی و وقاحت لازم برای روبه رویی با ژانت را ندارم.

ساعت از ده شب می‌گذرد. رستوران کوچکی در میدان تجریش را ترک گفته و از خیابان پهلوی به سمت جنوب در حرکت‌ام، اتومبیل خود را در فاصله چند کیلومتری پارک کرده‌ام، با این هدف که در سکوت رؤیایی سه‌شنبه شب، ساعتی پیاده‌روی کنم. برف به شدت می‌بارد، تهران در بستری از برف‌های سپید به خواب رفته است. هوا چندان سرد و آزاردهنده نیست. دانه‌های درشت و به هم پیوسته برف که بر سر و صورتم می‌ریزد، برایم مطبوع و لذتبخش است. در اثر بارندگی مداوم سه ساعت گذشته، هوا هر گونه آلودگی خود را از دست داده و تنفس و استنشاق آن، سستی و رخوت را از تن آدمی بیرون می‌کشد. جز خود، عابر پیاده‌ای نمی‌بینم، با فاصله زمانهای زیادی، اتومبیلی به سرعت ظاهر و ناپدید می‌شود و فقط لحظاتی کوتاه در اثر تابش نور اتومبیلها دانه‌های

برف فرصت می‌یابند تا رقص دل‌انگیز خود را بر فراز خیابان، جلوه‌گر سازند. کلیه مغازه‌ها بسته و همه صاحبان آن پی کار خود رفته‌اند. می‌دانم که تا ساعتی دیگر، رستورانها دایر هستند زیرا مجبورند هوسها و خواسته‌های مشتریان خود را محترم بشمارند. به‌زحمت می‌توانم سیگاری را که روشن کرده‌ام از دسترس و آسیب دانه‌های برف محفوظ نگهدارم. هیچ‌گونه احساس خستگی نمی‌کنم و شاید اصلاً احساسی ندارم. غمها و دردهای روحی خود را لااقل برای چند ساعتی در رستورانی که بودم، محبوس ساخته‌ام و آنها به‌این زودی قادر نیستند به دنبال من و یا همراه من به حرکت درآیند، وه، مستی و بیخبری چه دنیای راحتی ست. آسوده و بی‌خیال در این زیباترین خیابان تهران به آهستگی گام برمی‌دارم. دیگر فاصله زیادی با اتومبیل خود ندارم و از ادراک این امر ناخشنودم زیرا می‌خواهم تا میدان ونک پیش بروم و درست همانجایی قدم بزنم که روزی دست در دست ژینوس از آن گذر کردم. ژینوس؟ آه، راستی در این لحظه او در چه حالی ست؟ آیا با ژانت در کنار شومینه نشسته و به آهستگی سخن می‌گوید یا این‌که در تخت‌خواب راحت و بزرگش به خواب راحتی فرو رفته است؟ آه، چقدر آرزومندم که لحظه‌ای با او صحبت کنم و آن صدای دلنشین را که به آوای موسیقی می‌مانست، بار دیگر بشنوم و لذت برم. خدایا! سه‌شنبه‌ها را بدون ژینوس سپری کردن، چقدر دشوار و جانفرساست. ولی ژینوس؟ آیا او هم در چنین شبی، یادی از من می‌کند و خاطره‌ای از گذشته‌ها، آن سه‌شنبه‌های زیبا را، در برابر چشمانش مجسم می‌یابد؟ نمی‌دانم، شاید.

از دور یک سیاهی به من نزدیک می‌شود. خیلی آهسته حرکت می‌کند، چند قدم به جلو برمی‌دارد و یک قدم به عقب و یا راست و چپ.

حتماً او هم آدم سرگردان و از خانه بیزاری ست که چون من، از تنهایی و عزلت به ستوه آمده، از آدم و آدمیان بریده، طاقت ماندن در چهار دیواری خانه را از دست داده، برف و سکوت و ظلمت شب را برگزیده است. هر چه بیشتر به هم نزدیک می‌شویم نحوه عجیب راه رفتن او زیاده‌تر جلب توجه می‌کند، او هر که هست در جهت چپ و راست گام برمی‌دارد، به حرکت خود شتاب بیشتری می‌دهم. در چند قدمی او هستم: یک زن...؟ او در حال افتادن است که با جهشی بازویش را می‌گیرم و مانع از زمین خوردن‌اش می‌شوم. وه، خدایا! چه می‌بینم؟ این ژینوس است با سر و وضعی آشفته، موهای درهم‌ریخته، چند لکه در صورت، پالتویی آغشته به گل و لای. فریاد می‌زنم:

- ژینوس ...

بهت و تعجب و حیرت، سراسر وجودم را فرا گرفته، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته، به زحمت می‌توانم چند کلمه حرف بزنم:
- ژینوس! تو؟ این وقت شب، تنها، اینجا چکار می‌کنی؟

- نمی‌دانم ... امروز سه‌شنبه بود ... اوایل شب ... چند لیوان «اسمیرانوف» نوشیدم ... آنگاه هوس گردش در خیابان ... کردم. با تاکسی ... به مرکز شهر ... رفتم ... با او مواجه شدم ... نمی‌دانم کی بود ... سوار اتومبیل‌اش شدم ... به آپارتمان او رفتم ... آنجا هم ... به نوشیدن ادامه دادم ... حالم بد بود ... چیزی نمی‌فهمیدم ... فقط هنگامی که ... پیراهن را ... از تنم خارج ساخت ... پی به منظور او بردم ... پالتو و کیفم را برداشتم ... و فرار کردم ... اما پیراهن و شال‌گردن‌ام را ... جا گذاشتم ... در آن خیابان ... احساس ... سرما کردم ... پالتو خود را پوشیدم ... دو سه تا ... تاکسی سوار ... شدم ... تا این نزدیکیها ... آمدم ... راننده تاکسی ... حاضر نشد ...

مرا به خانه برساند ... پیاده‌ام ... کرد ... کیفم ... با پولهایم ... در تاکسی ...
ماند ... خسته‌ام ... می‌خواهم ... به خانه ... بروم ... ولی ... دیگر ...
نمی‌توانم ... همین جا ... می‌خواهم بخوابم...

در آن شب سیاه و آن لحظه ظلمانی، ناگهان عقل خود را ازدست دادم،
دیوانه شدم. جنون آنی بر مغزم چیرگی یافت. از شدت خشم و غضب
می‌لرزیدم و هیچ کنترلی بر اعمالم نداشتم. چند سیلی سخت و مشت
محکمی بر سر و صورت ژینوس زدم. صدای ناله‌های ضعیفش را
می‌شنیدم ولی اعتنایی به آن نداشتم. تا قدرت در بدن داشتم می‌زدم. چند
لحظه، دیواری که ژینوس به آن تکیه داده بود، او را سرپا نگهداشت و بعد
به زمین غلطید. چندین لگد محکم به او زدم. به هیچ چیزی توجه نداشتم.
فقط می‌خواستم ژینوس را بکشم و از بین ببرم. جز این مقصودی نداشتم
تا این‌که خود خسته شدم. ژینوس در کف پیاده‌رو خیابان، بیهوش بود و من
خیس عرق، به تماشای او ایستاده بودم. به زودی برف لحاف سفیدی بر
روی او گسترده. مدتی گذشت. احساس آرامش کردم و خشم و غضب از
وجودم رخت بربست. اندکی عقل خود را بازیافتم. به پیکر مدهوش
ونیمه‌جان ژینوس، افتاده در برف و آب و گل، چشم دوختم.

این ژینوس است. ژینوس تحصیل‌کرده، دانشجوی سال سوم
دانشکده حقوق سیاسی دانشگاه تهران، دیپلمات آینده وزارت امور
خارجه، با تسلط کامل به زبانهای انگلیسی و فرانسه. ژینوس
موسیقی‌دان، اهل مطالعه، دوست جدایی‌ناپذیر از کتاب، ژینوس
شیک‌پوش و زیبا، لایق و بی‌همتا، این ژینوس است، فرشته آسمانی/عشق
لایزال من، نخستین و آخرین عشق من، جلوه‌گاه امیدها و آرزوهای من،
قلب و جان و عمر من، تنها ستاره روشنائی بخش آسمان زندگی من،

الهام بخش روح و جان من، تنها امید و پناه من، دوست من، عشق و تمام ذرات هستی و وجود من، چراغ دنیای تاریک و ظلمانی من، ترانه دلنشین رازها و نیازهای نهفته در قلب من، این ژینوس است. آواره و سرگردان، عاجز و ناتوان، خسته و درمانده، تنها و ره گم کرده، بی پول و بی جاو بی مکان ...

به زحمت توانستم اتومبیل خود را در زیر پوشش آن همه برف پیدا کنم و بشناسم، شیشه جلو آن را از برف بزدايم و درها را بگشایم. پیکر نیمه جان ژینوس را بر روی صندلی عقب نهادم و با احتیاط کامل شروع به رانندگی کردم. برفها هنوز خیس و اندکی چسبنده بودند ولی یخبندانی وجود نداشت. به سمت خانه ژینوس در حرکت بودم.

یک لحظه به یاد آوردم که آن روز بیست و چهارم دسامبر، شب کریسمس و فردا روز تولد حضرت عیسی مسیح است. حتماً ژانت کاج زیبایی تهیه و آن را با سلیقه خاص خود تزین کرده، برای ژینوس هدیه مناسبی خریده و در انتظار او نشسته و از این همه تأخیر دختر درمانده اش، دچار نگرانی شده است. آه، اگر در روابط من و ژینوس چنان حوادث دردناکی روی نمی داد حتماً آن روز سبد بزرگی از بهترین و زیباترین گلها را با نفیس ترین عطرهاى فرانسوی، برای ژینوس و ژانت هدیه می بردم. ولی من در آن لحظه، پیکر نیمه جان ژینوس را برای ژانت، این مادر مضطرب و در حال انتظار، هدیه می بردم. هدیه حیوان درنده و کثیفی چون من، نمی توانست غیر از این باشد.

انگشت خود را به روی زنگ در خانه گذاشتم و از فشار آن، یک لحظه هم دست برنداشتم تا این که در به رویم گشوده شد:

- خانم عفت، بیا کمک کن.

با کمک عفت، ژینوس را به سالن بردم و او را روی کاناپه دراز کردم. کفش و جوراب و پالتو خیس و غرق در کثافت او را درآوردم و از عفت خواستم که فوراً پتویی بیاورد تا ژینوس را بپوشانم.

ژانت آنجا بود. گویی چشمانش سیاهی می‌رفت و سرش گیج می‌خورد. آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. به زحمت نزدیک شد: - این ژینوس است؟ دختر من؟ برهنه و بی‌لباس؟

- متأسفانه بله مادام. دختر شما را من با همین وضع، مست و لایعقل، در مانده و ناتوان از راه رفتن، در این وقت شب از خیابانها پیدا کردم! درحالی که پیراهن‌اش را در آپارتمان مرد ناشناسی جا گذاشته، کیف خود و پولهایش را گم کرده و هیچ وسیله و امکانی برای رسیدن به منزل نداشت. ژینوس به کمک و مداوای فوری نیاز دارد. پزشک و پرستاری بر بالین‌اش حاضر کنید و یا وسیله یک آمبولانس، او را به بیمارستانی منتقل سازید. اگر دختر شما مرد قاتل او من هستم، آری من که او را با مشتب و لگدهایم کشتم. مادام، اجازه بفرمایید این مطلب را نیز به اطلاع شما برسانم که اگر ژینوس از حادثه امشب جان سالم در برد و باز هم به فکر مرگ و نابودی خود، آن‌هم با چنین وضع شنیع و مذلت‌باری باشد که به شرف و آبروی خود بی‌اعتنایی کند و یک خانواده آبرومند را به رسوایی و بدنامی بکشانند، اطمینان داشته باشید که من شخصاً آرزوی مشغولش را برایش فراهم خواهم ساخت و در قربانگاه مطلوبش، خود جلاد او خواهم شد.

مادام، من می‌روم و متأسفم که نمی‌توانم هیچگونه کمکی به شما بکنم زیرا در حال حاضر، خود نیز به پزشک و بیمارستان نیازمندم. اگر ژینوس مرد، پلیس برای یافتن قاتل او دچار زحمت نخواهد شد زیرا نام اداره و

محل کارم را، شما به خوبی می دانید.

در گورستان «ابن بابویه» جمعیت موج می زند. آقایان لباس اسموکینگ پوشیده اند و خانمها، پیراهنهای سفید و بلند بر تن دارند. در وسط گورستان، گور بزرگ و وسیعی کنده اند و ژینوس را با همان پیراهن سفید و بلند، که در جشن زادروزش پوشیده بود، با کفش و دستکش و کیف و کلاه سفید، در قسمتی از کف گور نهاده اند.

فریاد می زنم:

- اومسیحی ست. برای ژینوس تابوت بسیار شیک و مجللی فراهم سازید.

در آن سکوت محض که یادآور مرگ و نیستی ست، صدایم در هم می پیچد. فکر می کنم همه آن را شنیده اند و لی کسی به فریادم توجهی نمی کند. هیچکس کوچکترین حرکتی ندارد.

باز هم فریاد می زنم:

- او مسیحی ست. باید در گورستان مخصوص آنان به خاک سپرده شود، گویی کسی صدای مرا نمی شنود و دقیقه ای بعد، همه با آن سکوت وحشتناک خود، گورستان را ترک می کنند و مرا تنها می گذارند.

وارد گور می شوم و در کنار ژینوس دراز می کشم. دست او را در دست می گیرم، چقدر لطیف و گرم است. دست خود را بالاتر می برم و بر روی قلبش می نهم. قلب ژینوس تپش ملایم و همیشگی را دارد. درحالی که دراز کشیده ام اندکی به سمت راست می چرخم، دستم را تکیه گاه سر خود می سازم. به این ترتیب راحت تر می توانم ژینوس را تماشا کنم و از زیبایی

اولدت ببرم.

ناگهان متوجه لکه قرمز رنگی در سمت چپ سینه او می شوم. لکه لحظه به لحظه بزرگتر می شود. این خون ژینوس است که از قلب او به بیرون می جهد و دقیقه ای بعد، فوران خون شدت می گیرد و کف آن گور بزرگ را می پوشاند. جریان خون با قدرت هر چه بیشتری ادامه دارد. من و ژینوس هر دو در خون غوطه می خوریم. می خواهم برخیزم و خود را از آن گودال خارج سازم ولی موفق نمی شوم. گویی پیکرم بر زمین چسبیده و هرگز از آن جدا نخواهد شد. اندکی سر خود را بالا می آورم. لبها و دهانم را از تسلط و دسترسی امواج خون، رها می سازم. به شدت فریاد می زنم:

- کمک کنید، کمک کنید، کمک ...

پاهایم را با زنجیری بسته و مرا از سقف اتاقی، وارونه آویزان کرده اند. اتاق تاریک است و فقط از روزنه کوچکی، نوری قرمز رنگ به درون می تابد و خط سرخی را تشکیل می دهد. صدای ناهنجار چرخش گردونه های فلزی را می شنوم و به دنبال آن احساس می کنم که دیوارهای طرفین اتاق به سمت من در حرکت اند. دیوارها پیش می آیند و نزدیکتر می شوند تا جایی که می توانم آنها را با دستهای خود لمس کنم. دیوارها از پولاد ساخته شده اند. یک دست نامریی با گردش چرخهای کوچک و بزرگ دندانه دار، دیوارهای پولادین را به هم نزدیک می سازد. تن وارونه آویزان من در میان این دو صفحه سرد و سیاه و مدهش، قرار می گیرد، فشار از دو سمت هر لحظه بیشتر می شود، فشاری دردناک و طاقت فرسا، گوشتها و استخوانهای تن ام میان این دو صفحه پولادین به هم فشرده

می شوند صدای خرد شدن و درهم شکستن قفسه سینه‌ام به گوشم می‌رسد ... و این هم کاسه سرم که مچاله می‌شود و به تفاله ناچیزی تغییر شکل می‌یابد.

در آتش طاقت‌فرسایی می‌سوزم. به سختی نفس می‌کشم. چشمانم خوب نمی‌بینند و در گوشه‌هایم صدای گنگ و نامفهومی می‌پیچد. چند سایه سفیدپوش در اطرافم در حرکت‌اند، سوزنی در بازویم فرو رفته و هرازچندگاهی، سوزنی در انتهای رانم فرو می‌رود و دردی ایجاد می‌کند. تشنه هستم. چرا یک سطل آب خنک در گلویم سرازیر نمی‌کند تا این عطش سوزان التیام یابد؟ چرا این تن گرم و داغم را در استخر سردی غوطه‌ور نمی‌سازند تا از این لهیب آتش درمان بمانم؟ اینجا همیشه نیمه‌تاریک است و روشنایی روز در آن راهی ندارد. شاید هم مرده‌ام و در گور بسر می‌برم ولی شنیده‌ام که مرگ آرامش و آسایش ابدی ست. پس چرا اینجا همیشه در رنج و عذابم؟

هنوز هم در این اتاقم. آن سوزن لعنتی را از بازویم بیرون کشیده‌اند. چشمانم دید بهتری دارد. این یک دختر سفیدپوش است که کلاه سفیدی هم بر سر دارد. روزانه سه بار دماسنج را زیر زبانم می‌گذارد و سپس با نگاهی به آن، در کاغذی که از تخت‌خوابم آویزان است، چند کلمه‌ای می‌نویسد و می‌رود. حالا فقط روزی سه آمپول به من تزریق می‌کنند و چندین بار قرصهایی را در دهانم می‌گذارند و مرا مجبور به بلعیدن آن

می‌کنند. فرهادپور هر روز به دیدنم می‌آید، زینت تا کنون فقط دو بار به بیمارستان آمده است.

پس از ده روز، مرا از بیمارستان به خانهاام آورده‌اند. پزشکی از طرف اداره، جهت معاینه‌ام به خانه آمده و حداقل یک ماه استراحت در منزل را برایم ضروری تشخیص داده است. پزشکان بیمارستانی که در آن بستری بودم در گزارش تنظیمی خود، بیماری مرا شوک عصبی و فشار روانی -استرس- عنوان کرده‌اند.

فرهادپور رئیس شعبهٔ اداری‌ام، طی گزارشی وضع بیماری و جسمی مرا به رئیس اداره اطلاع داده و او چهار ماه مرخصی استعلاجی و قابل تمديد برای من تصویب کرده است.

چهار ماه مرخصی استعلاجی؟ این برایم یک نوع شوخی ست. روزی که بتوانم راه بروم و بر روی صندلی بنشینم، همان‌روز در اداره حاضر خواهم شد.

پس از هیجده روز بستری بودن، بیماری زجرآور و در عین حال نامشخص خود را پشت سر نهادم و توانستم مجدداً پشت میز اداره‌ام بنشینم. بنیه‌ام بسیار ضعیف شده و ناتوان‌تر از آن بودم که مانند سابق به سرعت و بدون توقف، بتوانم کارهای اداری را به‌انجام برسانم ولی حضور در محل کارم، واقعاً اثرات بسیار مثبت و نیکویی در روحیه‌ام داشت به‌طوری که پس از دوساعت، فراموش کردم که به‌سختی بیمار

بوده‌ام و تا آستانه مرگ پیش رفته‌ام.

ساعت سه بعد از نیمروز بود. همه همکارانم رفته و اداره تعطیل شده بود. از این‌که در نخستین روز آغاز مجدد فعالیت اداری‌ام، توانسته بودم کارهای مثبتی انجام دهم، رضایت خاطر فوق‌العاده‌ای داشتم. احساس کردم که می‌توانم اندکی هم به‌خود بپردازم، وضع موجود خود را بررسی کنم. برای من دیگر اندیشیدن مطلق به خود، امکان نداشت. این «خویشتن» با ژینوس یکی شده بود. بی او من نمی‌توانستم وجود داشته باشم.

ژینوس؟ هیچ‌ده روز بود که از او بیخبر بودم و می‌خواستم به‌هر نحوی که هست با او صحبت کنم و از حالش باخبر شوم. شماره تلفن خانه ژینوس را گرفتم. این عفت بود که با من صحبت می‌کرد.

- سلام، خانم عفت.

- سلام آقا، امرتان را بفرمایید!

- خدای من! خانم عفت، چرا اینقدر خشک و رسمی حرف می‌زنید؟

آیا شما هم مرا گناهکار می‌دانید؟

- من فقط منتظر شنیدن اوامر شما هستم!

- می‌خواهم با ژینوس صحبت کنم.

- ماداموازل در منزل نیستند.

- می‌خواهم با مادام حرف بزنم.

- ایشان هم تشریف ندارند.

- ژینوس و مادام کجا رفته‌اند؟

- نمی‌دانم آقا!

- کی برمی‌گردند؟

- نمی دانم آقا!

- ترا به خدا خانم عفت، به من رحم کن، خواهش می کنم، فقط بگو
ژینوس سلامتی خود را باز یافته است؟ حالش خوب است؟
- مادمازل دو هفته قبل، از بیمارستان مرخص شده اند و حالشان
بسیار خوب است.

- متشکرم خانم، از شما ممنونم.

دوازده روز جانفرسای دیگر سپری شد. وضع جسمانی ام کاملاً بهبود
یافت ولی از نظر روحی به مرز انفجار رسیده بودم. در روزهایی که گذشت
دو بار دیگر به منزل ژینوس تلفن کردم و همواره آن پاسخهای خشک و
رسمی روز اول را از عفت شنیدم. در نهایت زجر و بدبختی، به این
حقیقت پی بردم که ژینوس و ژانت، هیچکدام، کوچکترین تمایلی به
صحبت با من ندارند، این خود، مصیبت تازه ای بود.

به این فکر افتادم تا از طریق دیگری از وضع ژینوس آگاهی پیدا کنم.
ولی چگونه؟ از چه راهی و با کمک چه کسی؟ ناگهان به یاد نسترن افتادم،
تنها دوست صمیمی ژینوس. نسترن را کجا می توانستم ببینم؟ فقط یک راه
وجود داشت و آن ملاقات با او به هنگام ترک دانشگاه بود.

سه روز متوالی، ظهر و عصر در نزدیکیهای دانشگاه به انتظار ایستادم
تا این که سرانجام، او را دیدم که با دو دختر دانشجوی دیگر، از دانشگاه
خارج شدند.

نسترن از فاصله پنجاه متری، متوجه من شد و اندکی بعد از دوستانش
جدا شده و روبه روی من قرار گرفت.

- سلام خانم نسترن، باور بفرمایید که مجبور شدم خود را در سر راه
شما قرار دهم و منتظر شما بمانم.

- خوب، سلام، چه کمکی می توانم برای شما بکنم؟
 - در مورد ژینوس، من مدت‌هاست که از او بی خبرم. با تمام تلاشی که کردم موفق نشدم حتی یک کلمه هم با او صحبت کنم تا چه رسد به این که او را ببینم.

- حتماً می خواهید از من اطلاعاتی کسب کنید. ولی در چه موردی؟
 - در مورد سلامتی اش، وضع عمومی اش، هر چیزی که مربوط به ژینوس می شود.

- ژینوس از دانشگاه یک سال مرخصی تحصیلی گرفته، اطمینان دارم که او سال آینده به دانشگاه باز خواهد گشت و درس خواندن را دنبال خواهد کرد و به آن موقعیت والای اجتماعی که در نظر دارد، خواهد رسید زیرا که دیگر ژینوس، یک انسان بیمار نیست. از میخوارگی و الكل بیزار است. آن دوران سپاهی و ظلمت و نکبت تمام شد و از بین رفت. اگر ژینوس در عشق بزرگ خود، در نخستین عشق خود، شکست خورد و مدت زمانی کوتاه، راه تباهی درپیش گرفت، حالا با عشق جدید خود، با عشق ملکوتی و مقدس خود، عمر دوباره یافته است. عشقی برای زیستن و انگیزه ای آسمانی برای ترقی کردن و به مقامات عالی رسیدن. سه روز قبل با او ملاقات کردم همان ژینوس سابق، همان عظمت باشکوه، همان صلابت و توانایی، مظهر قدرت و اراده فوق بشری، و این همه دگرگونی، نتیجه اتفاق بزرگ و پیش‌بینی نشده ای ست که رخ داده و من خوشحالم، خوشحال تر از آن که بتوان تصور کرد.

- گفتید عشق جدید؟ عشق ملکوتی و مقدس؟ نتیجه یک اتفاق بزرگ و پیش‌بینی نشده؟ من هیچ چیز نمی فهمم. اگرچه از سلامتی کامل ژینوس بی نهایت خوشحالم ولی نمی دانم چه حادثه بزرگ و غیرمنتظره ای روی

داده است؟

نسترن در حالی که چشمانش آکنده از شیطننت و اغواگری بود، گفت:
 - جداً نمی‌دانید؟ یعنی تا این حد بی‌اطلاع هستید؟ ولی ... می‌بایستی
 منتظر چنین نتیجه‌ای هم می‌شدید.
 - واقعاً چیزی نمی‌دانم. چه اتفاقی رخ داده؟ باید منتظر چه نتیجه‌ای
 می‌شدم؟

- اتفاق مهمی که رخ نداده! آب هم از آب تکان نخورده! فقط ژینوس
 آبستن است و نخستین فرزند شما، در اوایل تابستان آینده متولد خواهد
 شد.

درجا خشکم زد. سرم گیج رفت. در بهت و حیرت فرو رفتم. قادر به
 ادای کلمه‌ای هم نبودم. گویی مجرای تنفسم بسته شده بود.
 بسیار گنگ و مبهم صدای نسترن را شنیدم:
 - خدا حافظ آقای دون ژوان!

پس از یک شبانه روز بارندگی، ریزش برف متوقف شده و آسمان صاف و قشنگ زیباست. ماه، بدر تمام، در آسمان می درخشد و بازتاب انوار سیمین آن، در روی برفها منظره جالبی را پدیدار کرده است. روشنایی نقره فام شب، قدرت دید آدمی را بیش از صد متر هم میسر می سازد و این خود، چشم انداز بدیعی ست که دست یابی به آن، به ندرت امکان پذیر می گردد. سرما و یخبندان بیداد می کند. هزارچند گاهی، اتومبیلی به کمک زنجیرهای چرخ با سرعت بسیار کمی، از روی برفهای یخ بسته خیابان عبور می کند. این خیابان زیبا و همیشه پرتراфик تهران، امشب در سکوت و تنهایی به خواب رفته است.

لباس بسیار گرمی بر تن دارم. اتومبیل را با آن زنجیر چرخهای قابل اطمینان، اندکی بالاتر از میدان ونک پارک کرده ام. شدت سرما را در

پیشانی و صورت خود حس می‌کنم ولی اعتنای چندانی به آن ندارم. از پیاده‌روی در این یخبندان و سرمای شدید احساس لذت می‌کنم. از این که روز سه‌شنبه را در منزل نمانده‌ام بسیار خوشنودم، سه‌شنبه‌ها با قلب و جانم پیوند ناگسستنی دارد. نزدیک به یک سال است که سه‌شنبه‌ها را به دل خود و آرزوهای هفته در آن، اختصاص داده‌ام. سه‌شنبه‌های زیادی را با ژینوس سپری کرده‌ام. ساعات لذتبخش و دلپذیری را در کنار او گذرانیده‌ام. شاهد عشق را در چنین روزهایی چشیده‌ام و چرا امشب، این ساعات عزیز را گرمی نشمارم و به‌پاشش احترام نگذارم؟ آن روز در اواخر خرداد، ژینوس گفت که سه‌شنبه‌ها هرگز تمام نخواهد شد، سه‌شنبه‌ها به‌ابدیت خواهد پیوست. حال این منم که در آغوش سه‌شنبه شب فرو رفته‌ام و لطافت و طراوت آن را به‌جان خریدم. ساعتی قبل، در رستورانی جسم و جان خود را گرم کرده‌ام. از وسیله برگشت خود اطمینان کامل دارم. پس می‌توانم آزاد و رهایی یافته از هر بندی، به هر جایی که می‌خواهم بروم. در هر قسمتی از این خیابان زیبا قدم بزنم، به ژینوس و گذشته‌ها فکر کنم و لااقل در عالم رؤیا و خیال، با او حرف بزنم.

گذشته‌ها، آه، امشب ... شب نخستین سالگرد درگذشت مادر بسیار خوب من است. ساعت هشت بعد از نیمروز، سال گذشته، در چنین ساعتی مادرم هنوز زنده بود، هنوز نفس می‌کشید ولی در حال اغماء بود. در کنار بسترش نشسته بودم و آهسته اشک می‌ریختم. پزشک کشیک بیمارستان، به‌سراغم آمد، دلش به حالم سوخت، مرا با خود به دفتر بیمارستان برد. آنجا دلداری‌ام داد. گفت به‌خواست خداوند احترام بگذارم و آن را هرچه هست بپذیرم و بیمارستان را ترک گویم زیرا وجود

من برای مادرم، که سه روز است که در حال اغماء بسر می‌برد، هیچگونه تسلائی خاطری نخواهد بود.

به هنگام ترک بیمارستان، اندکی در حیات مشجر آن توقف کردم. سر به آسمان بردم و با خدایم حرفها زدم، دردها گفتم و ناله‌ها سر دادم، و آنگاه ... افول ستاره‌ای را دیدم، مرگ اختر آسمانی را و سرگردانی ابدی در فضای نامتناهی را. ستاره‌ای می‌میرد، از هم می‌گسلد، جایگاه ثابت خود و یا مسیر دَوْرانی میلیون‌ها ساله‌اش را ازدست می‌دهد. این، یکنوع رهایی ست که تباهی در پی دارد. ره گم کردن و در این مسیر طولانی و بی‌پایان تلاشی شدن، همبستگی و همگونی را ازدست دادن. سوختن، آتش گرفتن، مرگ و باز هم هر پاره‌ای راه دراز و بی‌پایانی را درپیش گرفتن، رفتن و باز هم رفتن.

ساعاتی بعد، از بیمارستان به خانه‌ام تلفن کردند: «با کمال تأسف به اطلاع شما می‌رسانیم که ...» و مرگ مادرم را اطلاع دادند. مادرم، تنها امید و پناهم.

یک لحظه توقف می‌کنم و به آن شب دردناک می‌اندیشم. شبی که در فردای آن، پیکر پاک و بیجان مادرم برای همیشه به آغوش سرد خاک گورستان سپرده شد. مادری ازدست رفت و قطرات اشکی بدرقه‌ راهش گردید.

گویی تحت تأثیر فرمان مرموزی قرار گرفته‌ام و قدرت سربیزی از آن را ندارم. بی‌اختیار سر خود را بالا می‌برم و چشمانم را به آسمان نیلگون می‌دوزم. امشب در پرتو خیره‌کننده ماه، ستارگان نور کمتری دارند، از زیبایی و جلال و عظمت ماه، این عروس آسمان، شرم‌نده‌اند و رنگ رخسار ازدست داده‌اند.

می‌خواهم آن ستاره نورانی را در افق جنوب شرقی تهران پیدا کنم و فقط نظاره‌گر آن باشم. ستاره‌ای که مال من است، عمر من است، تنها روشنایی بخش زندگی من است، ستاره‌ای که نامش را ژینوس گذاشته‌ام، به آن عشق ورزیده‌ام و به آن عادت کرده‌ام. باید آنجاها باشد، آنجا ... خدای من! باز هم افول ستاره‌ای دیگر، برای چه باید چنین حادثه‌ای تکرار شود؟ در تاریخ مشخصی از سال گذشته و امشب؟ در لحظاتی از ساعت هشت تا نه شب؟ افول دو ستاره ... با افول ستاره نخست، مادر خود را ازدست دادم و با دومی؟ نه، نه، نه ... این فقط یک تصادف بود. آنچه که امشب دیدم حتماً یک شهاب سرگردان بود، فقط یک سنگ آسمانی درخشان! و مشاهده چنین چیزی، لااقل امشب، در روزی زمین، نمی‌تواند حادثه تلخی به دنبال داشته باشد. امروز و امشب سه‌شنبه است. سه‌شنبه‌ها زیباست. یادآور بهترین ساعات عمر من، شیرین‌ترین لحظات زندگی من. سه‌شنبه‌ای که ژینوس را در سینما متروپل دیدم و بعد در کافه قنادی شیرین با او به صحبت نشستیم. سه‌شنبه‌ای که با ژینوس در باغ مصفای هتل نادری شام خوردم. سه‌شنبه‌ای که برای اولین بار به خانه ژینوس رفتم و ساعتها با او حرف زدم و به آهنگهای دلنشینی که برایم نواخت، گوش کردم و سه‌شنبه‌های دیگر، هر یک از دیگری بهتر. و حالا نیز سه‌شنبه است و آن را دوستش می‌دارم و عزیزش می‌شمارم.

سی و پنج روز از آن شب تلخ و ناگواری که با ژینوس مواجه شدم و با او وحشیانه و ددمنشانه رفتار کردم می‌گذرد. چقدر دلم آرزوی ژینوس را دارد. می‌خواهم ژینوس را ببینم، بر دستهای نازنینش بوسه زنم، ژینوس عشق من، همسر آسمانی من، مادر گرامی فرزند من.

فرزند من و ژینوس، ثمره عشق ما، امید ما، موجودی کوچک و

دوست داشتنی. غنچه گل ناشکفته که با شکفتن خود می تواند جهانی را عطرآگین سازد. یک دختر، فرشته کوچکی از آسمان، ارزانی ایزد منان. «سحر» نام زیبا و برازنده ای برای اوست. «سحر»، بامداد باطروات یک روز بهاری، سپیده دم انتهای یک شب سرد و طولانی زمستان. «سحر» پایان سیاهی و ظلمت، فرجام تیرگی و بی محتوایی، آغاز روشنایی، نور، در افق و در پهنه آسمان، در سراسر جهان. «سحر» نامی که ژینوس آن را خواهد پذیرفت و دوستش خواهد داشت چراکه نوید زندگانی ست، امید و شادمانی ست. ره آوردش سعادت لایزال، خوشبختی بی تمام، بهشت آرزوها ... آه، دخترکم، چقدر ترا دوست می دارم. نگاه پاکات را، لبخند ملیحات را، خنده های کودکانه ات را که چهچهه پرندگان بهار را می ماند، بهار زندگانی را.

یک لحظه توقف می کنم، به یکی از درختهای حاشیه خیابان که هنوز خیس و مرطوب است، تکیه می دهم. سیگاری روشن می کنم و جلوه این شب زیبا را می نگرم. نمی دانم چرا در این لحظه، درد تنهایی را بیشتر حس می کنم، تنهایی را، نومیذی نهفته در بدبختی را.

باز هم راه افتاده ام و می روم، می روم که مطابق معمول هرگز نرسم. رفتن و نرسیدن همانند خواستن و نتوانستن، جزیی از سرنوشت من است، نه، و شاید هم کل سرنوشت تغییر ناپذیر من.

چرا آن صحنه های قشنگ و رؤیایی به فرجامی اینچنین ناگوار انجامید؟ چرا آن عشق بزرگ و ریشه یافته در جانها، به این زودی و به این سرعت با شکست و ناکامی روبه رو شد؟ چرا آن همه عظمت و شکوه و جلال دلها، به این خفت و خواری گرایید؟ و چرا آن کاخ امید و آرزوها یک دفعه در هم فرو ریخت و به خاک و خاشاک مبدل گردید؟ دوست

داشتن دوجانبه و عشق متقابل و بی‌پایان تا سرحد جهان، وجود داشت. وظایف اخلاقی و انسانی و وجدانی هم، برای من با تمام قدرت و صلابت، موجود بود. ولی سرانجام، می‌شد به نحوی این دو را با هم تلفیق داد و عشق و وظیفه را به گونه‌ای با هم و یکجا داشت. من اشتباه کردم. من در طول بیش از هشت ماه گذشته، همواره به این دو خواسته عقل و جان، به صورت دو راه جداگانه و درخلاف جهت هم، نگریسته‌ام و انطباق آن دو را غیرممکن یافته‌ام. ولی آیا راه حل میانه‌ای وجود نداشت؟ وضعی که خواسته‌های من و ژینوس را تا حدی تعدیل کند و به هم نزدیک سازد؟ آیا واقعاً همه راه‌های دیگر به رویم بسته بود؟ ولی می‌بایستی راهی برای رهایی از این بن‌بست وجود داشته باشد؟ چرا از کسی کمک فکری نگرفتم؟ چرا حوادث تلخ اخیر را از دوست صمیمی خود پنهان کردم؟ چرا پس از جشن زادروز ژینوس و خواندن نامه او، کودکانه از دسترس و دیدگاه ژانت گریختم و مشکلات و نظریات خود را مستقیماً با این زن آگاه و فهمیده و لایق، در میان نگذاشتم تا از رهنمودهای او بهره‌مند شوم؟ آیا خود را عقل کل می‌پنداشتم؟ نه، حقیقت این است که تاکنون به چنین مسایلی فکر نکرده‌ام و در همان جمود فکری و ذهنی خویش باقی مانده‌ام و با آخرین اقدام وحشیانه خود، ژینوس و ژانت را از فردی به نام کیانوش، تومید و بیزار و وحشت‌زده ساخته‌ام.

آیا تولد فرزند من و ژینوس، می‌تواند تغییرات بزرگی در زندگی من و او به وجود آورد؟

ولی این موجود کوچک، هم‌اکنون نیز وجود دارد و موجودیت انکارناپذیر او می‌بایستی لاف‌ل نشانه‌های کوچکی از بهبود مناسبات من و ژینوس را ظاهر ساخته باشد ولی جریان امر، چیز دیگری را نشان

می‌دهد. فرزند من و ژینوس نه تنها موجبات سعادت و خوشبختی ما را فراهم نساخته بلکه ژینوس را از من دور و باز هم دورتر برده و امکان هرگونه گفتگو و ملاقات مرا با ژینوس ناممکن ساخته است. این امر عادی و طبیعی نیست. مسأله مهمی در جریان است که من از آن بیخبرم. چرا ژینوس و ژانت حاضر به صحبت و یا ملاقات با من نیستند؟ یعنی تا این حد از من منزجر و متنفرند؟ چرا...؟ آیا گناهی مرتکب شده‌ام؟ گناه من چیست و چگونه است؟ ژانت اعتراف کرده که از روز بیستم مرداد ماه و به هنگام مسافرت به فرانسه، از متأهل بودن و فرزند داشتن من، مطلع و آگاه بوده، این مسأله بسیار مهم را با ژینوس در میان نگذاشته و به هنگام مراجعت با کمال خوشرویی و ملاطفت با من روبه‌رو شده و صراحتاً به من اعلام داشته که اعمال و افکار ژینوس را تأیید می‌کند و بر آن صحه می‌گذارد. ژینوس با وجود آگاهی کامل از سرگذشت من و موقعیت اجتماعی و خانوادگی‌ام و تعهداتی که در برابر فرزندانم دارم، در شب جشن تولدش با کمال رضا و رغبت، و به گفته خود برای نجات جان من، دست به فداکاری بزرگ و کم‌نظیری زده، نارضایتی و خشم و درماندگی مرا در صبح روز بعد، دیده و آنچه را که رخ داده برای ژانت تعریف کرده است. تا اینجا هیچگونه اتهامی بر علیه من وجود ندارد. ولی آنچه را که سی‌وپنج شب پیش کردم و ژینوس را به شدت مضروب ساختم، واکنش طبیعی یک مرد شرقی عاشق، در برابر انحراف اخلاقی محبوب خود بوده و ژانت که در حدود بیست‌وشش سال با یک مرد ایرانی زندگی کرده، از افکار و روحیه و رفتار مرد ایرانی آگاهی دارد و می‌داند که در چنین مواقعی، جنون آنی عقل را زایل می‌سازد و فرصت اندیشیدن و داوری کردن را نمی‌دهد. بنابراین، چنان زن فهمیده و لایق و متشخصی که

سرشار از عطوفت و مهربانی ست، مرا به جرم خشونت و بیرحمی آن شب به چنین مجازات سنگینی محکوم نمی‌کند و از گفتگو با ژینوس محروم نمی‌سازد. وانگهی آن شب من بودم که ژینوس را از تنهایی و سرگردانی در خیابانها نجات دادم و به منزل رساندم، اگرچه او چهار روز در بیمارستان بستری شد و ... بیمارستان؟ آه، خدای من! در بیمارستان بود که پزشک مربوطه، آبستنی ژینوس را فهمید. و به آنان بازگو کرد زیرا ژینوس قبل از حادثه آن شب، چنان خود را در الکل غوطه‌ور ساخته بود که از وضع جسمی خویش بیخبر مانده و هرگز به آبستنی خویشتن پی نبرده بود. آری سی و پنج شب پیش، مضروب ساختن ژینوس، و انتقال او به خانه‌اش، آنگاه روانه بیمارستان شدن، از وجود کودک آگاهی یافتن. بلافاصله پس از ترک بیمارستان، یک سال مرخصی تحصیلی از دانشگاه گرفتن و به خاطر کودک و در امید سلامتی او، و به احتمال زیاد طبق دستور اکید پزشک، با دنیای سیاه میخوارگی وداع گفتن، سلامتی از دست‌رفته را بازیافتن و در انتظار نوزاد نشستن، مادر بودن و مادر شدن: پا در بهشت نهادن.

آری ژینوس و ژانت می‌خواستند که من از وجود کودک بیخبر بمانم و به همین علت بود که به عفت مأموریت دادند چنان گفتاری با من پیشه سازد و آنان هنوز هم بر این باورند که من از وجود فرزندم اطلاعی ندارم. برای ژینوس باور نکردنی ست که نسترن برای من نامه بنویسد و برای او غیر قابل تصور است که من، برای ملاقات با نسترن سه روز متوالی، ظهر و عصر، در نزدیکیهای دانشگاه به انتظار بایستم، با او صحبت کنم و از راز پنهان آنان باخبر شوم.

ژینوس و ژانت چه اصراری دارند که من از این امر آگاهی پیدا نکنم و

در بیخبری کامل بمانم؟ چرا نمی‌خواهند که من از وجود فرزندم باخبر شوم؟ چرا...؟ فکر می‌کنم مسایل زیادی در پاسخ به این پرسش نهفته است. من از آنچه که در خانه ژینوس می‌گذرد هیچگونه اطلاعی ندارم و در نتیجه نمی‌توانم به افکار و اندیشه‌های آنان و یا از طرحها و نقشه‌هایی که پی‌ریزی می‌کنند، آگاهی یابم. چه طرحی و چه نقشه‌ای؟ یعنی... ممکن است؟ ممکن است آنها در صدد ترک دایمی ایران باشند و برای همیشه به پاریس مراجعت کنند؟ در چنین صورتی چه بر سرم خواهد آمد و چه روزگار سیاه‌تری نصیبم خواهد شد؟ آنوقت دیگر برای همیشه و تا ابد از ژینوس دور می‌مانم، دور از ژینوس می‌پوسم و می‌میرم و با مرگ جانفرسایی هماغوش می‌گردم و اگر ژینوس و ژانت برای همیشه از ایران بروند آن وقت فرزند من، میوه و ثمره عشق من و ژینوس، چه می‌شود؟ آیا او، این طفلک معصوم و بیگناه از همان بدو تولد، با مزه زهر آگین بی‌پدری آشنا خواهد شد؟ آیا فرزند من با آن رنج طاقت‌فرسایی که خود، از سن دوازده سالگی تحمل کردم، از نخستین روز زندگی روبه‌رو خواهد گردید؟ و شاید هم... شیرخوارگاه، مهد کودک، دبستان و دبیرستان شبانه‌روزی؟ دور از محبت‌های پدر و نوازش‌های مادر؟ این دیگر چه جنایتی ست؟ این، وحشیگری ست، درندگی ست. نه... هرگز نه... فردا صبح به منزل ژینوس می‌روم. از ژانت خواهش می‌کنم تا ژینوس و فرزندم را از من دور نسازد، زندگی را از من نگیرد، روشنایی را از من دریغ نکند، مرا کور نسازد... آنقدر اشک می‌ریزم که از این فکر شوم منصرف شود و رحم و مروت و انسانیت خود را برایم ارزانی دارد تا بتوانم زنده بمانم و درکنار ژینوس زندگی کنم. به او می‌گویم که ژینوس عمر من، عشق من، امید و آرزوی من و همه چیز زندگی من است.

می‌گویم زندگی را بیرحمانه از کسی گرفتن و او را بدون هیچگونه گناهی به دیار نیستی فرستادن، گناه است، گناه است و خداوند او را هرگز نمی‌بخشد، حضرت عیسی مسیح او را عفو نمی‌کند، مریم مقدس قساوت قلبش را هرگز از یاد نمی‌برد ... به ژینوس می‌گویم که با وجود کودکمان، حالا دیگر همه چیز عوض شده، شرایط تغییر کرده، دیگر قصد دوری جستن از او را ندارم. می‌خواهم در کنارش باشم، با او زندگی کنم و با او هم بمیرم ... فردا صبح آری فردا صبح.

دو قطره اشک از چشمانم سرازیر می‌شود. اندک امیدی یافته‌ام و با این امید تا فردا صبح می‌توانم هم‌آغوش باشم.

ناگهان جسم و جانم از شادی و خوشحالی لبریز می‌شود. قلبم به شدت می‌تپد. لرزش مطبوع و دلپذیری در سراسر وجودم موج می‌زند: آنجا، در فاصله نه چندان دوری از من، ژینوس را می‌بینم. چه زیبا و باشکوه، پالتو و کلاهی از پوست بر سر وتن، و چکمه‌های بلندی برپا دارد. اندکی دورتر، اتومبیل پونتیاک او را که در سمت دیگر خیابان پارک شده است، می‌توانم به راحتی ببینم. ولی ژینوس با این وضع بسیار مرتب، در ساعت نه شب، اینجا چه می‌کند؟ و چگونه این چنین غیرمترقبه و ناگهانی در برابرم ظاهر شده است؟ نظرم به خانه بزرگی که کلیه چراغهای آن روشن است، جلب می‌شود. خانه‌ای دونبش که درب ورودی آن در یک خیابان فرعی قرار دارد. چراغهای حیاط و سردر خانه نیز روشن است. ژینوس در این خانه بوده، در یک میهمانی مجلل، و شاید هم خصوصی و دوستانه، شرکت داشته و حتماً تا دم در، توسط میزبانش بدرقه شده و به همین علت است که من خروج او و بدرقه‌کننده‌اش را ندیده‌ام و هنگامی متوجه او شده‌ام که از آن خیابان فرعی پای در خیابان

اصلی نهاده است. ژینوس با توجه به سردی هوا و احتمال یخبندان شدید، پیش‌بینی این لحظه را کرده و برای احتراز از دور زدن در چنین وضعی، قبلاً این کار را انجام داده و اتومبیل خود را در سمت دیگر خیابان، رو به شمال پارک کرده است.

از دیدار ژینوس، از باز یافتن او آن‌هم در روز سه‌شنبه، روز سعادت موعودم، چنان خوشحالم که از حرکت باز ایستادم و مخو تماشای این همه زیبایی و شکوه و جلال بی‌نظیر هستم.

چه خوب، ابتدا با ژینوس در یک رستوران شام می‌خوریم، رستوران؟ نه، به هتل دربند می‌رویم. باید به افتخار فرزندان جشن مجلل و باشکوهی برپا کنیم. از همانجا می‌توانیم با ژانت تلفنی صحبت کنیم. امشب همه مشکلات مطرح و به سرعت از بین خواهد رفت. همین حالا، راه حل عاقلانه و شرافتمندانه‌ای یافته‌ام که تاکنون هرگز به فکر آن نبوده‌ام، راه حل بسیار مناسبی برای حفظ آبروی امروز و آینده خود و ژینوس و «سحر» و ... دو فرزند دیگرم ... امشب سعادت را برای همیشه از آن خود خواهیم ساخت. وقتی دلها با یکدیگر هماهنگی دارند، دو جان با هم پیوند می‌خورند و یکی می‌شوند. در چنین شرایطی هر مشکلی از بین می‌رود تا شکوه و زیبایی چمن‌زار سرسبز و خرم دنیای عشق جاویدان، فرصت و مجال جلوه‌گیری یابد و وسعت بی‌انتهاش را به تماشا گذارد.

در حدود بیست متر با ژینوس فاصله دارم. تعجب می‌کنم. از لحظه‌ای که او را دیده‌ام، او هم توقف کرده و به فکر فرو رفته و متوجه من نشده است. به چه می‌اندیشد؟ به خاطرات گذشته، به سه‌شنبه‌های سپری‌شده؟ به سنگدلی و قساوت قلبی من؟ یا به کودکی که در راه است؟

به فرزندمان، به دلبندهمان، به امید مشترکمان، به دختر کوچولو و زیبایمان. به «سحر»؟ آیا ژینوس این اسم را می‌پسندد؟ حتماً، نام بسیار قشنگی ست.

ناگهان ژینوس متوجه من می‌شود. به سرعت ویی اختیار یک گام به عقب می‌جهد، حرکتی که بیانگر بیم و هراس بزرگی در اوست. ترس و واهمه شدید، نشأت گرفته از به یاد آوردن وحشیگری و بی‌رحمی من در آخرین دیدارمان، سی و پنج شب قبل، آن ددمنشی و درندگی، آن توحش و ستمگری، آن بربریت و بیرحمی. و شاید افکار شوم و دردناکی دیگر. یادآوری سخنان تهدیدآمیزی که به ژانت گفتم «اگر ژینوس باز هم به فکر مرگ و نابودی خود، آن هم با چنین وضع شنیع و مذلت‌باری باشد من در قربانگاه مطلوب‌اش، خود جلاد او خواهم شد.» این که از بازیابی سلامت جسمی و روانی او بیخبرم، از وجود فرزندمان اطلاعی ندارم. که کینه و دشمنی او را در دل انباشته‌ام. که همواره در تعقیب‌اش بوده‌ام. که آمدن و ورود او را به این میهمانی دیده‌ام. در انتظار فرصت بهتری چند ساعتی صبر کرده‌ام. فرصت بهتر، یعنی سکوت و خلوت بودن خیابان. برای تکرار وحشیگریهای سی و پنج شب پیش. ترس، هراس فراوان، سلامتی کودک. نگرانی و اضطراب بیشتر به خاطر کودک. تلاش فکری و ذهنی عجولانه برای نجات و حفظ و نگهداری کودک. افکاری ناروا و نسنجیده، اشتباهی بزرگ، تصویری نادرست، برداشتنی کاملاً وارونه. شاید به دلیل اغتشاش فکری، فراموشی گذشته‌ها، آن مهر و عطوفتها، آن باهم بودن‌ها، آن ساعات طلایی. آن عشق آسمانی، آن آمیختن و به هم پیوستن جانها ... در برابر چشمان حیرت‌زده من، ژینوس با سرعت شروع به دویدن می‌کند.

.....
 در آن شب و آن لحظه شوم و ناگوار، کیانوش مرتکب بزرگترین اشتباه زندگی خود شد. او با آگاهی از ترس و اضطراب ژینوس، می‌بایستی در جای خود توقف می‌کرد، کوچکترین حرکتی از خود نشان نمی‌داد، و فقط با این کار می‌توانست دلهره و نگرانی ژینوس را از بین ببرد و بیهوده بودن تصوراتش را به اثبات رساند. ولی او غافل از اتخاذ چنین رویه عاقلانه‌ای، دیوانه‌وار شروع به دویدن کرد تا خود را به ژینوس برساند و او را از فرار و گریز بیمورد، باز دارد.

سرنوشت بازی مشغوم خود را آغاز کرده بود.

کیانوش فریاد زد:

-ژینوس ...

ولی ژینوس ناگهان مسیر خود را تغییر داد. او می‌خواست عرض خیابان را پیموده و در سمت دیگر، خود را به اتومبیل‌اش برساند و از آن برای فرار و یا لاقط به عنوان جان‌پناهی، استفاده کند. کیانوش بار دیگر با صدای رساتری فریاد زد:

-ژینوس صبر کن.

از فاصله نه‌چندان دوری، کامیونی بزرگ با سرعتی سرسام‌آور، اسیر سراسیمگی خیابان، بر روی برف‌های یخ‌بسته و بلورین، نزدیک می‌شد. کامیون هیچگونه وسیله ایمنی برای چنین برف و یخبندانی نداشت. راننده، کنترل این ماشین غول‌پیکر و فاقد ترمز را از دست داده، کاملاً به سمت چپ منحرف شده و از انجام هر کاری، عاجز و درمانده بود.

ژینوس بی‌توجه به هر چیزی، به فرار دیوانه‌وارش ادامه می‌داد. کیانوش، یک لحظه کوتاه او را در پرتو خیره‌کننده چراغهای کامیون دید. با

تمام وجودش نعره و حشتناکی کشید:

- ای خدا ...

در همان لحظه کوتاه، پیکر زیبای ژینوس از جا کنده شد و در هوا معلق گردید، چرخ می خورد و سپس در حاشیه خیابان، اندکی پایین تر از اتومبیلش، بر زمین افتاد و ... کامیون با آن سرعت دیوانه کننده اش دور شد:

آرزویی بر باد، ستاره ای بر خاک.

کیانوش با گامهای لرزان، توانست اندکی پیش رود. آنگاه بر روی برفهای یخ بسته خیابان نشست و سر زیبای ژینوس را که دیگر کلاهی بر آن نبود، بر روی زانوی خود نهاد. سرپای بدن ژینوس غرق در خون بود، خونی گرم که به سردی می گرایید و سپس یخ می زد.

بدبختی هم برای خود، عظمتی دارد.

کیانوش زمزمه حزن آلود و رقت آوری را آغاز کرد:

«با خود می گفتم که اگر ژینوس را بینم به او خواهم گفت که ... به او خواهم گفت که ... آه، حالا که سر بر دامنم نهاده ای می توانم همه چیز را برایت بگویم، آنچه را که در دل انباشته بودم، برای تو تعریف کنم. من ... من خیلی گناهکارم، سراپا آلوده به گناه و در عقوبت کردار زشت خود، همیشه در عذابم. آن شب، از آن شب شوم و دهشتناک سخن می گویم، از آن ساعات سیاهی که از آسمان تیره، برف سپید بر زمین می ریخت و زمین را در کفن سپید می پیچید. چه بیرحم بودم آن شب و چه ستمگر شدم آن لحظه که عفریت حسادت را در جان پذیرفتم. آن همه خشونت از آن حسادت بود، تعصب بود، من بازیچه این دو بودم. تعصب و حسادت برخاسته از عشق بی پایانی که از تو بر دل گرفته ام و آن احساس

ناآگاهانه‌ای که ترا همواره برای خود واز آن خود می‌پندارم و به تو اجازهٔ تخطی از حریم این عشق مقدس را نمی‌دهم. ولی من، پشیمان شدم. از بیرحمی و قساوت خویشتن منزجر گشتم. از خود و وجود خود لبریز از کینه و نفرت شدم ... مرا به بیمارستان بردند، آنجا به مداوایم نشستند و من آه ... اسیر چه کابوسهای وحشتناکی بودم. گاهی در گوری در کنار تو، زمانی در فشار دو دیوار پولادین و ساعاتی بس طولانی، وارونه آویزان! از سقفی پوسیده و ویران. حالا بهبودی یافته‌ام. از آن تب سوزان گریخته‌ام. دیگر کابوس نمی‌خواهم، دیگر بیم و هراس نمی‌خواهم. تو ژینوس خوبم، تو دوست دیرین‌ام، دیگر مرا دچار ترس مکن، دیگر این تن فرسوده‌ام را دچار لرز مکن. چشمانت را بگشا، بلند شو و روبه‌رویم بنشین تا برایت باز هم از این دل بگویم. بگذار برایت بگویم که تو اولین و آخرین عشق زندگی من هستی. بگذار بگویم که در عمر خود، فقط ترا دوست داشته‌ام و جز تو از کسی عشق و محبتی ندیده‌ام، رأفت و عطوفتی احساس نکرده‌ام، و در هیچ فردی رحم و شفقتی نیافته‌ام. این تو هستی که مرا با خوشبختیهای زندگی آشنا کردی، درهای بهشت جاودان را به‌رویم گشودی، خوبیها و نیکیها و صفای قلبی را در برابرم نهادی و انسان بودن و انسانیت را به‌طور درخشانی جلوه‌گر ساختی. ژینوس، این تویی که برایم ترانهٔ زندگی سرودی و در من شوق زیستن به‌وجود آوردی. تو عقدهٔ حقارت را در من کشتی، شخصیت و غرور و عزت نفس گم‌کرده‌ام را، به من بازپس دادی تا من هم چون دیگران، برای خود ارج و منزلتی قایل شوم، خود را بشناسم و به‌فکر بازیابی جایگاه اصلی و حقیقی خود در این اجتماع و جهان باشم و هرگز احساس حقارت و پوچی و ناچیز بودن نکنم.

ژینوس، همین دو روز پیش بود که نسترن موضوع بچه را با من در میان گذاشت. سعادت بزرگی که از آن بیخبر بودم و همین ساعتی پیش بود که به او می‌اندیشیدم، به فرزندمان، به کودک دلبندمان، به ثمره شیرین عشقمان. او حتماً دختر خواهد بود، فرشته کوچکی که همانند تو زیبایی خیره‌کننده‌ای خواهد داشت. تولد او، سپیده‌دم روشن زندگانی ما خواهد بود. زندگانی ما، خوشبختی ما، پایان این دوران قهر کودکانه ما. گوش کن ژینوس، فردا صبح ابتدا به یک دفتر ثبت ازدواج می‌رویم و هنگامی که خطبه عقد جاری شد و دفاتر را امضاء کردیم، طبق خواسته تو روانه کلیسا می‌شویم. آنجا شکوه و جلال را، مدعوین شیک‌پوس را، آن ابهت فراموش‌نشدنی را در انتظار خود خواهیم دید. به ترنم موزیک و آواز دسته‌جمعی دختران سپیدپوش کلیسا گوش خواهیم داد. در برابر پدر مقدس من خواهم گفت: «من، کیانوش، تو ژینوس را به همسری خود انتخاب می‌کنم و سوگند می‌خورم که در بدترین شرایط زندگی و بهترین لحظات آن، تا آن زمان که مرگ ما را از هم جدا سازد، به عشق خود و به پیمان خود وفادار بمانم،» و تو نیز همین جملات را ادا خواهی کرد. آنگاه ناقوس بزرگترین کلیسای تهران به صدا درخواهد آمد و آوای آن در پهنه گسترده آسمان، طنین‌انداز خواهد شد تا مراسم ازدواج من و ترا به همه مردم جهان اعلام دارد و آنان را به جشن و سرور و شادمانی فراخواند.

خوب ژینوس، راضی شدی؟ فردا شب در چنین ساعتی من و تو زن و شوهر رسمی و قانونی خواهیم بود و پیامبران آسمانی ما، این دو فرستاده ملکوتی خداوند، از آسمان، از منزلگه ابدی‌شان، ناظر سعادت و خوشبختی ما خواهند بود و هر دو لبخند رضایتی بر لب خواهند داشت. ژینوس! من با تو حرف می‌زنم. خوابیدن در اینجا هیچ خوب نیست. با من

شوخی مکن. من دوست ندارم کسی در چنین لحظات حساس و باشکوهی با من شوخی کند. چشمهایت را باز کن، تو هم حرفی بزن. باز هم سکوت؟ چه بد! بسیار خوب، من حرف می‌زنم، تو به حرفهایم گوش بده. می‌گویم ... بلند شو از اینجا برویم و از این مردم بگریزیم. باید از اینجا که نام انسان بر خود نهاده‌اند فرار کنیم. بیا برویم در جنگلها و در میان انبوه درختان بی‌شمار زندگی کنیم. آنجا، در کنار رودخانه‌ای، در جوار چشمه آب زلالی، برایت کلبه قشنگی از چوب می‌سازم و آن را با گلهای وحشی تزین می‌کنم. وسایل استراحت و آسایش ترا از هر حیث فراهم می‌سازم. برای تو یک «ننو»ی بزرگ می‌بافم. هر شب برایت لالایی می‌خوانم تا به خواب روی خوابی آسوده و راحت، دور از این مردم جهنمی، دور از غوغای سرسام‌آور این شهرها. آنجا که آدمیان نباشند، زندگی سرشار از خوشبختی و سعادت و شادمانی ست. ژینوس، خواهش می‌کنم بلند شو، اینجا روی برفهای یخ‌پسته خوابیدن، خوب نیست. آه، تو هوای سرد زمستانی را دوست می‌داری؟ تو از گرما و رطوبت خفه‌کننده جنگل بیزیاری؟ بسیار خوب، ترا به قطب شمال می‌برم. آنجا، چون اسیکموها، برایت از قطعات بلورین یخ، کلبه‌ای می‌سازم. با شکار حیوانات، برای تو غذاهای خوبی تهیه می‌کنم. آنجا همیشه چنین هوایی دارد، برف و سرما و یخبندان. خوب حالا به من پاسخ بده. آه، خدای من! فراموش کردم که از تو خواستگاری کنم. مرا ببخش، حالا اشتباهم را جبران می‌کنم: مادمازل ژینوس، آیا حاضرید با من ازدواج کنید و همسر و شریک دایمی زندگی من شوید ...؟ بی‌انصاف! جواب بده. لااقل چشمانت را لحظه‌ای بگشا تا من آن دو دریای نیلگون را تماشا کنم. امواج ملایم عشق و عطوفت را ببینم و جان خود را در آن جلا و

صیقل دهم. می دانی ... تا قطب شمال راه زیادی در پیش داریم. می خواهم یکبار، فقط یک بار دیگر، آهنگ شهرزاد را با پیانو برایم بنوازی تا خاطره آن شب فراموش نشدنی تکرار شود و من هم بتوانم با کمک انگشتان سحرآمیز و سحرآفرین ستاره های قشنگ آسمانی را با دستهای خود لمس کنم و آنها را به بازی بگیرم. ژینوس، گوش کن، آهنگ والس دانوب آبی را می زنند ... از خواب بیدار شو، آن پیراهن سفید و بلند و پرچینات را بپوش، آن نوار سفید ابریشمی را بر پیشانی ببند تا من در برابر تو تعظیم کرده و از تو تقاضای رقص کنم. نگاه کن، این خود «یوهان استراوس» است که آهنگ دانوب آبی را برای من و تو می نوازد. او تنها نیست. وه، چه ارکستر باشکوهی: «موتسارت»، «باخ»، «شوپن»، «چایکوفسکی»، «بتهوون»، «ریمسکی کورساگف» و «پاگانینی» هم اینجا هستند و اشتراوس را در نواختن آهنگ والس، همراهی می کنند.

ژینوس، آنجا، در افقهای دوردست ابر سفیدی می بینم. من و تو می توانیم از آن، به عنوان پیست رقص استفاده کنیم. دست در دست هم نهیم و رقص باشکوهی را جلوه گر سازیم. به همراه امواج موزیک تا آسمانها، تا کهکشانها پیش رویم. از فرشتگان آسمانی بخواهیم که در اطراف ما حلقه زنند و در شادی ما شرکت کنند، آنگاه ما را به غرفه های ساخته شده از گلهای نیلوفر خود، رهنمون گردند و از این عشق جاودانی به خوبی مراقبت به عمل آورند تا گزندى بر آن وارد نیاید. آه، ژینوس بیدار شو، «سحر» گرسنه است و گریه می کند، او شیر می خواهد. چه خواب سنگینی داری! چرا به این نوزاد کوچولو، به دختر قشنگمان رحم نمی کنی؟ نگاه کن، موهایش طلایی ست و چشمان سبز و قشنگی دارد. شبیه مامان ژانت است. بلند شو و به او شیر بده، و خیلی زود حاضر شو تا

با هم برویم. فرشتگان آسمانی برای استقبال از ما، مدتهاست که به انتظار ایستاده‌اند. این خوب نیست. این درست نیست. این دور از نزاکت است ...»

از دور صدای ناقوس کلیسایی به گوش می‌رسد و بدنبال آن، ناقوس تمام کلیساها به صدا درمی‌آیند. طنین ناقوسها، مرگ فرشته‌ای را اعلام می‌دارد و مردم را در عروج روح پاکی به آسمانها، به سوگواری می‌خواند. صدای ارگ و آواز دسته‌جمعی دختران سفید پوش کلیسا به گوش می‌رسد که چون موجی در فضای شهر پیش می‌رود. آوای غم‌انگیزی که در آسمانها اوج می‌گیرد و با آواز حزن‌آور فرشتگان خداوندی در هم می‌آمیزد و تا ابدیت گسترش می‌یابد.

تهران - اسفند ماه ۱۳۴۰

jinus

by

Feridoon AdibYaghmaee

Printed in Tehran - Iran



CHAKAVAK PUBLICATION